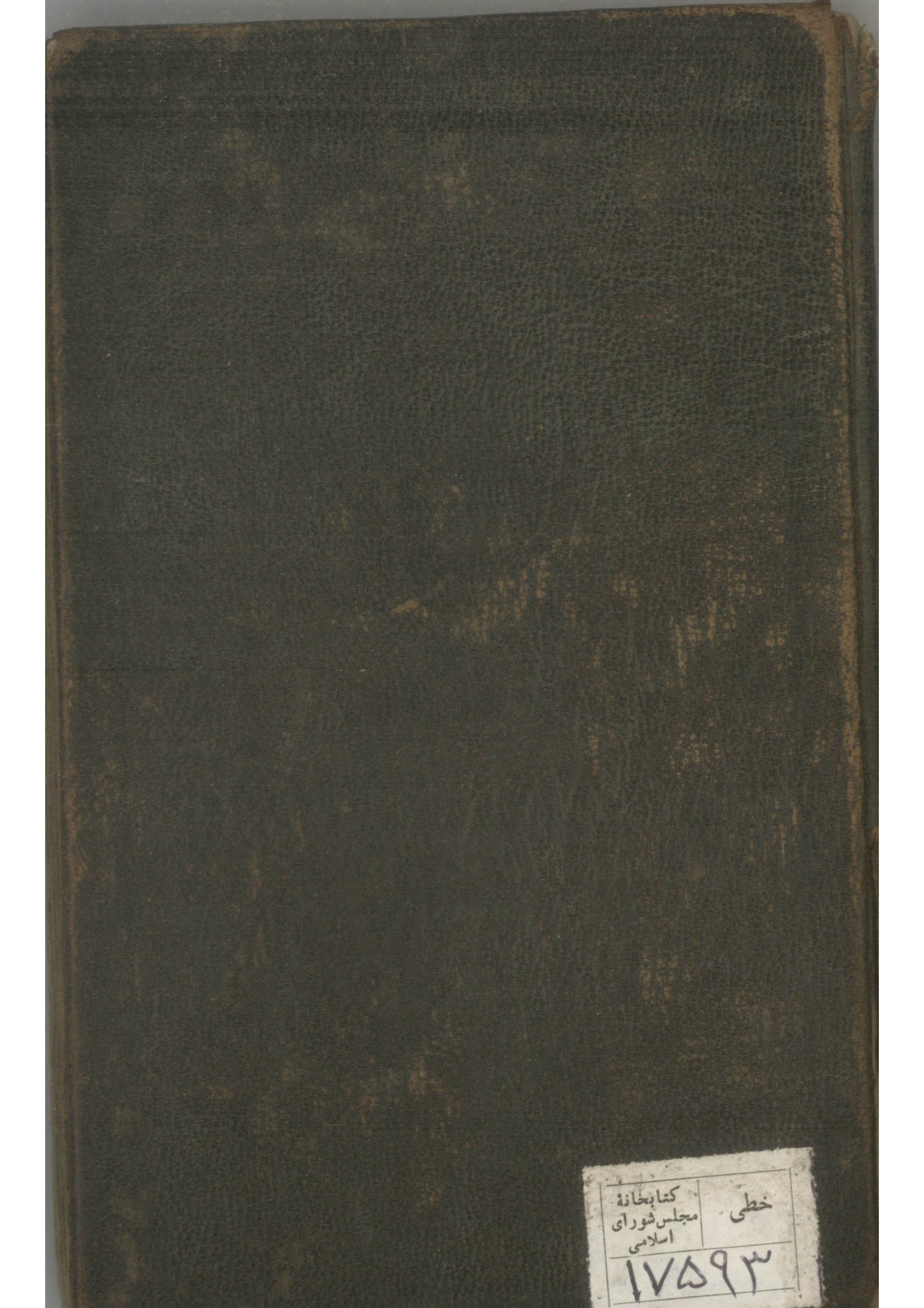
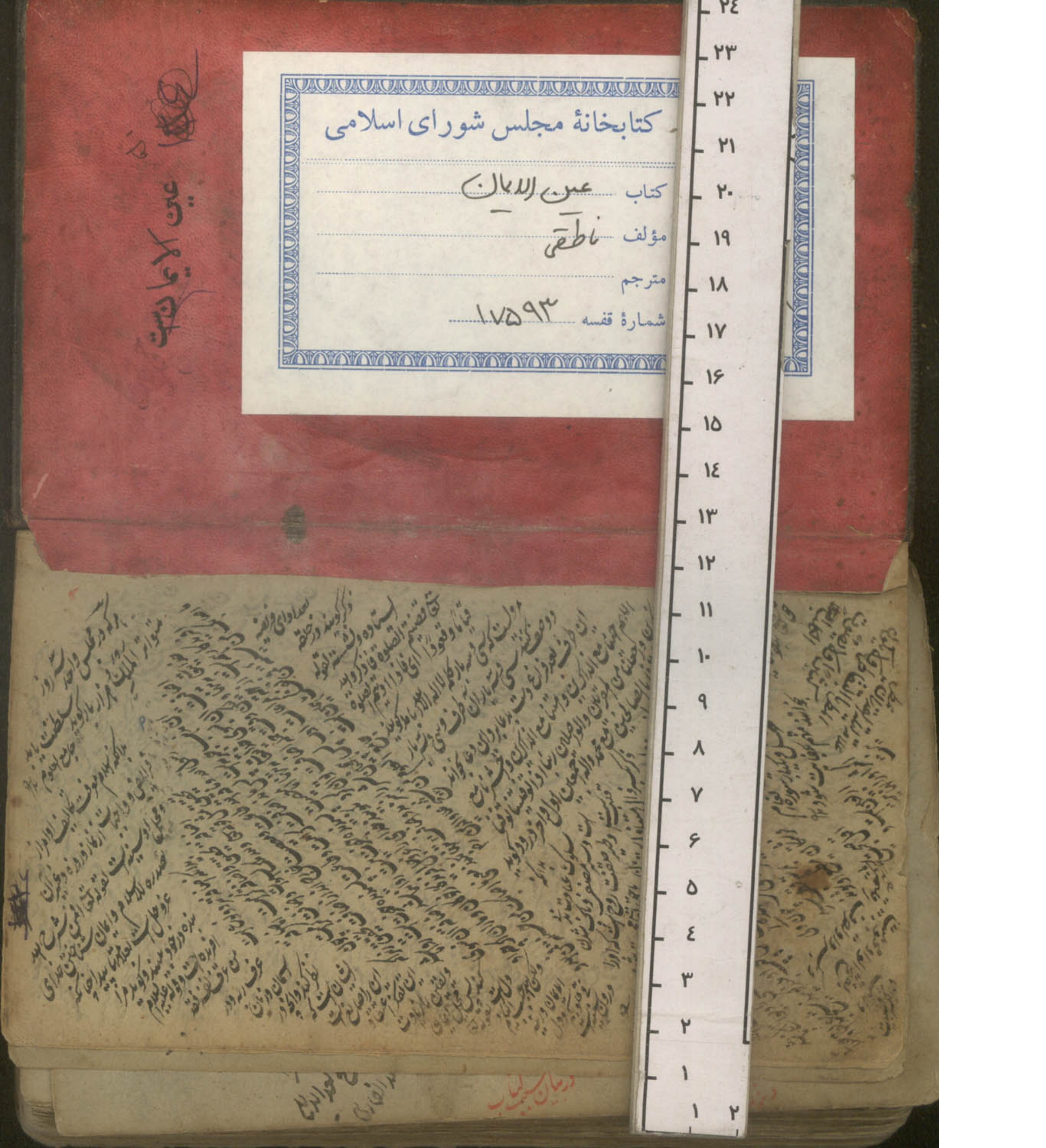
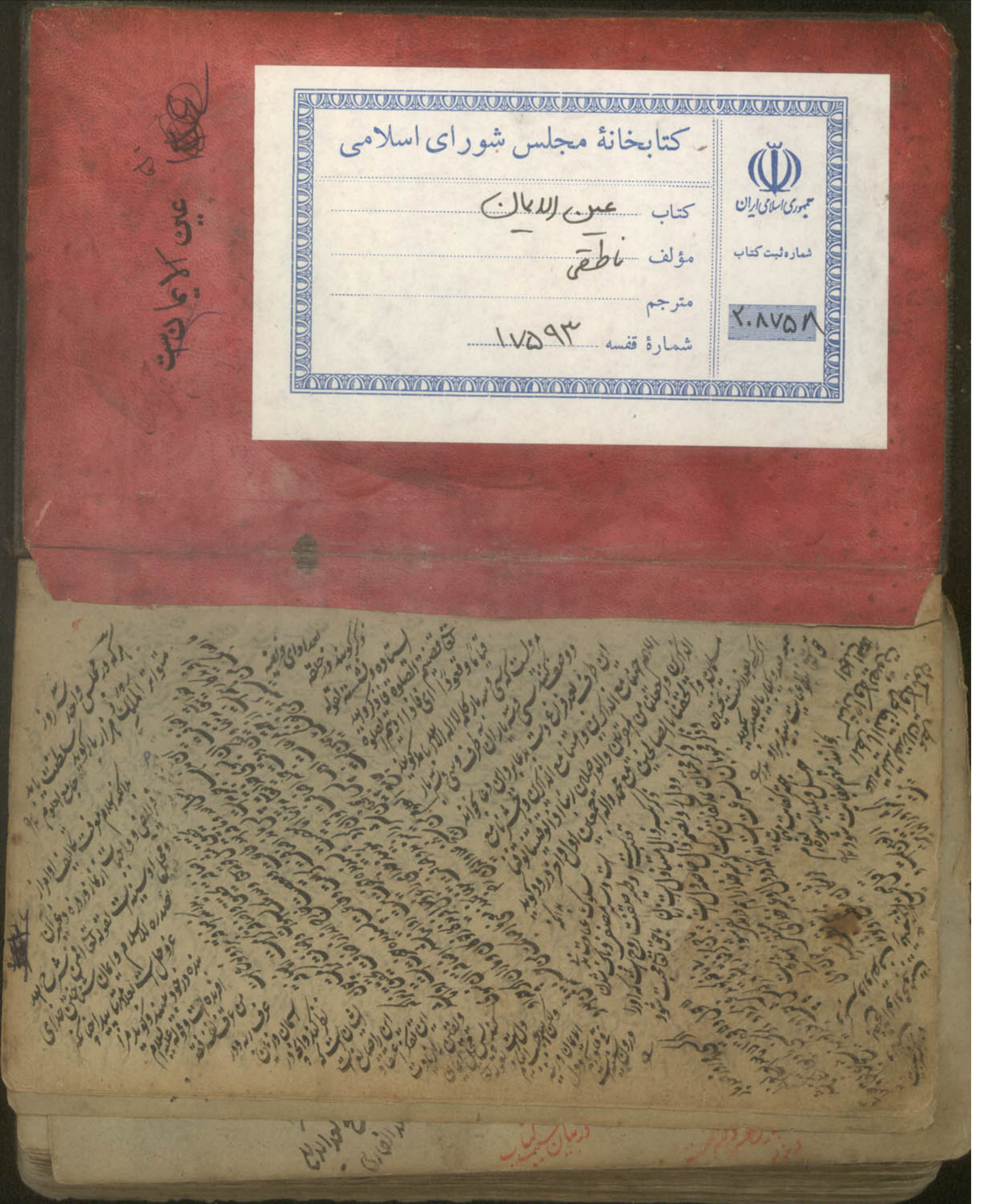


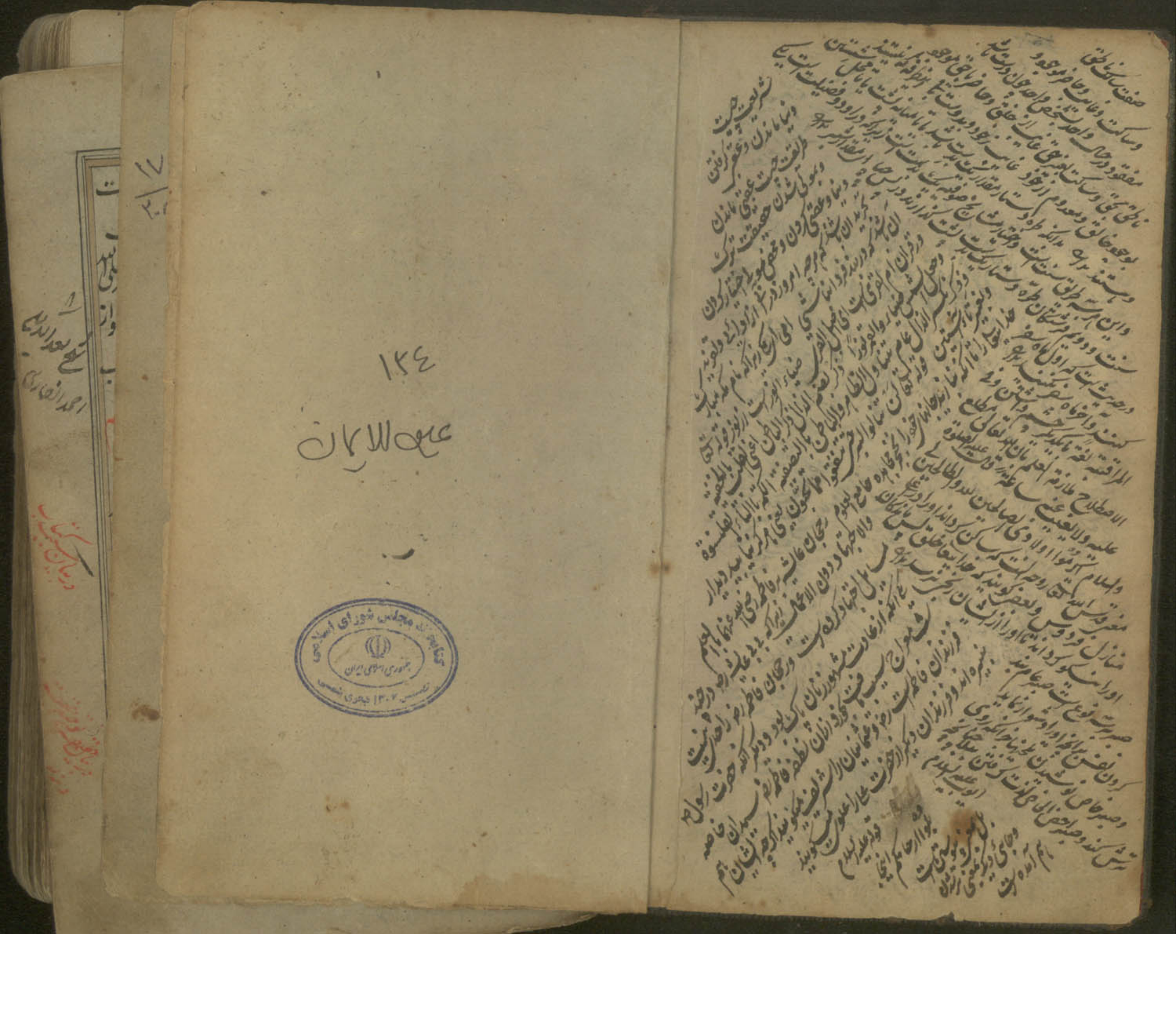

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب عین الایمان
مؤلف ناطقی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۵۹۳



عین الایمان
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب عین الایمان
مؤلف ناطقی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۵۹۳
شماره ثبت کتاب
۲۰۸۷۵۸



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب عین الایمان
مؤلف ناطقی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۵۹۳
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۸۷۵۸
عین الایمان





بسم الله الرحمن الرحيم

الله هو الموجود قبل كل الوجود

حمدی که سزد بوحدت ذات اوست | هم حامدی و محمدی زاوست
جز وحدت او کسی نشد هست | مغز همه اوست مابقی پوست
سبحان من هو بالهو | لا اله الا هو
هو هو هو هو هو الله هو | له هو هو له له كل له
سر نامه نامه نام دلبر | بی نام نشد نشان میسر
آری که وجود چون لفافه است | این نامه بخوان لفافه را در

صلوة و سلام مر آن رسولی را که نامه اسرار الهیه مخزن بغل اوست هو الذی ارسل رسوله بالهدی شهادت اتم و اکمل اوست لا اله الا الله محمد رسول الله رسولانه معجل و موجل اوست

مَنْ أَطَاعَ الرَّسُولَ فَقَدْ أَطَاعَ اللهَ ایمان مجمل و مفصل اوست
وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ برهان قوی مدلل اوست
وَمَا صَاحِبُكُمْ بِمَجْنُونٍ علامت عقل مکمل اوست
وَلَقَدْ رَآهُ بِالْأُفُقِ الْمُبِينِ بصیرت منظور مقابل اوست
وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ هویت کلام مقدس منقل اوست
صَدَقَ عَبْدِي فِيمَا يُبَلِّغُهُ عَنِّي حدیث قدیم قلیل مدلل اوست
لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ نعت مسلم بی بدل اوست
هُوَ الَّذِي نَزَّلَ رُوحَ الْقُدُسِ عَلَى قَلْبِكَ بیک ثابت قدم منازل اوست

نظم
نامه کردگار در دل تست / زانکه جبریل مرجع دل تست
بحر توحید شد بنت زالست / صد چو منصور غرق ساحل تست
بدنت شد لفافه دل مکتوب / صاحب نامه حاجب دل تست
نور لولاک هم خلقت افلاک / ظل ما دام برج منزل تست
عرش و کرسی و فرش لوح قلم / جرس کاروان محمل تست
چون تو سوداگر حضرت رب / امتان سود ملک حاصل تست
چون ابوبکر و عمر و عثمان / با علی این چهار مقبل تست

هر کسی

هر کسی شد ز خود پرستی دور / شک نیارم بر آن که واصل تست
حسن اقرار جلوه از تصدیق / دارد از آنکه نور قابل تست

بعد از ثنای توحید حضرت احد و تحف صلوة بر وجود حضرت احمد صلی الله علیه و سلم پوشیده نماند که این کتاب را عین الایمان نام است و از مصنفات تمجید الاقرار ناطقی است قدس سره و قدس کلامه من الکذب و نزه روحه من کدورت العناصر که ملقب بعالم الصدق است

نظم
از مخزن دل انقد لسانی بنمود / مفتاح قلم گرفته و زین قفل کشود
عین الایمان نهاده نامش بغلط / چشمه غامضات توحید وجود
شد دیده و دید بحر اجماع شنید / هر کس که شنید صاحب ایمان بود

ای عزیز از این سبب این کتاب را نام عین الایمان نهادیم که حقیقت تصدیق و اقرار را جمیع مومنان دریابند زیرا که بدون تصدیق و اقرار ایمان اثبات نمی یابد نظم ایمان چو دقایق شهادت ثبات یافت ، زین نور یافت تا که ز نارش نجات یافت ، هر کس که راه کوچه دلدار کرده گم ، شک نیست راه دوست وی از این برات یافت ، ای عزیز توحید در حقیقت و شریعت یکانکی را گویند اما کمال توحید یکتایی و یکرنگی و یکجهتی و یک گفتن

و یک دانستن و یک دیدن است در خلا و ملا در ظاهر و در باطن در همه وقت
و در همه دم در صباح و مسا اگرچه خلا و ملا و ظاهر و باطن و صباح و مسا
در اسم و رسم دو هستند اما نور توحید در ایشان یکیست بی اسم و رسم
چنانچه در قرآن مجید یاد کرده است قوله تعالی اللّهُ نورُ
السموات والارض مراد ازین نور هستی است و یا هست کننده
اگر گویی که هستی آسمانها و زمینها هستی اوست او باشد و اگر گویی
که هست کننده آسمانها و زمینها اوست هم او باشد درین هر دو صورت
توحید یکیست هم هست کننده کاینات او باشد و هم هستی کننده در
کاینات او بود و اگر بحقیقت بدیدهٔ یقین مشاهده کنی بینی که هستی از
هست کننده جدا نیست چنانچه خبر داد قوله تعالی لو کان فیهما
آلهةٌ الا الله لفسدتا اگر این کاینات بدون هستی نور او میبود
یا بهستی غیر قایم میبود هر آینه فاسد و خراب میگشت ای عزیز حقیقت توحید
را دریاب که کس ازین روشنتر نخواهد گفت اگر هزار سال طلب حقیقت توحید
کنی حاصل تو همین نکته خواهد بود که جز هستی او نه هستی است و نه هست
کننده اگر حقیقت ایمان و توحید مجهوی این بود که شنیدی و اگر طلب

گر داری برو که در نزد من کفر نیست اگر جمال حق در نظر تو پوشیده است و باقی
ایشان است و یا وعدهٔ جمال در سرای آخرت است اینها از برای اهل پندارست
نه که از برای عاشق زارست اگر اینچنین بود من عشقنی عشقته چرا گفت
من طلبنی وجدنی چرا خبر داد و من تقرب الی ذراعا تقربت
الیه بالف ذراع چرا اعلان کرد ای عزیز اگر از نظر تو خود را پوشیده است
اما مردان هستند که خود را بر ایشان نموده است اگر الله تعالی در نزد تو فی ایشان است
اما در نزد عاشقان او را صد هزار نشان است اگر در نزد تو دیدار را وعدهٔ نسیه
کرده و نقد را افکنده اما بعاشقان درینجهان دیدار نموده و نسیهٔ ایشان را
به نقد مبدل کرده من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی
واضل سبیلا این صفت را از ایشان محو کرده و بدیدار خویش بینا و سرافراز
کرده نظم

اگر در نزد عالم فی ایشان اوست — بنزد عاشقان او را نشانهاست
اگر در نزد عالم این و آن است — به نزد چشم عاشق آن تجلی است
زهر ذرات بنماید تجلی — یکی هر رنگ در هر رنگ پیدا است
یکی بی رنگ بر صد رنگ بنمود — میان احولان زین شور و غوغاست
اگر احول نبیند لا بین جهان را — که در لا صورت توحید الاست

ای عزیز بیا از اقرار بگذر نور تصدیق که نور صادقان نور تجلی ست بدانکه تصدیق نوری ست از نور الهی که تجلی آن را چند اسم می نامند و صفت می کنند مومنان این نور را ایمان نامند و عاشقان عشق و صادقان صدق و عالمان علم و عارفان معرفت و موحدان وحدت و این نور نور خاص محمدی است صلی الله علیه وسلم و این نور صدق پیشتر از وجود دل بوده و وجود دل پیشتر از جسد بوده است نظم

ای که در جان و دلم پیشتر از تن بودی … من نبودم که جهان هست نبود من بودی
ما و من گشته ام از آب تجلی جمال … زین نبود که تو خود پیشتر از ظن بودی
ره نشد اهل گمان را بسخنهای یقین … بمن خسته تو موجود معین بودی

ای عزیز بدانکه دل نامه ایست که در ان حقیقت الهی ثبت است پیش از انکه قلم در لوح محفوظ حرفی نوشته بود که الله تعالی بر دل صادقان عاشقان و عارفان و مومنان حقیقت خویش را رقم زد که لا یسعنی ارضی و لا سمائی و انما یسعنی قلب عبد المؤمن شاهد این حقیقت

نظم

دوام ایمان از وجود مومن وجود بود … هنوز هستی عالم نگشته بود وجود
که نور جنده مومن بدوست کرد سجود … ز دوست آمد و با دوست باشد و برود

شهود بر دل و بر جان عابدان معبود … بیا تو نور معانی ز بند کانش بیاب
که یافت نور الهی ز جبهه محمود … گذر ز خویش که بیگانه یی ز خویش قدیم
ز نفع و ضر بگذران شو اگر تو خواهی سود … نکو نهیت که نو یی دور و دوست دور از تو
تو یی چو سایه او در مثال مثل وجود … ازین شناس حقیقت که شرع این باشد
شروع کن بکتاب ازل ز سطر وجود … چو دوست میکند اقرار بر تو هر سخنی
تو چشم دل بگشا ای که بنگری بهبود

ای عزیز دل نامه ایست که حقیقت اسرار الوهی دران ثبت است و این نامه دل را این لفافه ایست بر روی دل و نامه دل را در وی پیچیده ام اگر همچو من از حقیقت دل اگاه گردی دانی که دل جلوه گاه دلدار است از آن ماند دانی که این سخن نه سخن اغیار است نظم

انکه در هر دل بهر دم جلوه دیگر زدی … گلشن هستی ما را بتیره خاکستر زدی
نور افکندی بجانم کز فروغش خیره کی … بر وجود مهر و ماه و مشتری و خور زدی
از تمنا جرعه کاس الکرام داده … گر صفایش تیره کی بر چشمه کوثر زدی
سر کشیدم از علو قاب قوسین هفت … گر دنای این دل من هر زمان سر بر زدی
صد هزاران سدره طی کرده ام از بال شوق … تا بجبر ائیل روح من تو بال و پر زدی
دفتر اقرار من از نکته تصدیق گشت … حمد بیحد مر ترا کین جامه در دفتر زدی

در بیان حقیقت اول و آخر

ای عزیز از حقیقت اول بیان کنم تا آخر را فهم کنی دانی که اول از برای آخر است و آخر از برای اول خلق اسرار خالق است و خالق سر در خلق اگر خالق نبودی خلایق پیدا از کجا شدی و اگر خلق پیدا نبودی حقیقت خالق از چه جا معلوم گشتی خلق از خالق پیدا گشت و خالق از خلق شناخته شد خالق وجود است و خلق سایه وجود این را در عالم مثال به تو نمودم تا فهم بر کمال کنی نظم

خالق از خلق دور نتوان دید ٭ شمس را چشم کور نتوان دید
زاهدا زهد بهر جنت کرد ٭ لیکن این جا قصور نتوان دید

ای عزیز الله تعالی خواست که حقیقت عین مسمای بیچون خویش را بصورت اسم و چون و چند جلوه دهد و خداوندی خود را آشکارا کند نظم

در آن وقتی که نی نه هیچ نشان بود ٭ نه شبه و نه صورت نی نشان بود
نه جز عینش نه عین بود و نه دیدار ٭ نه خویش و غیر و نی خلق جهان بود
بخود بود آنچنان قایم وجودش ٭ وجودش راز خود و خود نهان بود
حقیقتهای ذاتش جمله مکنون ٭ بعین عین خود آن رب جان بود
حقیقتهاش در وی عین وی بود ٭ بوی وی بود و بر او وی نهان بود
چنین اقرار گفت از عین تصدیق ٭ که علم صدق ما را بی گمان بود

در بیان حقیقت عبادت و معرفت

پس در حقیقت ذات خویش وانی داشت که آن را حقیقت صفت نبود یعنی اگر حقیقت داشت لیکن در عین حقیت و هویت او پوشیده بود یعنی حقیقت حق عین حق است که بر بندگان بصورت صفت حقیت اظهار نمیکند حقیقت مختصر الله تعالی خواست که جمال خالقیت خود را در آینه مخلوقات نظاره کند چنانچه خبر داد کُنْتُ کَنْزًا مَخْفِیًّا فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِاُعْرَفَ یعنی خود بر وجود یگانگی خود از احکام ربوبیت مستغنی بود یعنی رب را مرب چگونه پرستند پس رب را عبد در بایست است که تا رب را عبادت کند در رب چنانچه ربوبیت است شناسد چنانچه در قرآن فرمود وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِیَعْبُدُوْنَ بدانکه معرفت عبادت است و در معرفت عبادت کردن سعادت و بدون معرفت عبادت کردن شقاوت و این در ظاهر مشهور است که اول هدف را ببین آنگاه بر روی تیر انداز اگر شخصی نابینا هدف را نادیده تیر اندازد تیر او شکسته شود از این سخن حقیقت عبادت را دریاب چون تو خانه صاحب خود را ندانی پشت وار همه را در کجا خواهی انداخت از این سخن فهم کن که اول معرفت است آنگاه عبادت بلکه عبادت معرفت است و پس

نظم

بنده کان که کوی دوست شناخت	بنشست شک اندرین که دوست بیافت
کعبه کی دوست را مکان باشد	در دل و جان عارفان باشد
لامکان هست در دل عشاق	ساخته بهر خویش تا ق رواق
تو بجو بیش بکشوری عالم	که نیابیش جوی در آدم
آدم آن شد که از خدا دم یافت	گشت عیسی و فخر مریم یافت
مفخر ما آدمان روحانی	این بود گر ز نسل انسانی
گفت اقرار نکته تصدیق	هر کرا صدق نی بود زندیق

ای عزیز این بدان ماند که صاحب جمال باشد و حسن خود را بی آیینه مشاهده کرده نتواند پس لاچار با آیینه او را احتیاج شود این سخن در نزد ضعف بنده گانست اما حق سبحانه و تعالی خویش را چنانچه که بود میدانست و جمال خویش را چنانچه که بود میدید اما خواست که دیگری باشد تا خود را باو نماید و ذات خود را در صفات او جلوه دهد تا تصدیق آنرا از سوی خود شمارد و اقرار آنرا از سوی او

نظم

نور صدق از اوست اقرار از تو شد	گر تو دانستی بدان یار از تو شد
در نهان و آشکار و سر و جهر	سر حق گفتم پدیدار از تو شد
بی خبر تا کی ز گنج لامکان	گنج از و باشد ولی مار از تو شد

چهره دل در دهان نفس مانده	روز آخر جان طلب کار از تو شد
نکته اقرارم از تصدیق اوست	گو هزار وی رشته زنار از تو شد

ای عزیز ازین سخنها دانستی که ترا برای چه پیدا کرد و خویش را در تو پنهان داشت از برای آن کرد که تو بر پنهانی او اقرار کنی و او بر تصدیق خود شاه باشد هم کلمه اقرار از تو شنود و هم خود بران از صدق و هم جمال خود را در آیینه هستی تو جلوه دهد و باز خود را از چشم تو نظاره کند و تو در حیرت آن باشی که این جمال از تو خواهد بود چون در حقیقت خود برسی معلوم کنی که تو آن بهی که اسم چشم را بر تو نهاده و ناظر و منظور او باشد

نظم

در دیده عاشقان جمالت نگری	عالم همه اسم خود درو جلوه گری
در قالب عارفان از خود رفته	خود باشی ولیک گشته پنهان خبری
گویی تو کلام خود زکام بهوی	آن بیخبر از خویش تو در وی خبری
بی صورت و شکل و رنگ حسن تو بود	اما تو عیان در صور هر بشری
بنموده ز وحدت تو این کثرتها	در عین وجود خویشتن بی گذری
در هر پرده پس تویی مهر افزون	در هستی خود بی پدر و بی پسری
اقرار ز نور صدق در تقریرست	صدقت صدف تو در در آن گهری

در بیان حقیقت [illegible] از وجود موجود

ای عزیز در حقیقت خویش الله و تعالی ذات داشت که هویت
آنرا او میداند و میداند و آن هویت را حقیقت آشکار
نبود و هویت آن ذات مقدس بکس معلوم نبوده و نمیشود مگر
بحالی که صفت آنحال در قال نمیگنجد و از قید تقریر و تحریر
بیرون ست و حقیقت آن هویت ازین بیست و نه حرف تهجی
که کارخانه صفات و اظهار و اسم بدین قایم ست ازین کلمات
خارج ست و حقیقت عین مسمای او ازین اسم جداست
اگرچه الله اسم ذات ست و باقی اسماء صفات اما هویت و ماهیت
ذات ازین اسم خارج ست لیکن اظهار وجود ذاتی بدین اسم است
و ماهیت ذات ازین اسم جداست اما هستی وجود ذاتی باین اسم موجود است
اگر اسم ذات را از روی دفتر مثبت کنند معلوم شود که این اسمی ست که شاهد
بر هستی باری ست و اگر این اسم از روی دفتر محو کنند مسما محو نشود فاما اظهار
وجود ذات و هستی مطلق پوشیده شود و اظهار غیر مظهر شود نظم

ز اسم شد اظهار ز اظهار مظاهر ‖ پیدا شده هستیش چه در اول و آخر
در ظاهر و باطن بود آن مشعلهٔ نور ‖ در قالب و در قلب بود طیب و طاهر

در بیان هویت [illegible] هوای [illegible]

درهواری زو بود اظهار مهر ∴ اظهار ز آزخور شده و شهره مشاهر
از چشم بسرش بین نه بدین چشم توانی ∴ سر نور صغیر ست سرت نور کبایر
در باب معانی تو ز اقرار مصدق ∴ صدق ست فروغ رخ آن شاهد حاضر
ای عزیز الله تعالی اول چون حقیقت هویت خود را خواست که آشکارا کند
اول از هویت خویش بهوای هویت هیئت ذاتی را مبین کرد بدون وجود
و عکس و مظهر همچنان که آن واند و باز از هوای هویت مبین و منبسط گشت
و حقیقت مبینی را که مراد از جمع البسیط است یعنی جمع در هویت و بسط
در هوای هویت که هیاوت آن هوا را این زمان لامکان نامند جمع البسیط
آن هوا را وجود نام نهاد این بسطی در جمع بود و این جمع در بسطی که از
هوای هویت برخواسته بود غیر مظهر و عکس همچنان که از هویت عین
بهوای هویت مهیا گشت هوای همین هویت وجود نام یافت و مراد ازین
وجود وجود حقیقی حق سبحانه و تعالی ست همچنان که ذات آب از هوا جمع گردد
از صفت بسطی جمع شود ذات در ذات و بنام یخ بسته گردد پس هوای
هویت حق سبحانه همچنان ذات در ذات جمع البسیط گشت و وجود نام گرفت
نه آنچنان وجود که عدم در مقابل آن موجود باشد بلکه آن چنان وجود که عدم را از آن وجود

وجودت **نظم** عدم را ز وجود تو وجود است — چو عین ذات بحت بی وجود است

وجودت را عدم کی گشت در خور — وجودت از وجودت در وجود است

ببازار فنا رفتنم عزیزان — زبان آنجا بکلی عین سود است

بود هستیش در هستی عالم — جهانی از وجود آن نمود است

بخود آمد هویدا از هویت — هویت از هویدای شهود است

شهادت میدهد **اقرار** از صدق — که هستی من از هستیش بود است

ای عزیز چون خواست که از وجود آشکاراتر شود از جمال وجود بجمال احدیت در قید شده بدون شخصیت و شمایل پس خواست که از احدیت آشکاراتر گردد بحقیقت موحدی که مراد از حد احدیت آن بی حد است محیط گشت و در این احاطت حد توحید بوحدانیت ثابت گشت و حد این از دایرهٔ خیال و فکر و عقل خارج است و چون جمع عارفان و موحدان در نور این حد توحید رسیده اند در محیطی این نور که اسرار وحدانیت است غرق گشته اند و این نور را ذات بحت قرار داده اند و ندانسته اند که این باب اول است که بروی روح آن عاشق گشاده اند تا شهر ذاتی از این باب نور انجا ره یافتند و بقدم هویت جان سپر آن ذات بی جان کنند **نظم**

بجز جان

بجز جان عین جانان کس نماند — بجز آن علم از آن کس نخواند

بآن آن هست این و آن هم از او — بود او مغز و این و آن شدش پوست

بود مخلوق بر رویش نقابی — بزیر این نقابست آفتابی

نقاب آب یخ باشد بسرما — یخ است آن آب اندر فصل گرما

از این بشناس اسرار نقابش — نقابش اوست او باشد حجابش

جهان از آب جنبش چون یخ آمد — جهان از وحدت او برزخ آمد

هر آنکس صدق بر **اقرار** بگزید — جمال حضرت دلدار کی دید

ای عزیز چون خواست که از حد احدیت آشکاراتر گردد و از حقیقت وجود بموجودی آید پس تا این مرتبهٔ احدیت ذاتاً ذاتاً بخود قائم گشت و از خود بخود هستی و وجود خود را قیام بخشید غیر از عکس و مظهر و ممکن و تعین و شخصیت و حد انتها و ابتدا و واسطهٔ صفاتیه و چون خود را از خود از حقیقت بحت تا وجود حقیقت و هستی محقق ساخت پس از این قیام احدیت آنچه از مصالحه ربوبیت را در بایست بود از ربیت خویش مجدد ساخت و مصالحه ربوبیت را برزخ در میان قدیم و جدید پدید آورد و هم این مصالحات که بنفس وجود ربوبیت در بایست بود تعلق بحت قدم

باشد و بجز بدیت جا بید از این روشنتر اگر گویم بتطویل می انجامد انها را که از نور
قدیم بهره رسیده است خود دریابند و حقیقت اسماء الله از ربیت در
مصالح ربوبیت یافته میشود و عین حقیقت آن اسما است نه که کلمات
اسما است و درین حقیقت اظهار ربوبیت از وجود رب منعکس گشت
تا درین حقیقت منعکس بشود یعنی بعاین وجود متجلی بود خالی از عکس و
مظهر و چون در حقیقت اسما منعکس گشت خارج الوجود گشت نه بینی
که شخصی با خواب رفته است سایه آن در وجود او پوشیده است و چون
از خواب برخاست و قایم گشت سایه او از وجود آن منعکس گردد خارج
الوجود گردد و ظلمات شب از وجود آفتاب است و سایه روز هم از وجود
شمس است و از شمس پدیدار میشود نه بینی که تا شب است سایه در وجود
شب عین شب است و چون روز آفتاب برآید سایه را از خود پدیدار کند
گویی با سایه همراه شمس است چون شمس برآید سایه پدید گشت و چون تا مادام
که شمس طلوع نکرده بود سایه در شب عین هستی شب بود و این را در عالم
مثال بر تو نمودم تا هستی خلق را ظل هستی رب دانی و آیة الم تر
الی ربک کیف مد الظل شاهد این حقیقت است اگرچه در اسم ظل

موسوم

موسوم گشته اما نوری است که از شمس ربانی معلوم گشته ای عزیز تا هستی
بوجود قایم نشود سایه وجود ننماید پس ذات الهی تا بوجود احدیت خود قایم نگشت
سایه احدیت که احمدیت باشد وجود نیافت پس میدانی که وجود محمد را
چرا سایه نبود از آن سبب نبود که ظل الهی بود بی واسطه پس چون ظل حق را
سایه نباشد یعنی وجود تعینی نباشد پس نور ذات الهی را چگونه وجود ظلی باشد
و در کم و کیف آید ازین درگذر که عین ذات او از صفت بیرون است نظم

سایه هست نیست بی سایه بود ‌ ‌ ‌ سایه را از شمس تو مایه بود
مصطفی بی سایه از نور تو گشت ‌ ‌ ‌ کیف مد الظل ورا پایه بود
تو عروس خلوت توحید را ‌ ‌ ‌ این سخنها زیب و پیرایه بود
تاجران بصر کی دیدار را ‌ ‌ ‌ نقد عشقش سود سرمایه بود
طفل اقرارم بگفت و گور سید ‌ ‌ ‌ قوتش از شیر آن دایه بود

ای عزیز چون در حقیقت اسمی منعکس گشت خارج الوجود گشت و چون خارج
الوجود گشت کیف رسم پدید آمد و از کیف رسم بدرک حقیقت آمد
اول حقیقت رسم احمدیت بود صلی الله علیه وسلم و از رسم احمدیت
که مراد از جوهر میم موجودی است چنانچه عزیزی گوید فرد ز احمد تا احد

یک میم فرق است دو عالم در میان میم غرق است ای عزیز بدانکه میم در عدد چهل است اما بحقیقت وجودی است با جان در مرتبه مقطعات و این وجود میم را راسم احمدیت گوییم و حقیقت احد را خارج المیم و داخل المیم دایم و گوییم و این را برزخ میان وجود و شهود و میان وحدت و کثرت گوییم پس تا مادام که حقیقت موجودی وجود میم نبود وجوداً و ذاتاً اشکارا گشت من غیر عکس کیف و بعد از حقیقت وجود میم شهود و کثرت پدیدار گشت و چونکه میم در عدد چهل است مقدار عدد این میم چهل نور منعکس گشت یعنی پیدا گشت یعنی از عدم آن موجود بوجود موجود آمد غیر از جهت و همین تعداد عکسی را خلق نامند و این انوارات چون منعکس گشت غیر از جهت بود و ظهور این نور را اسم خلق نهاد چنانچه پیغامبر فرمود صلی الله علیه و سلم اَوَّلَ مَا خَلَقَ اللهُ تَعَالَی نُورِی مراد ازین نور عکس وجود احدیت است پس سایه وجود بوجود قایم است ازین کلمه حقیقت احد را نا احمد معلوم کن و از آن میم موجودی که چهل نور منعکس گشت در جمله حقیقت یک نور محمدی بود صلی الله علیه و سلم و عکس همین نور را حجاب عین این نور ساخت که حقیقت احمدیت باشد و حقیقت احمدیت را حجاب احدیت نظم

احد در پرده احمد نمودار عجب رمز لببست در این پرده هشدار
عیانش بنگر از این پرده ایدوست نهان باشد بجز این پرده آن یار
نخواهد دید کس بی پرده او را نکو بین پرده باشد عکس دیدار
بنا شد این سخن لغو و هوائی بنور صدق دیدم کردم اقرار

ای عزیز همین چهل نور که حجاب عین آن نور گشت پس هر یک ازین نور ما را جزوی ساخت جزویرا ارواحات نام نهاد و جزویرا ملایکات و جزویرا معلومات و جزویرا موجودات و جزویرا معدودات و جزویرا معاینات و جزویرا التعینات و جزویرا ممکنات واز جز وارواحات مفضلات ظهور کرد و از جزو ملایکات فایضات و از جزو معلومات عقل و از جزو موجودات قلم و از جزو معدودات ببیست و نه حرف تهجی و از جزو معاینات دل و از جزو ممکنات حقیقت کعبه و از جزو تعینات عرش و ازین هر جزو جزو جزو مظهرات و تشئینات و الوانات پیدا گشته و خواهد گشت و حقیقت آن یک نور بدیده اعتبار در جمیع منقلبات مشاهده باید کرد و تصدیق بر شهود نور اولی فرض و حقیقت عرض و

وطول وجسم وجوهر وبعضی ازین جزویات یافته میشود و وجود این گونه جزویت ازجزو تعینات و وجود آن نور مجتبا وجوهرا در این مشتملات موجودات برحسب اعتبار مجسم وجوهر ومنشئین ومختلف ومتصورست تا به حیثیت بی کم وکیف دانسته شود

نظم توحید بصد شکل نمیداند کس ❀ دانست کسی که صد همان یک بیند

ای عزیز توحید یک است یکرا بصد شدن دیدن محالست یکرا بیک وجه مشاهده باید کرد تا در صد وجه حقیقت وجه الله را واحد شناسد نظم یک وجه بصد وجه تجلی دارد ❀ که صورت مجنون گهی لیلی دارد ❀ ابیست جز این بنیست که جز او نبود ❀ اما بهزار حسن شکلی دارد ای عزیز در حقیقت هر رنگ اگر نظر کنی حقیقت جمال اوست واگر در ظاهر هر شکل معاینه کنی از عکس جمال او وجود یافته اند یعنی در احدیت وجود بود ودر احمدیت شهود آمد وازین شهود شاهد و مشهود گشت واز عین الشهود وجود موجودات بوجود آمد یعنی الله وتعالی در وجود خود وجود مطلق بود وچون از

وجود وسایه وجود منعکس گشت همین عکس وجود را شهود گویند که مراد از سایه هستی حق نور هستی آنحضرت صلی الله علیه وسلم پس سایه وجود را شهود وجود نام است وازین شهود وجودی موجودیت ظهور کرد واز وجود موجودیت واجدیت که مراد ازین حقیقت یافت وشناخت است نظم

ای که از عین خود بعین جهان ❀ جلوه کردی وگشته پنهان

در همه شیٔ عین شیٔ شدی ❀ لاکشیٔ بعین خود ز میان

در نشانهاش بی تو بود ❀ بی نشانی ز جمع نام ونشان

در حقیقت تو خود بخود باشی ❀ لیک بر اسم این وآن اعیان

عکس حسنت به شکلها پیداست ❀ عین حسنت ز شکل گشته گران

ظل حسن تو اصل موجودات ❀ شمس قدرت بری ز چون وچنان

عکس هستیت تام یافت شهود ❀ شاهد اندر وجود کون ومکان

ظل هستی تو اگر نبودی از تو ❀ از کجا یافت این وجود جهان

هستی ما ز عکس هستی تو ❀ عکس از بهر اصل سر گردان

نور ذاتت ز چون برون باشد ❀ ظل آن نور چون وچند چنان

نور بنمود سایه پیدا گشت ❀ سایه را غیر شمس نیست نشان

اینقدر بس بود هر آنکه کس است — ذره اقرار و صدق را خوردان

ای عزیز بدانکه صدق حقیقت نوری است از نور جمال الهی که آنرا وجود نورانی است چون در عین صدق شبهه را راه نیست پس در حقیقت صدق چون و چند و کیف خلقیت را از کجا راه است نظم

در صدق جهان نموده رخسار یقین — شک نیست که این کور بود چشم دو بین

در دیدهٔ احولان یکی دو نمود — یک را ز هزار وجه تو یک بین باین

با هستی کائنات باین یا از او — خود را تو در او گم کن و فارغ بنشین

عالم همه در تست اگر هست توئی — چون نیست شدی نیست سموات و زمین

ابلیس خودی کرد بدید آدم را — زان رو شده تا حشر نگونسار و لعین

منکر تو وجود عالم و آدم را — ورنه تو چو او شوی الی یوم الدین

هر کس که خدا ندید و عالم را دید — او حشر با ابلیس شود روز پسین

نی آدم و ابلیس نه طاوس و نه مار — خود هستی اوست لاشریک است یقین

در عالم هستی بجز او دیگر نیست — آنکس که دو بود هست دو بین است دو بین

زین پیش در اقرار نمی گنجد دوست — ورنه بدلم صدق صفت اوست ببین

ای عزیز اقرار عکس نور صدق است همچنان که وجود احمد عکس وجود احد است

و وجود عالم عکس وجود محمد تا مادام که نور صدق در دل است او را صفت خالقیت است و چون از دل بزبان آید و با قرار پرتوی افکند از زمان او را صفت مخلوقیت است یعنی اقرار مخلوق است چرا که بواسطه وجود خلقت اقرار ظاهر میشود یعنی بواسطه زبان و کام پس اقرار مخلوق است و نور هدایت و تصدیق از خالق یعنی غیر مخلوق چرا که نور هدایت و صدق از فعل بنده پیدا نیست و نمیشود و نور صدق بواسطه علم حق است و بحق قایم است و نور صدق بواسطه در دل بندهٔ مومن متجلی است پس تا نور هدایت در دل مومن نتابد بنده بحقیقت کلمه بتصدیق نیارود و آنکسی که خواند پس هر یک کلمه شهادت هم صفت خلق است و هم از خالق یعنی اَشْهَدُ اَنْ مخلوق است و لا آله الا الله خالق است یعنی غیر مخلوق و کلمهٔ طیبه نیز از این دو صفت مرکب است لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ غیر مخلوق است وَمُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰهِ مخلوق لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ حقیقت جان است وَمُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰهِ حقیقت تن چون بندهٔ مومن ازین دار غدار رو بعالم اسرار نهد آن چه صفت تن است با تن ماند و آنچه از جان است بجانان رود اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُوْنَ نظم

راه جان سوی کوی جانان است — لیک در بیت تن چو مهمان است

رحمت برداشت چون ز خانه تن — تن مخوانش که گنج ویران است

مخزن است این تن از حقیقت جان — بدن از این خزینه سلطان است

جان خلیل الله است و تن کعبه — جز خلیل او بت است بت خانه است

جان پری پیکر از جمال حق است — دیو تن زو پر است و پنهان است

نز خود بین جمال او مستور — آشکارا پری خدا دان است

جان **اقرار** زنده زو باشد — صدق قایم بذات سبحان است

ای عزیز گنج خاک است و گنج نیست هم چنین دل مخلوق است و صدق غیر مخلوق از این سخن حقیقت جان و تن را معلوم کن از این روشن‌تر نگویم اگر ترا ول آینه است صدق جان است و در روی جمال شه عیان است **نظم**

دلهای عاشقان ز محبت صفا بود — در دل هر آنچه دید جمال خدا بود

بجز از خدا هر آنچه بود زنگ دل شمار — این زنگ را زدای که این مدعا بود

در هر دلی که نور جمال احد فتاد — بالله قسم که پاک ز زنگ ریا بود

هر سینه که گشت ز مهر خدا تهی — تا حشر پر ز کینه و کبر و دغا بود

هر کس که گشت مفلس هستی در این جهان — آن شهریار کشور هر دو سرا بود

نقش جمال لوح دلم را فرو گرفت — زین پس همه دفتر دل والضحی بود

واللیل از جلالی و والشمس از جمال — زین روز و شب تجلی وی در جلا بود

هر دل جمال حضرت دلدار بنگرم — شک نیست چشم روشن من مصطفی بود

احمد بچشم من همه دم آن احد نمود — نیکو نمود بنده ز نور خدا بود

اقرار زد ز صدق محبت طبول قدس — روح القدس چو خاک ارض و سما بود

ای عزیز پیش از آن وقت که الله تعالی نوری بود محیط غیر از ذات وجود و تعین و دلیل امکان که نه حال وجود بود و نه خیال شهود و نه قایم بوجود بود و نه زمان بود و نه مکان بود و نه جهت ارکان بود و آن هیدانست که آن بود نه صباح بود و نه مسا و نه مظهر بود و نه مظاهر و نه مستور بود و نه مشاهد و نه مجسم بود و نه جواهر و نه از اسم الهی خبری بود و نه از نشان احدیت اثری بود پس در آن وقت حقیقت احمد در حقیقت احد واحد بود و حقیقت جزو و کل در آن آنجا شبابه

نظم ای گوهر تو در صدف قدس از ازل — در عین لم یزل وجود تو لم یزل

نی جوهر و نه جسم نه اسم و نشان وجود — بوده که بود اصل وجود تو بالحمل

تو عکس ذات جمله جهان عکس ذات تو — در هر دو جا تو باشی و کس نیست فی المثل

ای پادشاه روح که در جمله نفسها — پیدا و هم نهانی و هم فصل و منفصل

کرسی و عرش شد ز وجود تو پایدار — بنیاد این وجود تو خالی است از خلل

ما در تو واحدیم و تو در واحدی احد … ما در تو گم تو در احدی شاه بی بدل

اقرار را حقیقت تصدیق در بر است … در صدق ماست نور خداوند عز و جل

ای عزیز اگر در بیوقت مومنان مرآت جمال الله اند اما دران وقت را که
مرآت جمال مومنان بود و در آیینه علم او جمال مخلوقات پیدا و هویدا بود
از زمان مومنان در نور او گم بود و این زمان نور او از مومنان پیدا است
که فرمود المؤمن مرآة المؤمن علم حق مرآت بندگان است و دل مومنان
مرآت جمال آن مومن حقیقی است پس وجود و افعال مومنان از آیینه علم او دور
نیست و نور هویت باری از مرآت دل مومنان از کجا دور است که مومنان از آن نور ایمان بود

نظم

دلم آیینه باز از جمال است … ولی زین نکته دور اهل جدال است

نه پنداری که مومن پر ز نقص است … چو ایمانش ز نور بر کمال است

خدا اندر دلم بنموده دیدار … بعینه دل پر از بدر وصال است

مسلمانا مرا این است اسلام … بجز او بودنم کفر و وبال است

نبیند چشم ز فعل خود پرستی … با فعالم چو فعل ذو الجلال است

طلوع صبح شمس قل هو الله … احد گویان بشر قم بی زوال است

ز شرق دل برآمد شمس توحید … فلک فوق افلاک زین قال و حال است

بگفت اقرارم این نکته ز تصدیق … که اندر صدق دل جا لایزال است

ای عزیز اقرار بندگان را زوال هست و تصدیق ایشان را نه زوال اقرار در حالت
خواب و مرگ میباشد و زوال تصدیق درین هر دو صورت نیست تصدیق را
نه خواب است و نه مرگ چون بنده مومن در خواب رود تصدیق در دل او بیدار
باشد و چون جان از جسدی بنده مومن مفارقت گیرد تصدیق با جان مومن صحبت
ابدی یابد و از قلب قالب در کرانه شود و با جان جاوید و همخانه باشد نظم

بی صدق نگشت زنده این جان و تنم … من با تو بوم اگرچه با مرد و زنم

در عالم صدق بیتو یکدم نبوم … در بستر خواب و در لحدش کفنم

در جبهه احمد بجز آن واحد نیست … بیناست بوجه وحدت این عین فنم

در صدق بعالم تقدس کردم … هر چند که پا بست پر ز خاک وطنم

این عالم نفی ظاهر از اثبات است … اثبات تو نفی کرد نقش بدنم

اقرار بهر دو زنده باشد تصدیق … با دوست شوم حشر چنان مرده منم

ای عزیز کثرت آیینه ایست که مقابل روی واحد است و خالی از حقیقت
رخسار وحدت هویت و خلقت کثرت بدون جان وحدت خلق نگشته و
نخواهد گشت کثرت را بی وحدت مشاهده کردن کفر است که با اسلام نمی انجامد

ووحدت را بی کثرت نظاره کردن اسلامی است که سالم از کبر و زوال الی دوام الله تعالی

نظم هر که در کثرت بیابد بوی توحید احد / تا شناسی باشد او دایم دلیل است تا ابد
ما غبار دیده توحید هم اندر کشته‌ها / این کثیر تنهاست غیر از جمال آن احد
قل هو الله وحده فی الخلق موجود هو / لیس الا هو علی الدارین هو فرد الصمد
نیست غیر ذات که هستی یافت غیر از شمس او / هست او کشت هستی های عالم بعید د

بعید و وحدت بود هم بعید کثرت بیاب ز این حقیقت بهره ور شو از حدود بی عدد
این حدود الله بود بحد بیابیش در عدد نکته اقرار هم این باشد الی یوم الا
ای عزیز وحدت را عدد نیست و یکی را عدد نشامند و نباید گفت پس کثرت را
نیز حد و عد و عدد پیدا نیست ازین سخن فهم کن که کثرت همان وحدت است
و وحدت همان کثرت است کثرت را وجود غیر از وحدت نیست و وحدت را

موجودی غیر از کثرت نیست نخواهد بود / نظم جمال دلبری واحد بکثرت است پدید
ولیک دیده احول یگانه را کی دید / هزار حیف که این نکته های معنی را
بهیچ وقت کس از جاهلی زمن نشنید / درون سینه سراپا پر از هویت او
ازان نوک قلم بحر معنوی بچکید / ز عین وحدت آن لا یزال جرعه بجوی
که فارغ ای ازین کبر و دار و گفت و شنید / شب وجود ترا نور عشق شد درپی

نجاین صبح شود نور آفتاب پدید / ببین تو کثرت آفاق غیر وحدت نیست
که هر که دوست نظر کرد خویشتن کی دید / همی کند سخن افراد دایم از وحدت
که نیست واحد یکی بجز آنکه مجید / ای عزیز پیش از آنکه این کثرت نبود

الله تعالی بوجود خویش واحد و قایم بود و این زمان نیز وحدت الله تعالی
غیر کثرت است اما کثرت غیر از وحدت او نیست یعنی بعظمت خویش و الوهیت
خویش الله تعالی بجمیع ذرات رسیده است همچنانکه آفتاب از سبب عظمت
و فوقیت خویش از آسمان چهارم بجمیع ذرات بر زمین میرسد و ذات آن در
آسمان چهارم است الا انه بکل شیء محیط شاهد این حقیقت است
پس خدای تعالی در فوق و تحت و پیش و پس و راست و چپ و ظاهر
و باطن جمیع مخلوقات رسیده است بصفت عظمت و فوقیت اما
صفت عظمت او بی زیر و بی زبر و بی پیش و بی پس و بی راست
و بی چپ و بی ظاهر و بی باطن بجمیع خلایق محیط است پس وجود مخلوقات
عین ذات خالق نیست اما نور عظمت خالق از مخلوقات دور هم نیست
کدام مخلوق است که او بی خالق است پس جایی که مخلوق غیر خالق نیست
همچنان قیام مخلوقات بخالق است و بغیر خالق مخلوق را وجود نیست

ونمی شاید که مخلوق بدون هستی خالق هستی داشته باشد نظم

جهان بی تو نباشد ای جهان دار — همیداند جهان خبر علمت ای یار

بیاری یار بر مخلوق باشی — چرا نالد ز هجرت عاشق زار

اگر بر من نباشد یاری تو — نشد آرای من بر شرح گفتار

ندانم پرده بر رو کشیدی — شدی پنهان ز چشم اهل پندار

جهانت بی نشان گویند یا رب — چرا در چه بمن گشتی نشاندار

منت بینم جهانت نگردد چون — همیدانم چه کارت ای نکو کار

نشد چشم بچشم خلق موصوف — که من بینم نه بینند خلق دیدار

از این حیرت پریشانم ندانم — گشم این دیده را یا گوی هلندار

شدم رسوای عالم این چه سوداست — بگر یک سر زبان دیدم ببازار

ببازار تو سودای تو کردم — چرا گویند عالم کامی زیان کار

بگفت اقرار من چند نکته نغز — ز صدق دل ز حال خویش و از اسرار

ای عزیز پس ذات باریتعالی بهمه اشیا محیط است و در حد و جمیع مخلوقات رسیده است از صفت فوقیت و رحمت و عظمت و علم و قدرت غیر از جهت معین در همه اشیا و نه در یک شی مطلق پس چون بصفت

بهمه اشیا فرا رسیده است و ذات او از صفات او جدا نیست ازین جای معلوم کن که ذات او محیط بر صفات اوست و صفات او محیط بر جمیع اشیا است و آیة وَأَنَّ اللّٰهَ قَدْ أَحَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ عِلْمًا شاهد این حقیقت

است پس چون صفاتاً بجمیع اشیا محیط است و ذاتاً چگونه محیط نیست نظم

در جمع جهان جمال یزدانی اوست — بنگر تو عیان که سرّ پنهانی اوست

انداز نظر بیا بزید دل خویش — هر لحظه لقای اعظم الشانی اوست

بسطام و چه بغداد و چه یثرب چه یمن — خاکی است که از سرای سبحانی اوست

ایمن شدم از هستی باغ همه عمر — از نور که بدل حشمت سلطانی اوست

زین پس نرسد دست خودی در گنجم — چون سر آن گنج نگهبانی اوست

تن دل شد و دل روح شده روح جمال — حقا که چنین نور ز نورانی اوست

چه جن چه انس و چه وحوش چه طیور — در جمله نگینه سلیمانی اوست

اقرار ز نور صدق چون دید و بگفت — در حرف سبق کلمه فرمانی اوست

ای عزیز همچنان که ذات الله و تعالی بجمیع اشیا محیط است صفتاً روح نیز ز چهار صد و چهل چهار پاره استخوان و سیصد و شصت رگ و گوشت و پوست و مغز و همه انسان اهل ذی روح رسیده است و جسد را زندگی

در بیان حقیقت آنکه ذات او محیط است

بخشیده است در همه بدن محیط است اما در یک عضو بدن مقید نیست
و زندگانی جسد بواسطه اوست و او را واسطه زندگانی معاین نیست
در تمام بدن هست اما در بدن او را جای معین نیست اگر بصفت
زندگی جسد نظر کنی در جسد است و اگر مکان او را طلب کنی در بدن نیابی
چون شخصی بمیرد و یا او را بکشند جسد از نعمت حیات محروم ماند و
روح او را نقص حیات نشود جسد ویران گردد و روح نه جسد نقصان
پذیر گردد و روح را کمال در کمالیت باشد ازین جای معلوم کن که صفت
محیطی روح در جسد صفتی است از محیطی صفت حق سبحانه و تعالی که
در همه بدن هست و در یک عضو بدن نیست پس روح را صفتی است
و صفتی است از صفات تنزیهی حق سبحانه و تعالی که حقیقت آن
بر اهل تشبیه و گرفتاران مشابهت معلوم نمیگردد و ازین جاست
که آیة قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ
إِلَّا قَلِيلًا نازل شده است و گرفتاران رنگ اهل شبه را از سر روح
خبر نگردد و بام مناسبت داد چرا که عالم امر از نظر عالم خلق پوشیده است
و بنظر خلقیت کس او را مشاهده نمیتواند کرد و از حقیقت روح شمه

در کتاب حقایق المعارف بیان شده که باسم شیخ قدوس موسوم است
در متن کلام مثنوی است و در حاشیه آن بطریق نثر بیان تحقیق
کرده ایم در انجا که آیه قل الروح را ترجمه داده ایم اگر طالب صادق
اثری ازین جوید در انجا خواهد یافت و آن کلمات را کلام اهل رنگ نشمارد

نظم

ای جان لامکان که بما همنفس شدی کس نیستی ولی بهبدن عین کس شدی

اصلی ترا کسی نشناسد بوصف خود	من امر رب صفات تو زان گاه کس شدی
جانی و فارغی تو زجان ورنه حی	حی حی نکات این تن ما را قصص شدی
تن کاروان خفته تو بیدار و پاسبان	طبل عدم بزن بوجود دم جرس شدی
در تیره شب تو بی خبر از کلبه وجود	زانذم که در جسد تو امیر و عسس شدی
دم از تو زنده باشد تو بی دمی حیات	بی نفس و بی انفس نفس همنفس شدی
خفا که در چهی بدنی یوسف عزیز	نوری بچه فتاده غریق هوس شدی
فارغ ز حرص و آزی و از شهوت و حسد	اما معاون همه شان ز بعث شدی
ای مرغ لامکان ز چه در چشم ناکسان	بنموده طناب بپا در قفس شدی
احسن قصص شنو تو ز اقرأ من بصدق	جبرئیل حضرتی تو که روح القدس شدی

ای عزیز کلام معرفت از عارف نیست اگرچه که اصحاب از محمد صلی الله علیه وسلم

می شنیدند از محمد بود اگرچه محمد از جبرائیل علیه السلام می شنید از جبرائیل بود اگرچه که جبرائیل از عرش می شنید از عرش و آسمانها بود اگرچه از بالا فرود می آورد از بالا فرود نبود اگر از ان سوی می آورد که آن بود آن از آن سوی نشان نبود پس معرفت آن بر بندگان مجهول میمود و کس از آن بی نشان خبری نمیداد و اثری نمییافت و آن کلام کام و زبان نبوده ازینجای معلوم کن که کلام معرفت از عارف نیست و از کام و زبان نیست اگرچه در نزد تو ازین زبان ناطقه در گفتارست این زبان از دل می شنود و دل از سر و سر از روح و روح از خفی و خفی از اخفا و اگر از حقیقت اخفی بیان کنم کلام الله و تعالی در عالم جهرست و از عالمان شنوده میشود بلکه سخن عالمان جوهری علم الهی ست چون جوهری علم الهی سخن ایشان هست نور ذات باری چگونه ازین علم معشوقانه عارف جداست قطعه

عاشقان طفلند معشوق اوستاد / الهی گفتید ای عالمان زین علم باد
عارفانرا معرفت هستی اوست / داده اند هستی عالم را بباد
نکهت حسنش جهانرا سوخته / طور موسی نعره دارد هل مزاد
از تو میگویم نه از خویش این کلام / غیر خویش این جمله از تو در نهاد

چون مراد من بود هستی تو / از تو هستم ای مراد نامراد
بی تو کی هستی من درستی است / بی تو کی من هست گشتم در مهاد
مهد تن ما راست ما عیسی دران / شد عدم ما در پدر بر ما و شاد
ما غریبانیم لیک از حق غنی / گشته نه لامحتاجی ما در زیاد
وحده هو هو بود جز او کس نبود / با چنین واحد نه کفر است اتحاد
جز و کل پر زوست یا از ان اوست / هرچه زالی الجنانست در نژاد
ظن عبدی بی بیاید آن گفت / زان او باشد مگس بندم زیاد
قصه اقرار من از علم اوست / فهم من طفل جاش اوستاد

ای عزیز عارف حق را داند و خود را نه یعنی اگر خود را داند استی خدا را نداند استی زیرا که در عین توحید دو خودی نباشد و دو وجود شرکت است و کسی را که در توحید خودی باقی است آن موحد نیست بلکه ملحد است پس در حقیقت توحید خودی نیست خداوندی حق است و حقیقت معرفت در وحدت است تا وحدت وجود معرفت شهود نیست و عارف حق موصوف بحق باشد نه بخلق پس اگر ازدفتر علم عارف سطر وجود خلق محو نگشته آنرا عارف رب نباید گفت چون حقیقت خلق از علم عارف جدا گردد یعنی از هستی بشری فنا شود آنزمان عارف باشد

در بیان تحقیق عارف

يعني در حقيقت حق باشد و در شريعت عارف اين سخن در نزد اهل معرفت مبين است
اگر من نويسم که عارف چيست حقيقتش بهيچ شئ است از حد تقرير و تحرير بيرون است نظم

ای آنکه تو از دایره وهم برونی ؛ چونت بشناسند که نی چون و چگونی

در پرده احتجاب تو بی پرده هویدا ؛ در کسوت خویش تو بی شبه نمونی
هر چونی و چندی که پدید است بعالم ؛ آنی و همانی و نه آنی و نه اینی
کس نیست که او بی تو بود در نظر من ؛ اندر نظرم صورت تحقیق تو بینی
نی جن نه انس و نه وحوش و نه طیور ؛ این جمله سلیمان تو در جمله نگینی
آیینه دل از تو سکندر گری آموخت ؛ از حکمت دیدار تو بعد است قرینی
اقرار ز اسرار سراپرده بروا ؛ توحید همین است که حق در همه بینی

ای عزیز تن جان جانست و جان جان تن این در زمانی است که مرغ روح
پای بند رسن عنصری باشد و حقیقت این کلمه مشهور است چنانچه شخصی از جایی
بجایی نقل کرد و شخصی دیگر از وی پرسید که در کجا میروی گوید فلان جای میروم
گوید از کجا آمدی گوید از فلان جای آمدم پس حکایت وطن مالوف خویش کند
پس در صورت جان در تن است و تن در جان و یا شخصی را بیماری عارض شده
باشد از وی پرسند که کدام عضو تو در مرض است گوید فلان یا فلان پس در این

صورتها تن و جان یکی وجود شد و این حال را شریعت نام است اما در مرتبه
کمال طریقت جان از تن جدا باشد و تن از جان سوا اما هر دو وجود
یکدیگر را ببینند مثل آیینه و رومی که مقابل یکدیگر باشند و در مرتبه معرفت
جان باشد و تن نباشد یعنی تن در نور جان محو و ناپدید شده باشد و در مرتبه
حقیقت نه تن باشد و نه جان یعنی همچنان که تن در نور جان محو و فانی میشود
جان نیز در نور ذات فنا محو میگردد پس حقیقت فنا و فنای فنا این بود
که بر تو خواندم از این بیشتر سخن نرانم که همای تیز پری و هم عالم از سیر این

آشیانه قاف بلند عاجز است نظم ؛ در کنگره عرش ولم روح الامین کی پر زند
در گنبد نشسته ام جز کبریا کی در زند ؛ زین عالمی زیر و زبر نا گشته ام من بیخبر
جز شمس قدس طلعتش از برج جان کی سر زند ؛ چون روی بر خود تافتم او را ز خود دریافتم
او حسن و من آیینه ام جز دوست کی منظر زند ؛ من گنج پنهان نیستم اسرار ربانیستم
این سکه توحید را جز یار کی بر زر زند ؛ کون و مکان در یک نفس گردیده ام ای همنفس
این گردش بی پای را کی شمس کی اختر زند ؛ اندر خور و خوابم مبین در جمله ناپایم ببین
این جان هر بی عصمت ملک وایم کی اندر سر زند ؛ اقرار تصدیق است آنک هر کس دو دیده شد هلاک
شد عاشق معشوق یک اغیار کی سر بر زند ؛ ای عزیز اگر از حق تعالی گوییم

ما نیستیم خود هستی اوست و اگر از خود گوییم حجاب نور جمال او سایهٔ هستی ماست که حقیقت همین سایه در حقیقت نورست فاما در شریعت بصورت ظلمانی ظهور کرده است اگر از حقیقت این نقش ظلمت سرشت آگاه گردی دانی که حاملهٔ این شب تار فرزند نور طلعت ملک رخساره دارد اگرچه جبرائیل ملک مقربست لیکن مرتبهٔ قاب قوسین لمحهٔ خاکیان از قربیت صد هزاران سالهٔ او برترست ای محب چون لمحه پادشاه روح بر تخت دل نشیند لذت معدلت و خلافت این لمحه را از شهپری جبرائیل و مالکیت عزرائیل و صور اسرافیل و لوح میکائیل افضل و خوشتر دانم و دانم و دانم

نظم

ازین سودا که در سر خاکیان راست	نه سوداست این که قوم قدسیان راست
صف قدسیان تسبیح و تهلیل	همه خوانند و غفران مذنبان راست
سریر فقر ما بر دوش فرق	براق لا و بالی مفلسان راست
نمیدانم چه میگویم درین دم	که دایم قربتش مر دوستان راست
صلای آفرینش زد به آدم	که تا قوتش بلب و جیان راست
ترنم طبل هو فینا لما هو	ازین حسرت حسد بر سینه جان راست
منی والجان چو بر جانم حسد برد	ندامتش بلب مر کن فکان راست

شدم قربان تیغ تار جنسش	بمن فدیه ازین رب جهان راست
چو هستی داده ام از دست امروز	بگیرم غیر او غیرتش لعان راست
بجز او نی خویش نی غیرست بر من	یقین این من از و باشد و آن راست
ز من اقرار بتصدیق است از دو	بجز او کی تحرک مر زبان راست

ای عزیز اگر حجاب سینه نظر اندازم زخم بر سینه افگار آید و اگر بسوی محبت نگرم بیاد دم تجلی دلدار آید اگر دیده را بر آفتاب جمالش مقابل کنم نور خلقت در نظرم شب تار آید اگر بوجود خود بینم از من کی این کار آید اگر براستی تن اقرار کنم دل در انکار آید و اگر بر هستی او سر بلند کنم تخیل هستی ام بسیار آید و درین اندیشه ام که جان بیچارهٔ بچه کار آید اگر سرش را بیان سازم منصوری بدار آید اگر سر را کوی سازم در آن دم یار شهسوار آید بهتر که بر گلشن حسنش نظر اندازم تا عالم در دیده ام خار آید آری چون حسن عالمگیر گردد یوسف ببازار آید و چون عشق گریبان گیرد زلیخا شرمسار آید

نظم

نه تنها سوخت نورش کوه طوری	هزاران همچو موسی غرق نوری
بقدرت زد بملک این دلم تخت	سلیمان جهان نزدش چو موری
ز هستی بطل من مرده بودم	درین دم دارم از حشرش نشوری

ندارم در رهبری خود غیر سوداکش | نشد اندر دلم جز وی حضوری
گریبانم دریده دست توحید | برهنه سینه ام میکردم چو عوری
نشد در سینه ام غیر از خدا جای | ز من بینش اگر داری شعوری نوری
مبین جز حق که غیر از او است باطل | چو دیدی داری اندر چشم نوری
سر از اقرار بیرون کرده تصدیق | نمی باشد جز این تر تر عبوری

ای عزیز هر کس را که عشق نوازد همچون زلیخا رسوای عالمش سازد وای بر آنکس که عشقش ننواخت صد هزار حیف بر آن علمی که دوست را نشناخت ای عالمی که از علم تو بوی نادانی می آید و از خدا دانی تو افعال خود دانی مینماید اگر و خودی آگاه باش که مفسدی اگر از خود رفته خبرت دادم که انا الحق گفته اگرچه ترا ازین گفته خبری نیست من میدانم که مرا از وی اثری هست و او را همه وقت بر جوهری جانم نظری هست رسوائی محبت را عزیزدار و طغرای شریعت را قوی گفتمت مباد که ازین هردو که آن یکی است نومید شوی نظم

ایکه در سامان تو سامان ملک از دست رفت | تیرت آمد در جگر فکر دوا از صحت رفت
زهد صد زاهد تو در تار عشقت بسته | در کلیسای جمالت دین من از دست رفت

سرگران بودم ز شکر ما و من در روزگار | جام وحدت رسید و هوش غیر از سر رفت
ما بما مائیم تو در ما بما بینیت پدید | آه ازین هیبت که از نقاش صورت در رفت
گرچه از دام توهم هست خالی عقل ما | لیک در وهم خیالات وهم من شب در رفت
آرزوی من تو بودی بودی اندر آرزو | این عجب سری که از سر گشته ام از در رفت
نکته اقرار صد دفتر شد از تصدیق تو | وه چه گویم کین سخن هم مست آمد مر رفت

ای عزیز در مکتب فطرت طفل صنعت را اول کلمهٔ حکمت آموخت بعد از آن لباس قدرت بر قد عقل هر کس دوخت اختیار بنده را پیوندی است که از جیب قدرت خیاط فطرت بسوزن حکمت دوخته است که در حدیث قدسی وارد است اِنّی مُقَدِّرٌ فی اختیارِکُمْ و نیز وارد شده است ما شاء آلله شاء عِبادی از اینجای معلوم کن که اختیار بنده مخیر باختیار او ست ازین بیشتر نمیگویم که پرده آیه راضِیَةً مَرْضِیَّةً از روی افعال ملیح و قبیح برداشته میشود و گلچهره حقیقت را ازین برهنه تر نکنم که چشم عندلیب خودبین از رویت این ورق گل توحید امید دم عاجز است نظم

ای بلبل شریعت کن بجز این گل آوغان | گر نکهت شمیمش سبو جهان بر افغان
فال مقال حاصل کردی حالت دل | این نکته ایست مقبل که خویش رو نگردان

آنکه بیا برین در بنگر جمال داور ... ای آفتاب مهر زین سایه به گرد آن

عالم نه عالم آمد آدم نه آدم آمد ... بالله که مظهر اوست این شیئیات الوان

با اوست وحدت او ما و تو کی من تو ... زین بیشتر نگویم کین جاست سر هر دان

اقرار گفت تصدیق دارم بقول اقرار ... کین هستی و هستی هستی کبریا دان

ای عزیز اگر از حقیقت هستی رب بیان کنم که در نفس بندگان بچه صفت هستی دارد که در کلام مجید خبر داد وَفِي أَنفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ چه دانم که فهم تو بر منتهای سخنم در رسد و اگر بیان نکنم صورت تجلی در نظر آید و می اندیشم که معاتب نگردم که چرا نعمت معرفت مر ایشان گرسنگان بندگانم باز داشتی بنابرین واسطه شمهٔ از حقیقت معیت او بر تو بصورت مثال بیان میکنیم تا بدانی که حقیقت ذات باری تعالی چگونه در نفس مخلوقات نفس میزند نظم

جان زمین و زنده کی از تو بود ... این من و تو ماهیت او بود

گشت شبحه آمد بنظر شصت تنک ... لیک بوحدت همه یک سو بود

کعبه نشد مسکن و ماوای او ... هر طرف آن طاق خم ابرو بود

گردن امید مرا بسته دوست ... رشتهٔ بجانم خم گیسو بود

صوفی و عالم همه از جام عشق ... مست و بلب قول هو هو بود

هرچه که اندر دو جهان شد پدید ... شمهٔ از معرفت او بود

حاصل اقرار بود صدق و بس ... بس بود این کین سخنم زو بود

ای عزیز سرمه در میان چشم هست و چشم از دیدن او عاجز از بن در جرم که میانهٔ چشم از دوست و چشم او را نمی بیند ازین روشن بگویم که الله تعالی در کلام مجید ازین روشنتر بیان نموده است که وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ پس چون دوست از حبل الورید قریب تر است پس شاهدی میگویم که در وجود موجودی دادرست نظم

ای که در ما تو عین ما شده ... باز از ما چرا جدا شده

لا مکانی ولیک در تن ما ... نحن اقرب تو گفته جا شده

من ازین حیرتم ز قربت تو ... ما تو گشتیم و با تو ما شده

بنده در بندگان و در خود رب ... زین سبب جابجا جدا شده

بنت هست بغیر هستی تو ... هستی و نیستی نما شده

زین سبق سوخت کام علامان ... بی علم علم علم ها شده

راز اقرار را بطور [illegible] ... خود تو گویی کلیم ما شده

ایضاً تمثیل در بیان حقیقت قرب

ای عزیز تن از نفس زندگی دارد و نفس از دل و دل از روح و روح از حق سبحانه
و تعالی پس مثل نور او که مشکوة است چنانچه که در قرآن مجید نازل شده
است قوله تعالی مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ
الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ
يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ
پس هر یک ازین نفس و تن و دل و روح را مصباح و مشکوة و زجاج و شجر
زیتونه متمثل باید نمود چنانچه سفال بین تن و روغن نفس و فتیله دل
و شمع روح و عکس نور شمع نور حقیقت و ترجمه آیت وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ
نَارٌ نُورٌ عَلَى نُورٍ این است که نار شمع نوریست مطلق و نور علی نور عکس
آن شمع است پس نور در نبوت مثل خلافت خلفای راشدین رضوان الله
تعالی علیهم اجمعین که نور نبوت در خلافت ایشان نور علی نور بود
همچنین خلافت آدم علیه السلام را ازین صفت مشاهده باید نمود نظم

بجانم نور جان نور تو باشد / درین تن لامکان نور تو باشد
بود زیتون تن لا شرق و لا غرب / بکام من بیان نور تو باشد
ترا با تو بود تمجید و تصدیق / که نطق اندر لسان نور تو باشد

ز نار معنوی افشا نمودم / چراغ شمع نهفته دان نور تو باشد
قلندر در خرابات از تو خوش شد / چو خمار مغان نور تو باشد
بخلوتخانه صوفی با تو در راز / که زهد و ذکر آن نور تو باشد
نه اقرارم تواند گفت و گویی / چو در صد قسم گمان نور تو باشد

ای عزیز فعل بنده در مفعولیت فعل رب است چنانچه که در روز ازل آنچه که مشیت
او بران قرار یافت آن شد پس مشیت آن روز وجود بنده شئی است که
مشیت بر آن قرار یافته پس فعل آن شئی که در تحت تصرف مشیت است فعل
فاعل حقیقی است جل جلاله چنانچه فعل سلطان در فعل لشکری فاعل است اگرچه که
در ظاهر شخصی را حکم سیاست میدهد و غیری را بدست غیری بقتل میرساند پس
این فعل سلطان است نه فعل جلاد پس فعل حاکم از فعل محکوم در کار است
پس هر عملی که از بنده در وجود می آید اول اختیار رب بران فعل مجبر میگردد
از آن آن فعل از بنده در عمل می آید چونکه قدرت از پرده حکمت در کار است
چنانچه در لوح محفوظ کلمه کن را به قدرت رقم زد اما بواسطه قلم و لوح
اظهار کلمتین شد پس عالمیان مبتلا در پرده حکمت اند و از دیدن قدرت
عاجز و مقید اند که حکمت پرده ایست بر روی قدرت و کارگذاری تمام

از قدرت است و پس اختلاف در قضا ازین جا ست که بعضی بر میگردد و بعضی نمیگردد پس هر چیزی که بی واسطه در تحت مشیت قرار یافته آن قضا بر نمیگردد و آنچه که بواسطه درکار می آید آن قضا بواسطه مبدل میگردد و پس قضا بر دو وجه است قدیم و جدید آنچه قدیم است ویرا تبدیل نیست و آنچه جدید است آنرا تبدیل است مثل حسنات و سیئات حسنات قضای قدیم است و سیئات جدید این بواسطه وسواس و حرکت ابلیس است و آن بواسطه شفاعت غیری پس این سیئه بحسنه بدل میگردد چنانچه که در قرآن خبر داد فَأُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ و سیئه ابلیس در زیر قضای قدیم بوده چرا که ابلیس ابلیس دیگر نبوده که ویرا بسیئه دلالت کند پس سیئه او قضای قدیم بود و از آدم جدید ازین بتوبه مبدل میشود و از آن نیز مثل بلاء که بتصدق بعطا بدل گردد و مثل بلاء که بصدقه بر نگردد پس در اختیار بنده دو قضا است قدیم و جدید آنچه قدیم است آن اختیار او نیست و آنچه جدید است آن بکمال برسد نظم

آنچه در نشت بما آن دادی — لیک بی جان تو با جان دادی
این چه ستری که سراپرده غیب — بکف آدم حیران دادی

دل دیوانهٔ ما را ز تو هوش — عقل کلی که بمستان دادی
نروم بی تو بکعبه نفسی — چون معیت بمن ایمان دادی
خلوت خاص ز سلطانی قدس — تو مرا از همه پنهان دادی
شب اسری که بود او خاص نبی — خاصه آن تو بخاصان دادی
قلم از خنجر توحید روان — در طریق که بما شان دادی
حمد اقرار من از بی کامی است — لب تصدیق غزلخوان دادی

ای عزیز صفت کلیم او در زبان ما ست و صفت سمیع او در گوش ما ست و صفت علیمی او در دل ما ست و صفت بصیری او در چشم ما ست و صفت قادری او در افعال و اختیار ما ست و صفت حیی او در جان ما ست و صفت مریدی او در ارادهٔ ما ست و صفت توانایی او در تن ما ست و صفت بیچونی او در چون و چند ما ست و صفت وحدانیت و محیطی او در زبان قلم راست نمی آید و اگر شمه از آن در تحریر آید آن که حرف ما ست از من نیست و آنرا که من نیست از حق در انانیت است یعنی حق است که از زبان او انا ربک فاخلع نعلیک میگوید و او از خیال خود فارغ نظم

شجر گو گر لسان گوید انا رب — جمال او نماید نور در شب
ولی ما را خواص طور سیناست

واگر گوهر برارد اول از بحر سر برارد بعد از ان گوهر من اول جان را فدم کردم که جانم جوهر جانان بود اگر جانان را بجان برآرم زهی مقصد که نخل نومید بر دهد واگر نه باری جان را بجانان رسانم وقطره را بعمان نظم

نمایم گوهر اول آن زمان سر — نه چون فرعون که سر بنمود بر سر
راول دید خویش انکه انا رب — بگفت آن بیخبر از علم داور
من اول وانمایم گوهر قدس — پس از پیش او بود اول چه آخر
برآوردم ببیکدم اصل جانان — ازین بحر عمیق ای پاک منظر
اشارت بر اشارت دان بشارت — دهد نی بر گروه گاو و خر سر
خری عیسی چو حیوان بود باری — بسوزن بسته ماندی بر سری در
بحیوانان انسان وش اگر کس — بخواند سبحه الله اکبر
نه بگشایند گوش از خود پرستی — که حق را کبریا چون هست در خور
نخوانند قصه نحن قصصت — ز خود بینی کنند خنکی به داور
بدل غوطه زند اقرار هردم — برآرد از عمیق صدق گوهر

ای عزیز آنچه صفت جانان است آن صفت در جان هست اما عقل عالمیان درین سخن حیران است پس نادانان درین معنی دانا ست

ولیس دانایان درین معما نادانست اگر حقیقت ذاتی طلب داری آن در جانست واگر از ماهیت او میپرسی آن کلیمه ایست که بیرون از حد بیان است لیکن سر می باید که محرم اسرار گردد و چشم می باید که لایق دیدار شود که مبادا چون موسی علیه السلام لن ترانی شنوی واز حکایت من رانی فقد رای الحق بی خط مانی واز عنایت انا فی العرش احمد وفی السماء احمد وفی الارض محمد وفی الثری محمود بی نصیب کردی نیکو فهم کن که هر شیئ که تو بنظر معاینه میکنی آن شیئ در چشم تست یا چشم تو در ان شیئ است اگر چشم تو در ان شیئ است آن از شیئ است نه از تو واگر آن شیئ در چشم تست ترا بینائی نیست زیرا که شیئ بجسم چگونه در چشم گنجد اگر ذره خاک وخاشاک بچشم اندر رود چشم از دیدن باز ماند پس خاشاک که در چشم توست که ترا لن ترانی می نمایاند آن وجود تست پس کلیمه عرفت ربی بربی ولولا فضل ربی ما عرفت ربی از چه جاست ازین روشن تر میگویم اگر گویم

از حقیقت او یم و از نیاز رب ارنی بی نیاز نظم

چشم و آئینه و دلدار یکی ست ... ظاهر و مظهر و اظهار یکی است

باغ یک نخل هزارست درو ... بید و انجیر سفیدار یکی ست

یک شجر باغ نشد نزد کسی ... همه یک اوست نکر یار یکی ست

رو بوحدت نظر انداز و به بین ... سبحه و رشته و زنار یکی است

دیر و بتخانه و مسجد بکشای ... در همه طالب دیدار یکی ست

بهر مدرسه و میکده زار ... مست و دیوانه و هشیار یکی است

خون منصور انا الحق نزند ... قاتل و مقتل و آن دار یکیست

در حرم پرده نشین حسن ویست ... بسری کوچه و بازار یکی ست

من نگفتم سخن از وی بری کس ... قایل و سامع اسرار یکی ست

اول و آخر و پیدا و نهان ... بکشا دیده پدیدار یکی است

طفل اقرار من آغاز سخن ... پدر و مادر و غمخوار یکی است

ای عزیز این کلام او با و میگوید نه من بتو چون هر چه تو از وست و از و هستی دارد بلاشبه عین ست که در یقین ست و تمام کلام بنا بر این ست این نه سخنی ست که در آسمان و زمین ست سامعان

این کلمات جا السان علیین ست و منکران این تصدیق در اسفل سافلین ست نظم او با و در راز با بیگانه ایم در حقیقت او ست ما افسانه ایم

رفته و بگذشته را حاضر مدان ... از حضورش غایب و در خانه ایم

غافل از وی هر کسی شد مرده دان ... گرد شمع زنده اش پروانه ایم

کلبه ما روشن از انوار اوست ... اوست در ما گنج و ما ویرانه ایم

سرخوشیم از جرعه توحید او ... تا ابد مستانه و دیوانه ایم

رفتیم از شهر خودی بیرون و هی ... بعد ازین ما صاحب هر خانه ایم

ما و من را از کسی دیگر مدان ... و آن هم نادان ز دوست ما ز مانه ایم

نکته تصدیق ز اقرارم شنو ... عارف جان تا شدیم جانانه ایم

ای عزیز شنو ای زنده بگو با یی ست ازین و ان که تا سخن بزبان گفته نشود گوش سماع آن نتواند کرد و چشم صورت زنده به بینایی است ازین ببین تا چشم باز نشود جمال منظر دیده نشود پس چشم را اختیار دیدن نیست و گوش را اختیار شنیدن نیست و زبان را اختیار گفتن نیست و مشام را اختیار بوییدن نیست پس اختیار جمع این جهات در دل ست و از دل در شر و شر از سرا پرده غیب است که آن آینه جمال حضرت باری ست

پس آنچه که از اراده و علم و قدرت و سمع و بصر و حیات است آورده
الله تعالی در سر هر یک می آرد و سر هر دل مطلع میسازد و عقل را ول
این آن مملکت میکند تا آن سمع و بصر و کلام و اراده را قسمت کرده
بر هر عضوی میسپارد و تا اعضا بران نصیب مالک میگردند و صرف
بکحری میکنند و عقل از صرف کردن ایشان اگاه میگردد و چون
عقل از حقیقت صرف کردن اعضا عاجز ماند آنرا دل بعقل اطلاع
نداده و این بران حقیقت نکرده بواسطه عقل آنرا دل با عضا رسانیده
پس عقل بخدمت مانده پس حواسات را حس نیست که تمیز خویش کنند
یعنی زبان را حس نیست که سخن خود را بشنود و گوش را حس نیست
که بگوید ازین روشن نخواهم گفت که بطول انجامد این سری است
که از افشا مستور است نوری است که ظلمت را معمور است غیبی است

نظم

که الله تعالی دران حضور ست — غایب شوی و خودی چو خدا حاضر آیدت
مفهوم شوی چو بسر قاهر آیدت — جنبش و جنبیت غیب بنظر درون رود
آندم که در نظر اثری ظاهر آیدت — احوال سر هر دو جهان ظاهر شود
روزیکه ذات وحدت او ظاهر آیدت — احوال آخرت تو بدین دیده بنگری

چون به روزگار هستی تو آخر آیدت — عمرت بسر رسید عمارت نیافت دل
وقتی شود که پای گل اندر سر آیدت — رو رو گدای کوی گدایان عشق شو
تا پادشاه کون و مکان بر در آیدت — سر را بپای مرد خدا این چو خاک ساز
تا بر سرت زوصف خدا شهپر آیدت — سیرت نمای باش درین عالم صور
کاخ صور به دیده صورت در آیدت — زین بیش کی کند سخن افراز بن ز سر
تصدیق سر اوست چو سر زر بر آیدت — ای عزیز هر که نزدیک حق نیست او از صفت

خلق و ورست مد انکه الله و تعالی در آسمانها و عرش مکان داشت و محمد
علیه السلام را در سما معراج برده بود اگر چنین تصدیق داری غلطی عظیم کرده
لیکن معراج حقیقی است که حقیقت آن بر محققان روشن است یعنی چون محمد
علیه الصلوة والسلام را معراج در نوجهت و از زمین باسمان برده این صفت
دوری بود در میان صفت ناسوتی و ملکوتی او و چون از آسمانها بر عرش
برد این دوری بود درمیان جبروتی و لاهوتی او که طی هر یک ازین مقامات
بازگذاشت صفت عنصری بوده مثل پوست و گوشت و استخوان و مغز
پس آنحضرت ازین چهار صفت بدن جدا گشت تا بجانان از حقیقت جان
قرب یافت نه که از حقیقت تن قرب یافت پس هر عنصری از بدن او

عالمی بود و عالمیان در آن مسکن داشتند چون ازین صفت در گذشت
از عالم و عالمیان جدا گشت تا موش بقربت قاب قوسین او ادنی گشت
که فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل

نظم
در حریم قرب کی انس ملک را ره بود | غیر او از سر او مخلوق کی آگاه بود
لی مع بگذار و العهده گیر و رو از وقت تاب | کین حکایت در طریقت گفتگوی شاه بود
قدرت و سمع و ارادت دید و گفتار و حیات | از الهی شد بما الله گر بالله بود
خاندان این خودی پر از خداوندی آمد | هر کرا باور نشد بی شبهه آن بی راه بود
بر سر بازار بیگانگان یکی را دیده ایم | گر صفات ذوالمنن عین تعالی الله بود
نورش اندر پرده ظلمت منور کرده نفس | مطمئنه زین صفت منظری دل به بود
قوت اقرار از تصدیق و تصدیق از حق است | نیست باطل این سخن کامنزل او آگه بود

ای عزیز پرده که درمیان تن و نفس است آن جسمانی است و در آن پرده
چندین هزار استتار ظلمانی است و دیگر پرده که درمیان نفس و دل است
آن نیز ظلمانی است و در آن چندین هزار دیگر حجاب جواهر و عرضی است فاما
جوهر و عرض خفیف اند و حجاب جسم غلیظ و پرده دیگر که درمیان دل و روح است
آن نورانی است و در آن چندین هزار حجاب نورانی است و زیر هر پرده حقیقت

و سری مستور است و پرده دیگر که درمیان روح و صفات الله است آن نیز
نورانی است و این یک پرده ایست عظیم و غلیظ که حس محسوسیت آنرا
کرده نتوانند و درمیان صفات و ذات الهی پرده نیست که در آن میان حایل
گردد لیکن وجود صفات نوری است معین و مستقیم و قدیم و آن نور ممیز است
میان صفت خلق و موصوفیت خالق و ازین وجود نور صفات انواع
خلقت وجود دارند و مشابه در آن انواع مدلل و از حقیقت ذات در قلم
نمیگنجد و اگر گنجانیم عقل عالمیان از درک آن عاجز است پس روی بانکار
خواهند آورد پس در وجود انکار ظلمت ابدی موجود است لیکن شمه از آن باید
نوشت تا لسان عالم از حقیقت کلالت حیثیته آگاه گردند که من عرف الله تعالی

کلّ لسانه واقع شده است نظم | زبان بمعرفت از حرف ما و من ماند
بجز کلام الهیه از سخن ماند | نه من بگویم و نی با بجز انا الله باز
چنانچه رب ارنی از حال لن ترانی ماند | فرشته عدم آمد وجود عارف حق
حقیقتش نه با خلاق مرد و زن ماند | زبانش مهر و کلام خداست در دهنش
زهی سخن که نه از کام و از دهن ماند | حقیقت دل عارف میان کعبه و دیر
همان بود که نه از شیخ و اهرمن ماند | ببین که کعبه مقصود او آن هدایت یافت

بدل بجوی که سیاحت بری ز طن ماند — کمان مبر که خدا را ندیده است عارف
هر آنکه گفت چنین خاک بر دهن ماند — هر آن سخن که ز اقرار و حی میخوانند
حکایتی است که روح القدس فرو ماند

ای عزیز حقیقت ذات الهی در نفس بندکان بدان ماند که حقیقت آب در یخ باشد لیکن بکو اسطه یخ آب کردد و آب یخ یعنی بتاب تجلی رحم که آن آتش عشق است یخ بسته وجود ما را کشاید و بحقیقت مائیت رساند و بتاب تجلی قهر که آن برودت غفلت است آب بی وجود را بمانند یخ وجود سازد و جسم پدیدار کند اَعُوذُ بِرَحْمِهِ مِنْ سَخَطِ قَهْرِهِ الهی حقیقت مائیت ذات را از برودت غفلت بسینه بندکان بصفت یخ بسته و جسم مکردان که ازین قهر بعذاب زمهریر شرک هلاک کردند و از صفت ربوبیت تو بی بهره و رو بخاک ماندند

نظم

رحم و قهر هر دو در خزانهٔ تست — رحم تو نور عاشقانهٔ تست
آتش شوق تو وجود کداز — یخ تن آب در کرانهٔ تست
سینهٔ دشمنان چو یخ بسته — بر و قهرت نهان بهانهٔ تست
من نکویم ز رحم و قهر سخن — کین هم اسرار غائبانهٔ تست
تو بما ما و ما بتو تو و بس — نیست حرف دکر فسانهٔ تست

در بیان حقیقت ذات الهی

قبضهٔ قدرت تو تیر و کمان — دارو اما دلم نشانهٔ تست
از ازل تا ابد بدیدهٔ من — جلوه کر موسم زمانهٔ تست
بر براق دلم خیال طلب — هر دم از ضرب تازیانهٔ تست
کنبد دل ز غیر دارم پاک — منظر افکن که خانه خانهٔ تست
لب اقرار قفل تصدیق — کفته دایم که این ترانهٔ تست

ای عزیز حقیقت خالق در خلق پدید است لیکن حقیقت خلق در خالق نیست ازین شناس که چون ظرف آب را از بحر بردارند حقیقت مائیت بحر را ازان ظرف دریابند یعنی معلوم کنند که این طاس آب را از بحر برداشته اند و اکر قصعهٔ آب را در بحر اندازند حقیقت قصعهٔ آب را از بحر جدا کرده نتوانند یعنی اکر بر کاسهٔ آب نظر اندازند بحر نماید و کاسهٔ آب نه و اکر در بحر آن کاسهٔ آب بجویند هم بحر در نظر آید پس در هر دو صورت بیان هستی دریای حقیقت ظاهر است اکر بوجود شریعت نظر افکنی از حقیقت وجود دارد و اکر شریعت را در حقیقت طلب کنی خود عین حقیقت است و وجود شریعت دران موجودی عدم

نظم

کلام کو نمیت از سر معنی — که راه شبهه اندر وی نباشد
مکر کلچهرهٔ اسرار را شکل — که این صورت بر وم و ری نباشد

خدای کاندر مکانها گشت حاضر	ولی راه مکان در وی نباشد
ز خوان معرفت رو لقمه‌ای جوی	که این احسان بر اهل طی نباشد
بمستی لب گشا این نکته کن گوش	که این مدهوشی اندر می نباشد
رفیق منزل وصلش بجا اوست	بدانجا نقش راه و پی نباشد
عجب رازی که در کام جهانی است	بخلوتخانه کس با وی نباشد
بوی وی باشد و عاشست بسرش	عجب کین عام با وی وی نباشد
حیات اقرار من تا حشر با اوست	چو در صد قم بجز آن حی نباشد

ای عزیز چون در شب معراج سرور انبیا علیه الصلوة و السلام مشرف بقرب قاب قوسین او ادنی گشت و دران خلوت خاص بدون آن سرور علیه السلام هیچ مخلوقی را راه نبود نه از ملک مقرب و نه از نبی مرسل منهی مسکین دران شب با پادشاه عالمیان معه بودم و رازهای یگانگی آن بی همتا را یک بیک بسمع یگانگی او شنیدم و نور جمیع صدیقان و عارفان و عاشقان و محبان و عالمان یک بیک دران خلوت اقربیت حاضر بودند هم از اهل ولایت و هم از مهدیان هدایت لیکن درانوقت هیچ یک را از خویش خبری نبود و ازین سر آگاهی نه یعنی سر ولایت ما را صاحب نبوت در خود داشت همچنانکه

دریای قطرات را در بر دارد و یا همچنانکه نور ذریات آدم علیه السلام با آدم در بهشت بودند و با آدم از بهشت برآمدند همچنان آنحضرت علیه السلام ذریات امت خویش را بمعراج با خود برده بود و بقرب حضرت احدیت بکیف خویشتن مقرب ساخته یعنی در وقتی که آدم علیه السلام تنها بود ذریات وی بوی بودند پس در شب معراج ذریات اولیای امت او با محمد بودند و دیگر آنکه هر مرتبه که حضرت جبرائیل علیه السلام بسینه بی کینه آنحضرت صلی الله علیه و سلم تنزل می فرمود من از تنزل او اطلاع می یافتم چنانچه آن رازهای نهانی را در شب معراج شنیده بودم این را نیز آگاه می شدم و مراحت ازین نکته خواجه حافظ شیرازی است که فرموده نظم

بسری خدا که عارف سالک بکس نگفت	در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

اگر حافظ را دران حیرت است مرا ازین نکته حافظ صد چندان حیرت است که وی مگر از معراج نور موحدان امت آگاه نبود نظم

تو آدم و ذریتت تا جان ما بود	مغز نبوت باتن اولیا بود
نور ولایت همه عاشقان پاک	از مظهر نبوت آن مقتدا بود
نورت امام و نور ولی بر تو مقتدی	نور تو مقتدای همه انبیا بود

ای احمدی که نور احد از تو تافته — یعنی که احمد نیست از کبریا بود
صلب نبوت از تو زینت اولیاست — ای آدم که جنبت صدرت بقا بود
معراج از تو بود ولی نور جان ما — از تو نبود جدا زنو از آن ما بود
اقرار من ز لوح معانی سبق گرفت — یعنی که جبرئیل دلم زین سما بود

ای عزیز حق در همه شیٔ است و هیچ شیٔ در حق نیست یعنی نور ذات باری تعالی نه رنگ است و نه بی رنگ یعنی فرشته را نفس نیست پس چون فرشته را نفس نباشد ذکوری و اناثی هم در ملک نیست یعنی الله تعالی بنور موجودیت در همه رنگ با صفت ملبس شود اما هیچ رنگ را در وی موجود نمی یابیم او با همه هست و یک کس با وی نیست او با اوست و خلق با اوست یعنی او بذات خویش قایم است و خلق بصفات او و اگر او را طلب کنی در همه شیٔ یابی و اگر بمثل شیٔ طلب کنی نیابی زیرا که شیٔ را در وی راه نیست و او را در هر شیٔ راه است اگر او را ظهور در اشیا نبودی پس اشیا را در وی ظهور کلی بودی لیکن او را ظهور در اشیاست این سبب او را ظهور در اشیاست که اشیا را ظهور در وی نیست و وی منفذ شیٔ است

نظم بر نفس و روح و دل نظر و جلوه گاه تست — این جمله بر تو نیست برین جمله راه تست
هر ذره که هست ز شمس تو روشن است — سیاره در فلک اثری نور ماه تست

بی رنگ رنگ را ز جمال تو رنگهاست — یعنی که اصل و هستی ایشان گواه تست
در چشم دل جمال تو نگریست خویش را — زان چشم سر بمنظری رو براه تست
هستی کشید سر بر بریدش نشر و تیر — تو دانه و هر دو جهان پرکاه تست
جانی و جمال حسن تو جانان خویش گشت — ای جان جان که جان و دل اندر پناه تست
ای پادشاه مسند توحید ناظر — بیچارگان فقر همه پادشاه تست
اقرار تاج و خلعت لولاک با صفا — کرده به بر ولی نظرش بر کلاه تست

ای عزیز این سخنها سخن زبان نیست این زبانم که حقیقت جسم دارد و بروی مهری است که تا روز حشر از وی بر داشته نخواهد شد و آنچه که می شنوی کلام زبان دل است که در گفتار نیست و گرنه این زبانی که در میان کام است و برا طاقت این کلام نیست و حقیقت کلام را از وی برداشته اند یعنی کلامم محو متکلم است یعنی زبانم گوش گشته و گوشم و چشم دیده ام دل و دلم دلدار و دلدارم جان و جانم جانان از این بیشتر ندانم که اصل جانان کیست اگر شمه میدانم گفتن نمیتوانم اگر گویم در اشتباه گفتنم خبر او نیست

نظم این سخنها که از دلست پدید — انگشتانی که سینه میدانم
گوش سر این سخن چنان نشنید — هیچ چشمی بصوت و حرف ندید
گل بگل غرق و گلشن از غم وی — نکهت نوبهار را نشنید

عاوری سوگوار مهر آلود	رحمت بار حمل رانکشید
این سخن را حقیقتی است نهان	که شریعت بکنه آن نرسید
مژده میدهیم مستان را	ساقی امروز درد باده کشید
زمزم صدق موج در موج است	لب اقرار بر کفش نرسید

ای عزیز عالم وحدت را ازین جای یافتم یعنی ازین عالم کثرت وحدت را
شناختم روزی میدیدم بعین الیقین که جمیع ذرات کاینات الله الله الله
میگفتند که لمحه ازین گفتگو فارغ نمیبودند و چون بر هر ذره نظر می انداختم
برویم طپانچه میزدند یعنی تو نیز برین ذکر قیام نمایی چون بر وجود نظر میکردم آنچه
جمیع ذرات بزبان حال میگفتند وجود من با ذرات یکوجود و یک زبان گشته
الله الله الله میگفت تمییز از من برخاست یعنی اگر بذرات عالم میدیدم
الله میگفت و اگر بذرات بدن میدیدم نیز الله میگفت که طرفة العین ازین
خالی نبود نمیدانستم که این ذکر از ذرات عالم است یا از ذرات وجود من تمییز
این صورت نیز از من رفت روزی دیدم بعین الیقین که دلم موافق چشم می بیند
یعنی آنچه چشم میدید دلم آن میدید و آنچه دلم میدید چشم آن میدید تمییز این
صورت نیز از من رفت نمیدانستم که این از چشم است یا از دل دریقینم

آن مینمود که دلم در چشم آمده است روزی دیدم که جمیع ذرات میگفت بلسان
حال و بمن مینمودند که حق الست چون بران نظر میکردم ازان می شنیدم
که حق الست و چون بران نظر می انداختم ازان می شنیدم که حق الست
یعنی هر ذره از ذره دیگر حق را بمن مینمود و هر ذره درین امر بمن مرشد شده بودند
و از همدیگر جمال حق را بمن مینمودند آن از آن و آن از آن و چون بر دل
و وجود نظر انداختم دلم نیز آن میگفت و چشم آن میدید و این تمییز دیگر هم
از دستم رفت نمیدانستم که این را دلم میگوید یا ذرات کون و نمیدانستم
که دلم می بیند یا چشم همچنانکه آن ذکر را نمیدانستم که از ذرات عالم است
یا از ذرات تنم در یکجا یک زبان بود و یک چشم و یک دیدار و یک جهت
و یک پدیدار کننده دیدار و این تمییز نیز از من رفت یعنی نمیدانستم
که این سه صورت حال بر من در یک لمحه بود یا در صد هزار سال پس هر یک
از یکدیگر بر یکم دلالت مینمودند ازین جای دانستم که صنعت آینه دیدار
صانعست و کثرت آینه دیدار وحدت بعد ازان معنی این حدیث بر من
منکشف گشت که المجاز قنطرة الحقیقة یعنی وجود این کاینات
ثابت کننده وجود اوست و دیدن این کاینات ثابت کننده دیدن دیدار

اوست یعنی از تجلی اشیا تجلی لاشیئ دیده میشود و اگر این ورات بدیده
نمی آمد نور ذات از کجا بدیده دید و یقین می آمد پس معلوم گشت که این عالم
مظهریست که اظهار کننده جمال ذات اوست ازین روش نمی نویسیم که قلم را
طاقت کتابت نیست و در بیان نمی آید هر کرا درک سخن است سخن یک
کلمه است که **لا اله الا الله محمد رسول الله** مراد از اله وجود است
و مراد از محمد جود و **لا اله** یعنی نیست وجودی احدی در هستی شریک با وجود
وحدت وی **الا الله** مگر آنکه یک هستی اوست در هستی و نیستی در فانی
و در باقی فی فنا و فی بقا با فنا و با بقا **محمد رسول الله** یعنی محمد فرستاده
اوست یعنی مظهری است که اظهار کننده عین هویت اوست یعنی
آفتابی است که در ذره است و ذره ایست که در آفتاب است قطره ایست
که در وی بحر است و بحریست که در وی قطره است راهی است که در وی
منزل است و منزلی است که در وی راه است بنده ایست که با وی
رب است و ربی است که با وی بنده ایست اگرچه لا نفی است اما
اثبات کننده الا است پس اثبات کننده لا نیست مگر الا اگرچه
کثرت ماسوی و غیر است اما پدیدار کننده وحدت است پس پدیدار

کننده

کننده وحدت نیست مگر وحدت اگرچه ضلالت گمراهی است اما نور
دهنده هدایت است پس نور دهنده هدایت نیست مگر هدایت اگرچه
محمد بنده و رسول است اما مهدی صفات الله است پس مهدی
صفات الله نیست مگر الله ازین بیش نگویم که ختم بیان بر رسالت
رسول است آنرا که از عنایت پیام نظری شمول است **نظم**

لا نیست بجز الا این نکته بران گویم — گو نیست جز الا او این از دل و جان گویم
هر شیئ که لا آمد الا بود هستی — این طفل نمی فهمد این بر پدران گویم
در عین تمامی خود دیدیم خدا باقی — پوشیدن خفی گفتست این نکته عیان گویم
در اول و در آخر جز هستی او نبود — این نقد وجود الله بر پیر و جوان گویم
از خویش نمیگویم چون جمع نشستم آن سخن — زان گویم و زان گویم زان گویم زان گویم
آنکس که سمیع از اوست باشد به بصر بینا — این قصه رویت را بر کور و کران گویم
هر کس که خبر زو شد آن بیخبر از خویش است — این اهل خبر را نیست بر بیخبران گویم
خود اوست با او چون ما زین نیست خبر ما را — از ماست کنون ما می از عین نشان گویم
کل مظهر **اقرار** است تصدیق زوی ظاهر — در دل همه آن باشد با لب همه جان گویم

ای عزیز هستی را هستی هست که آن قایم بذات الهی است و هستی را

[illegible]

هستی هست که آن هست بخویش هست پس چون نیستی در هستی آید
از حق هستی کند یعنی حقیقت که در نیستی هست است یعنی در فنای عالم او
باقی است ثم چون نیستی در هستی آید از هستی خود نیست گردد و همچنانکه
موسی گفت رب ارنی از رب اعلی خویش لن ترانی را شنید پس از
هستی خود لایق خطاب خر موسی صعقا گشت و بر ابنای جنس او
این کلمه را شهری است اعلی اما بر آنهائی که نیستند کلمه خر موسی
صعقا جزی ایشان نیست یعنی انجا راه کلمه رب ارنی نیست پس
عتاب لن ترانی در انجا چگونه باشد و در انجا رایت الله بالله و عرفت
ربی بربی باشد یعنی در چنان هستی انچنان ضعف و در چنین نیستی
این چنان قوت پس در نیستی هستی اوست پس در لا حقیقت الا است
و در اله حقیقت هستی تو چون اله را از میان برداری لا اله الا الله
گردد و محمد رسول خود مظهر الله است یعنی در میان دو لفظ الله محمد
رسول فانی و محو است پس لفظ الله که بالای محمد رسول است
آن دلیلی است بر اولیت هستی حق و لفظ مکرر که پایین محمد رسول
است آن دلیلی است بر آخریت هستی حق پس محمد رسول

در حقیقت اولیت و آخریت و ظاهریت و باطنیت او محو است
پس حق آن اول و آخر و ظاهر و باطن حقیقت هستی اوست پس در محمد
الرسول الله بطریق اولی حقیقت اوست پس در لا حقیقت الا است
و در الا حقیقت الله پس در عیان هستی الله راه آله نیست که مراد از هستی غیر است

نظم

جز تو نشد وجود من خسته آشکار	چون جز تو نیست پای وگر هست بگذار
در اولی و آخر و در ظاهر و بطن	من کی درین میانه منم من نه من شمار
هر صورتی که هست ز تو نیست میشود	در نیستی تو باشی و کس نیست جز تو یار
فنا و عشق من بتو باقیست تا ابد	اظهار حسن تو ز خرابیم پایدار
زان ره که رفت مقدم عبد تو سوی تو	زان ره بسوی من شده محرم جوار
از اتصال وحدت تو حد یکی نمود	حبل الورید هستی من از تو اقتدار
من عین نیست و ماهیت تو من هست	زین من و تو اصالت توحید رو بکار
اقرار اگر نه مظهر خموشی بلب زند	لیکن از نفور صدق نمی ماندش قرار

ای عزیز در اول و آخر ما نیستیم الا که هستی اوست چنانچه که شرح کلمه را بر تو پیشتر
خواندم و حضرت رسول صلی الله علیه وسلم خود بجمیع عام و خاص تلقین کلمه را فرمود
که لا اله الا الله و مراد از اله هستی با لقا را نامند یعنی نیست هستی با وجود بقا الا که

موجود است وجود بی فنای الله وتعالی پس ما هستیم بحث شرح این کلمه پاک
مقدس که در این راه شک و شبهه نیست واگرچه که ما هستیم لیکن در هستی ما
ظهور هستی اوست یعنی ما هستیم از ظهور حق و نیستیم در ظهور رب فهم این
سخن بغایت دشوار است هرکرا بر کمال این سخن فهم نرسد زیرانکه اگر فهم همه عالم
برین رسیدی در عالم بساط کفر بسیط نگشتی پس کفر نقص معرفت است
ونقص معرفت کمال دانستن هستی بشری است پس هرکرا خودی در کمالست کفر
آن نیز در کمالست پس کافر آنست که از وجود خود وجود حق را پوشیده و دید حق پوشیده
نمیشود الا بدیدن خویش و دیدار حق هرگز دیده نمیشود مگر بنادیدن خویش یعنی
هرکه وجود خود را دید خدا را نه بیند واگر خدا را بیند خود را نه بیند و ترجمه آیت وَلا
تَلْبِسُوا الْحَقَّ بِالْباطِلِ در این نکته شرح مفصل است یعنی دیدار حق را بدید وجودی
خویش میپوشید که کفر این است چون جمال حق از چشم شما پوشیده کرد و کلمه حق
کی از زبان شما گفته شود بر این سخن آنکس انصاف دهد که حق در نظرش باشد نه خودش
آنکس را که خودش در نظر است حق در نظرش نیست نیست نیست نظم

به خدا خود خدا است عین خدا — بنود با خدا وجود شما
او بود او باشد و دگر شیئ نیست — لا کشیئ است اصل او همه جا

گر تو هستی

گر تو هستی و هم خدا هست هست — مشرکی مشرکی ز شرک دوتا
ور نباشد یکی است در یک لک — بنگر و یک یکی به لک یکتا
فهم این نکته نیست مجنون را — که در و جلوه میدهد لیلا
عاشق آیینه ایست پاک از غبار — نی که آلوده شد ز زنگ سوا
شعله از آتش است ولیک از نی — می برآرد شراره سر بالا
در تنور دل است طوفانی — نوح را کرده غرق سر تا پا
حسن معشوق جلوه از عاشق — زد انا الحق بگفت نور خدا
آیینه گشت غرق نور جمال — حسن در آیینه است چهره گشا
من نگویم که من خداوندم — در من من خدا است خود گویا
سوختم ز آتشی که اخگری وی — هفت دوزخ بسوخت سر تا پا
وه که اقرار من قرار نشد — از حکایات صدق چون دریا

ای عزیز حسن بی آیینه وهمی است بی وجود همچنانکه خاک را با آب جمع کنند که آب از
کثرت خاک تیره گردد و خاک از شوخت آب جریان شود که نه صفت خاکی پیدا
گردد و نه صفت آبی شناخته شود یعنی حسن وهم و وهم را وجود نیست و آیینه
بی حسن وجودی است بی وهم پس وجود بی وهم بت است که نه فهم دارد و نه عقل

ونه علم ونه اختیار ونه سمع ونه بصر ونه حیات ووهم بی وجود زنده نیست
بی روان فهم این سخن بغایت دشوار است واگر بشرح بنویسم تا سالها این
سخن انجام نمی یابد همین مقدار بسنده است پس تا وهم و وجود یکی نشود حقیقت
موجودی آشکار نشود مراد از وهم وجود عاشق وعشق است ومراد از موجود
معشوق عاشق بی عشق نیست وعشق بی عاشق زنده نیست بی روان فهم
این کلمه دشوار است این سخن صراطی است که بروی دوزخ هستی ونیستی کشیده اند
هرکس را ازین صراط گذر یابد بجنت فردوس رسید ونمیدانند این جنت بسیار است
مثل جنت عدن وجنت نعیم وجنت عظیم ومانند این جنات بسیار است
ودر هر جنتی چندین هزار جنت است که بقلم ولوح نمیگنجد پس در جنت النعیم خوردن
وآشامیدن است ودر جنت عدن گشتن وسیر است وآرام گرفتن است ودر جنت
عظیم گرد آمدن ونشاط جمعیت است خاص بخاص وعام بعام واز حقیقت جنت
فردوس نمی نویسیم که در حقیقت نمی آید وآن جنت وعده دیدار است این جنت معهود
عاشقانست وباقی از باقیان ما شاء الله کان وما لم یشاء لم یکن نظم

ای عشق مگر تو زآن خدایی / گر تو بخدا شد آشنایی
امروز هر آنکه با تو یکجاست / فردا بخدای خویش یکتاست

هرکس که بود درین جهان نیست / بالله که ز روی تو نشان نیست
هرکس که بتو نباشدش فخر / اگه نشود ز سر الفقر
آدم ز تو گشت آدمی زاد / بی تست یکی سماج بر باد
چون تکیه عشق پاک دارم / از حشر و ابد چه باک دارم
تو پرده سر و حق درونست / ره سوی حق است از برونست
تو راه بر پرده های باریک / تو مشعل حجره های تاریک
تو حق صفتی و حق شناسی / بیگانه ز وهم و از قیاسی
آیینه دروغ کو نماید / چون حسن تو چشم خود گشاید
بینی تو بچشم خویش خود را / دانی ز همه تو پیش خود را
عاشق بتو و تو با خدایی / زین گونه بحق شد آشنایی
اصل تو ز کردگار باشد / عاشق ز تو این چه کار باشد
با این تو خدا و عاشق / با این نبود بیافت صادق
نام تو ز حسن در نشان است / نام تو نشان عین جان است
اقرار اگر قرار گیرد / خود را ز تو عین یار گیرد

ای عزیز عشق در مرتبهٔ ذاتی پیش از آنکه بنور محمد صلی الله علیه وسلم نه پیوسته بود

در بیان جنت بطور [illegible]

عین حسن جمیل بود یعنی عشق نور ذات معشوق بود وچون کلمه لولاک لما
اظهرت الربوبیة را الله تعالی بیکام و زبان بدل مقبل آنسرور
صلا در داد و باین نعتش سرافراز کرد پس اظهار ربوبیت بعشق ظاهر گشت
بعد از ان که نقد عشق را از خزانهٔ الوهی از برای بازار اظهار ربوبیت بر آوردند
آن زمان از مظهر عشق عاشق را پیدا کردند پس عاشق ذریهٔ عشق است و عشق
ذریت حسن جمیل بواسطه مذکری و مونثی همچنانکه حقیقت آدم علیه السلام
بر ذریات اوست همچنان حقیقت حسن در عشق است و از عشق در عاشق
و در یک عشق هم تجلی جمالست و هم از جلال یعنی هم واصل است و هم مهجور
و وجود عشق دو چشم است و در هر چشم یک نور محیط مجلی که بصفت راست نه
می آید عشق باین نور است و بجان مستور بیک چشم جلوه میدهد و بیک چشم
نظاره میکند بان چشم که جلوه میکند آنرا معشوق نسبت داده‌ام و بان چشم
که نظاره میکند آنرا عاشق اسم کرده‌ام و این هر دو صفت در یک نور عشق است
که هم مینماید و هم می نگرد پس دیدن از عشق است نه از عاشق و نمودن نیز از عشق
است نه از حسن یعنی حسن را هم عشق است که اگر مرا کسی باشد که نظاره کند
و عشق که چشم است عاشق است که من نیز نظاره کنم یعنی چشم عاشق و دیدن است

وگوش عاشق شنیدن و زبان عاشق گفتن و دماغ عاشق بوییدن پس عشق
که بجمال تعلق دارد آن است که اگر مرا کسی نظاره کند و عشقی که بچشم تعلق دارد
آن است که اگر جمالی را نگرم یعنی شیء را نگرم پس شیء جمال است یا جمال در شیء است
ازین روشن شو نسیم عشق را نوری است که عالم بدان روشن است پس عاشق
صفت بصیری حق است و معشوق صفت جمیلی حق و صفات حق در عشق و عاشق
و معشوق هست اگرچه در احمد است اگرچه در احد است اگرچه در وامق است
اگرچه در عذرا است اگرچه در غیر است اگرچه در ربا ست اگرچه در مجنون است
اگرچه در لیلا است پس در شب معراج در احمد صفت بصیری او بود
و در احد صفت جمیلی او بود پس در هر عاشق همان صفت بصیری است
که محمد بود صلی الله وسلم و در هر معشوق صفت جمیلی الله و تعالی است
جل جلاله محمد بصیر است و حق جمیل ما بان که بنده و امت اوییم
در این دو صفتش کم ایم مارا بجاهیت قسم که در حقیقت و شریعت
ما مظهر صفات اللهیم و بی او نیستیم و با او هست نظم

دو اسم اوست در عالم هویدا
جمیل است و بصیر است و توانا
بغیر این دو اسمش نیست اسمی
بجز او رسم کو اندر مسما

خداوند هست هم معشوق و عاشق — چرا او نام شد مجنون و لیلا
بوامق بود اسم البصیر ش — پدید اسم جمیل او به عذرا
اگر از من سخن از عشق پرسی — نمیدانم دگر اصلش جز الا
بخود خود عاشق است العاشقان هش — نباشد از شما این واه و یلا
چو گفت احببت ان اعرف ز اول — ببین کین عشق از و سر کرده بالا
یقین در طالبان معرفت اوست — طلب دارد جمال خود بهر جا
خدا در آدم اول رسم بنمود — از آن پس کرد تعلیم علم اسما
اگر داری بصر بنگر جمالش — هویدا او بهویدا او هویدا
بغیر او نباشد هست غیری — اگر غیر و اگر خویش است پیدا
بگفت اقرار از صدق این حکایت — که صدق از عشق آمد در تجلی

ای عزیز اگر از کمال صدق بیان کنم عشق در ظهور است و اگر از عشق شرح کنم عاشق است که مخمور است و اگر از عاشق حکایت کنم معشوق است که اصل نور است و اگر از معشوق بوسه طلبم پیغامبر است و اگر از رسول خبر پرسیم شریعتش مکرر است و اگر از شریعت فتوی طلبم طریقت صدر مقرر است و اگر از طریقت ره نوردیم در رباط معرفت است و اگر از معرفت یقین معین کنم لا تعین حقیقت است

و اگر از لا

و اگر از لاتعین شمه در عیان معاینه آید آن جان ما ست و اگر از جان برای درون جانان را یابی و اگر از جانان نشان طلبی آدمی حیران را بکام یابی آری مستی که جام طلب نهاده است آن عشق است که بی می مست است و هوشیاری کار خمخانه ما و من هر دم سقایه فنا مینوشد آن عقل است و عاقلی که در رحم مادر حکمت را می پرورد آن علم است و عالمی که بغیر کتب و صحیفه این علم بیان میکند خداست تعالی است جل جلاله که در که منی میخواند و در منی که نظم

تا تو در من من شدی من در تو تو — نیست نقش غیر با من ما و تو
سر زدم هر سو ز من سر بر زد — هر چه سر زد بود تو بود زان تو
زان تو در بود تو هستی تو — من از این هستی چو تو حیران تو
زین ورا اوت را و را بشناختم — که بما ما بود علم شان تو
عرصه و تو بین برفت از ما سوا — تا که قرب ما شود مهمان تو
غیر تو خویش است بر بیگانگان — خویش و غیرم خود تو بی خود آن تو
سر زد غواص نصد بقیم ز قعر — زانکه پیدا انتش پا پایان تو
در محیط نکته دارم بس صدف — در میان شان یک بود مرجان تو
قطره زان بحر اقرار من است — در درون قطره جا عمان تو

ای عزیز خلق را از خالق جدا کرده نمیتوانم اگر بر خلق می نگرم خالق می نماید و اگر بهستی خالق دیده میگشایم هم خالق بچشم جلوه مینماید در هر دو صورت خالقست و بس من درین حیرتم اگر گویم که آیا خالق وجود خلقت و یا خلق وجود خالق اگر احدی که احدست دستم گیرد و ازین گرداب حیرتم بدر آرد تا خلق را خلق دانم و خالق را خالق و اگر اندرین حیرت دست و پا بمیرم نه خلق پیداست و نه خالق ازین حیرتم حیرتی دیگر می افزاید که این چه سرست که نه از غیب هستی میکند و نه از حاضر خلقی که حاضرست از نظرم غایب شده و غایبی که حاضرست حاضر و شاهد از غیب لغیب می بیند و از حاضر حضور می یابد و فریادم ازین حیرت هایی که در حیرتست. مگر بگوش کس برسد و یا کس هست که درین پریشانی جمعم کند که در ذره ذره و قطره قطره قطره و ذره شده ام دستم گیرد که مرا قوت برآمدن این گرداب نیست اگر کسی در کنار این بحر زید رشته همت بسویم اندازید که بمعاونت کریمانه ازین معرض که زنده و مرده درین هلاکت ست نجات یابم

نظم

بجز حیرت نمی بینم که حیرت در درون دارد ز حیرت حیرتی دارم که حیرت را چگون دارد

بمیان حیرتم حیرت نشسته بس بحرانی مگر کین حیرتم مارست می بروی فزون دارد

غلام و خواجه را گفتن چه بدیدم پس تعین بالطن کمان خویش شد بیرون تعین جان درون دارد

من از حیرت گریزانم گر بیابم نمینماند / پشیمانم ازین عقلی که با وی جنون دارد

دل اندر کهف و کوه آمد که ولد درست اندر من / جواب بحر پرسیدم زبان را در سکون دارد

همی گویند انس و جن که خالق را نشان نبود / چه کارست این که او هم بجان من فزون دارد

جهان تن برازوی شد نمی بینم بغیر از وی / اگر در پیش اگر در پس اگر بالا نگون دارد

بگفت اقرام از سری که خلق از وی نبود آگه / جنون بر عقل می خندد که عقل از من جنون دارد

ای عزیز چونکه حق از ماست ما را چه غم از آخرت و دنیاست وای بر آن وقت که او از ما نبودی و از بخبر بودی و او از ما نبودی و در بخبر بودی وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنتُمْ او با ماست اگر ما در هر کجا ایم اگرچه که مخلوق صد هزار ست اما خالق در همه یکیست و با همه یکتا و یکجا است پس هیچ مخلوقی بغیر خالق نیست خالق با وجود هست اما بصفت او یعنی الله تعالی بهمه شی ظهور کرده است در هر شی بصفت آن شی و از هر شی بحق تعالی راه است و هر شی حق را الخود یافته است و می رسد تا لیکن بصفت هستی خود فهم این سخن دشوارست بر تو شمه می نویسیم تا معلوم کنی که معرفت چیست یعنی ملک رب خود را بصفت ملکی شناخته است و انسان بصفت انسانی و نبی بصفت نبوت و ولی بصفت ولایت

ومعرفت باقی خلق را ازین شناس که هر که او را بصفت خودش شناخته است
در شریعت اگرچه صفت از ماست اما در حقیقت از وست یعنی خودش خودش را
بصفت خودش می شناسد یعنی او بذات یکی ست و بصفت هزارا ندر
هزار است پس بصفت هزار ست و بذات یک بدون یک ذات و صفات او
هستی نیست و اگرچه ما ازان صفت صفتیم اما صفات او در ما ذات است
و ذات ما در صفات وی وی ازین روشن نتوانیم که عقل جهان درین
دم تاریکیست اگر عقل خیره نبودی عشق را الجنون نسبت ندادندی و عاشق را
کافر نگفتندی کافران شد که وی را لوی بندد و از وی لوی عشق نیامده است نظم

توبتو در عاشقی عاشق چرا رسوا شود / در دو جان عاشقان آخر بتو پیدا شود
گر تو تماشای بخود بینی که او صاف تو جمعست / چونکه بنمودی ازان پس چشم ما بینا شود
از تو بیمنیت نه از خود خود که ما وصف تو ایم / زین سبق تعلیم رویت در نظرها جا شود
دفتری عرفا من تعریف وصف ذات تست / صد قلم در لوح جانم بشکنند می یا شود
گر قلم با لوح بنوشته است اسرار کهن / لیک سر عشق من در لوح کم پیدا شود
عشق یک عین است کاف و نون عیانش کی بود / کن فکان یک قطره از عین آن دریا شود
سر وحدت مینویسیم با هزاران متن و شرح / تا مگر یک عالمی واحد بیان پیدا شود

در بیان حقیقت طلب با رب تعالی جل جلاله

طفل جانم از خدا آموخت علم معنوی / بی زبان کام گروی کام دل گویا شود
صدق از توحید میگوید سخن ای صادقان / کی چو من صدیق اعظم بیکمان اولی شود
قاف و حدت آشیان مرغ جان ما بود / شمس پیدا و نهان از پر آن عنقا شود
در لب اقرار او میگوید این اسرار صدق / تا که ایمان از نشان لا بهمه الا شود

ای عزیز هر خبری را که طالب آن طلب کند اول طلب کند بعد از انش
باید بخبر جمال الهی که اول باید بعد ازان طلب کنند اگر چنین نبودی
هیچکس وی را طلب نکردی چراکه در عالمیان او را بی نشان گویند
پس بی نشان را طلب کردن همین نومیدی ست من چگویم ازان بی
نشانی که در هر نشان نشانی اوست اگرچه که از خلایق نام ست اما در هر
نام او را صد هزار نشان است برین سخنم شک میار که این بی شک همه آنست
شک در آنست که تو او را اول بیافتی یا اگر یافتی نشناختی و گرنه او از تو
دور نیست او بر تو مینماید تو اش نمی بینی او بر تو بصفت تست و بر خود بذات
خود هوش در دم دار که محرم این نکته اهل دم هست ور نه در دم آن
نه در دم اگر در دم بود او در دم زنده دیدی و دم را بخود مرده یافتی نظم
دم عاشق ازان دم تا که با اوست / همه نور ست فی دم در رگ و پوست

به نزد تو بگوید چون انا الحق | نه پنداری که آن جز نیست آن اوست
همه او باشد ار دل گر باو بی | اگر بی او دمی باشی نیی دوست
حضورم بجوی و وز ورم بی تنی | ببین آندم که در هر دم همه اوست
از و گویم نه از خود آنچه گویم | همو گوید همو گوید ز من زوست
ز من نبود ز او باشد من از وی | چو باشم مست از من آید او دوست
همه زو گشته‌ام تا اوست از من | ندارم غیر او تا او منم زوست
نفهمید این سخن عقل خود ار آیی | جنون عاشقان فهمد که زان کوست
یقین عشق تست هادی هویدا | چو صدق اقرار را مهدی بان سوست

ای عزیز هر کس را که حق یاد کند آنکس یاد حق کند و هر کس را که حق طالب شود آنکس طالب حق شود و حق را طلب کند و هر کس را که حق فراموش کند آنکس در غفلت شود و حق را فراموش کند پس در ذاکر ذکر مذکور هست نه از ذاکر و در شاکر شکر مشکور است نه از شاکر پس یاد او یاد اوست و فراموشی فراموشی اوست ای طالب پای طلب از تو نیست او ترا طالبست تا تو او را طالبی ازین سخن صفت محیطی او را بشناس که در طلب تو طلب او محیط است پس رحم و قهر او را ازین مشاهده کن چون در طلب اوی نظر رحمت او بر تست و چون از و غافلی نظر قهر او بر تست پس بهشت و دوزخ

در این دنیا هست اگر ترا هوش کر ایمانست درین دنیا معلوم تو میگردد که از اهل ناری یا از نور ازین روشن بگویم بر خود هوش دار که بر تو کدام صفت غالبست چونکه الله تعالی خود وی ترا خلق کرد از برای آن کرد که بر خود نظر کنی و قهر و رحم حق را از خودی خود مشاهده کنی یعنی اگر خود را در محبت او یافتی آگاه باش که او محب تست و اگر خالی از محبتی از من بشنو که او ترا دوست نمیدارد زیرا که اگر ترا دوست داشتی تو او را دوست داشتی و او را فراموش نکردی و بذکر و قرب او زنده بودی پس معلوم کن که او ترا دشمن خویش خواند که ترا روی محبت و الفت بجانب غیر ذات خویش گرداند و بذکر ماسوا هوش و زبان ترا شغل بخشید نظم

نظری بقبول افکن سوی جان دردناکم | که بگو چه حالتست همه وقت عین خاکم
جگرم ز داغ عشقت بمثال غنچه خونست | نفرست باد وصلت که کند سکینه چاکم
تو قرار من بودی بتو باشدم قراری | نفسی سکون بجانم که منم از طپش هلاکم
همه وقت از تو یارب منی مستمند خواهم | که بنور خود صفا ده ز خودی بشوی پاکم
دل دردمند دارم که بدرد لذت سرخوش | تو فزون کن ای نگارا که ازین فوت چاکم
دری میکده گشودم که زجیست شور دریا | چه جم و شراب ساقی همه بود دردناکم
نگهم بدیر و کعبه چو فتاد دیده ام را | همه گفت هو الیناب شنید جان پاکم

چو بود کلام اقرار همه از بیان وحدت ... بشنید قول واحد دل ذره های عالم

ای عزیز هر کس را که الله تعالی دوست دارد بر دل او دوستی مرا راه دهد و هر کس را که دشمن گیرد بغض مرا بر دلش جای کند پس بغض دوستان خود را به دشمنان خود دهد پس دوست او دوست من است و دشمن او دشمن من و دوستی او در دوستی من است و دشمنی او در دشمنی من زیرا که چشمم با او می بیند نه بخود و گوشم با او می شنود نه بخود و زبانم با او میگوید نه بخود و دلم با او میداند نه بخود و جانم با او در حیات است نه بخود پس هر کس که دوست اوست او را در من دیدی مراد من و هر کس که دشمن اوست مراد من یافتی نه او را و همین من از منی دورم تا با او نزدیکم اگر من همین میبودم از وی دور میبودم پس در هر نفس بخود نظر میکنم اگر او در من است مؤمنم و اگر من در منم کافرم پس در آن نفس که او در من است هر کسی دوست داشت دوست اوست و هر کسیم دشمن داشت دشمن اوست و در آن نفس که من منم هر کسیم دشمن داشت دوست اوست و هر کسیم که دوست داشت دشمن اوست نه با او بودن و بی او بودنم را هیچکس نمیداند مگر آنکس که با اوست و او با اوست در من نه با دیگری است فهم این کلمات بغایت دشوار است که بحر چگونه در قطره جا شود و قاف جهان در میان ریگ پنهان گردد اگر درین شبهه است

طوفان در تموزی گنجیده بود و در میان چشمم بیابانها می گنجد ازین روشن‌تر نویسیم

که او در جانم بدین صفت جانان نشسته | نظم درون سینه‌ام یک قطره پیداست

که اندر قعر او هم چهار دریاست | میان جام جم گنجد جهانی

سکندر داندش کآیینه از چیست | میان نقطه صد عالم مستور

هر آنکس نقطه خوان شد دفتر اینجاست | ازین دفتر ندارد نقطه دوری

نفهمد جاهلی که عالمش صحراست | بیابان هویت حلقه راست

میان بیضه هستی عنقاست | الف واحد احد در وی نه معدود

یکی عین و هزار از وی برون خاست | چه گویم کاف و نون را قصه این دم

که از وی کاینات مجلس آراست | قلم لوح و زبان من قلم گشت

هزاران علم و عالم زین هویداست | خدا را پرده نفس تو پوشید

یقین از پرده روح تو پیداست | رسول اقرار و تصدیقم اله است

خدا و مصطفی در کلمهٔ ماست | ای عزیز بنده آنست که از اختیار خود

فنا شده باشد و با ختیار رب مستوا یعنی زبانش از حق گوید و گوشش از حق شنود و چشمش از حق بیند و دلش از حق داند و دستش از حق گیرد و پایش از حق رود یعنی آنچه صفتی که در وی است از حق گردد و از حق داند و حق را در همه صفتهای خود موصوف

ومحجوب نبینه بلکه در خودی خود حق را خود یابد و خود را در حق نیابد زیرا نکه خود را در حق
یافتن شرکست و حق را در حق یافتن توحید از ین بیشتر ننویسیم هر کسکه عبد الله است
در زبان او کلام الله است نه آنکه از کلّه ما و من روش سیاه است ای بنده
دوست اختیار از تو نیست از اوست اگر ترا اختیار مطلق داده لیکن اختیار
خود را محقق در تو پوشیده گندم را سنگ زیر و زبر آرد سازد و آب گند
و سبز کرداند اختیار سنگ چرخ است و اختیار چرخ بر آب و اختیار
گندم که مراد از عمل نیست از سنگ است نیکو فهم کن و حقیقت اختیارات را
بشناس بمائیت و مرئیت این نه آنست که اول خود گوی آخر خدا جوی
در او لش بشناس تا آخر باو شناخته شوی نه چنانست که انا را با انا
خصومت بخشی و من را با تو در دعوی اندازی این جا دعوی اتحاد است که حرف
ما و من در اینجا کفر است اندکی گوش دار که از تو از تو سخن میگویم و آن سخن اینست
که رب بر بنده خطاب میکند که تو این بندگی کن که من را اضافت بتو نمیکند
و بنده میگوید که تو این حاجتم روا گردان که از من نمیشود و من را اضافه بخود نمیکند
نیکو فهم کن که حق بر بنده می گوید که تو عبادت کن که تویی و بنده بحق میگوید
که تو استعانت و جزا بده که تویی از هر دو جانب خطاب تو است نه من

اتحاد را دریاب که نه حق من میگوید و نه بنده حق حق خود را به بنده مسلّم داشته
که فرموده لولاك لما ظهرت الربوبية و بنده خود را بحق ملحق داشته که
گفت سبحانك ما عبدناك حق عبادتك آن نه اظهار
ربوبیت را بخود نسبت داد و این نه اقرار عبادت را بخود مقرر کرد اگر اتحاد
کفر بودی خدا و رسول در این کلمه متحد نگشتی ومن يطع الرسول فقد
اطاع الله خبر نداوی این متفرقانی که خبر ثان از توحید نیست اتحاد را کفر شمارند
که اتحاد و نیست که راه حلول در آن از روز اول نیست **قطعه**

تا لی بهی نگشت ز ما بی صدا نداد	تا مصطفی نبود کس از حق ندا نداد
تا بنده بود در صفت خواجه خواجه وش	از خواجه جهان اثری کس چرا نداد
ربط ز بنده یا که رب و رب رب است کم	در بنده غیر خواجگی خود خدا نداد
تا بنده نیست بود نهان بود ذات رب	زین اتحاد و خبری آشنا نداد
بیگانه از خودیم که تا آشنای ماست	بیگانه را کسی بحرم خانه جا نداد
در کارخانه که ز انس و جان نبود	یک را مجال نکته چون و چرا نداد
دعوی است کفر در حضرت ز ما و من	خود اوست کبریا تکبر رضا نداد
هستی ما و سر ز که جهانی از و نشست	صد نا سزا را نکه از و مژده ها نداد

ازاوست این حکایت جانسوز عاشقان تا او بدل نگفت لب هرگز صد انداد
اقرار را زصدق سراسر بکرده فاش سری است سرشته که بغیر از گدا انداد
ای عزیز در اول و آخر و ظاهر و باطن و پیش و پس و راست و چپ و فوق
و تحت و من و تو یک نور توحید است که محیط جمع این انوارات کون کونست
و هیچ یک از اینها را در وی راه نیست و وی را درین همه راه است زیرا که دنیا
و عقبی و آنچه که درین هر دو هست مکانست و هیچ مکان را در لامکان
راه نیست چرا که اهل مکان اهل جسد است و لامکان را در هر مکان
راه هست اما در یک مکان مقید و معین نیست ازین صد هزار
شهر زمین یکی بر عین چشمهٔ خورشید نپیوست و یک آفتاب
بر سری بام همه شهرها تافت ازین بیشتر ننویسیم که عقل خلق شهر
ما و من بر حقیقت چشمهٔ آفتاب هویت راه ندارد اگر گویم که او
در ماست بصفت خویش و ما در او هستیم بصفت او و او در ما نیست
بصفت ما و ما در او نیستیم بصفت خود چه دانم که مدعای اول خلقت را
دریابی که خلق با خالق هست و خالق بی خلق بگذر ازین سخن که اگر
تا بروز حشر بگویی و بشنوی هیچ نگفته و نشنیده الا که با او گفته و هم شنیده

نظم

ز اول خود تو بودی تا که ما هم | وگر نه بی تو ما در اسم ناییم
ز اصلت اصلها را اصل پیداست | بغیر از اصل تو نقل فناییم
وجود تو عدم را کرده موجود | وگر نه از عدم خلق از چه راهیم
عدم خود نیست باشد نیستش شیء | ز شیء نیست چون اشیا بر آییم
خود اصل است در اول و آخر | که ما نقل اصالت را گواهیم
نه ما در تو تو در ما بی چند او | نه ما در ما تو در ما بی که ماییم
ازین روشن اگر گوییم ز نورت | ز نورت هم سفید و هم سیاهیم
بتو هستیم هر شیء که هستیم | ز اول تا آخر هست شاهیم
گدا **اقرار** و شاه با کرم صدق | هزاران شه گدایش را گداییم

ای عزیز عزت را بشناس که بر تو هر نکته خطاب با عزیز میکنم ارچه گداه ا
از راه نیست که شاید ولت را با ور راهی باشد و در سینه ات از درد محبت
آه آهی باشد و تو سلطان حقیقت باشی و در تخت دل نزدیکت گدایی باشد
این عزت [illegible] آن گدا راست اگر تو شاهی این نور آن ستاره راست
اگر تو ماهی اگر دانم که تو بر تخت دل شاه نیستی و در درت گدایی نیست و با تخت
دلت را لجاجت آن شاه حقیقی راهی نیست و یا در سینه ات از آتش محبت

او دو دو سیاهی نیست حاشا که اگر خطاب یا غیرت کنم بلکه یا دلیلت گفته
خطاب میکردم چراکه عزت انسان بعشق و حقیقت عشق است نه بفسق و محبت
فسق ابدوست اگر عشق دوست داری دوست از تست و اگر نه داری
دوست دشمن تست اگر عشق نداری بندهٔ معشوق نیستی نمیدانم که خداوند تو
کیست چون تو اسم بدرت را ندانی دیگری چه داند چون تو خدا را فراموش
کنی ترا که باشد که بیاد آرد و آیهٔ نَسُوا اللّٰهَ فَأَنسٰهُمْ را از برای کدام
کس نازل کرده است که از برای فراموش کاریست **نظم**

ای کرده خدای را فراموش ۞ بر غیر چگونه داده هوش
بر تو چو نداده اختیاری ۞ از بهر دگر چه سان دهد گوش
میکوش که رشته بد و نیک ۞ بر دست تو داده سخت تر کوش
در سعی تو سعی خویش را بست ۞ بگشا در سعی وز کهل پوش
کاهل منشین که سعی کاهل ۞ بس راه رود و تو کاهل از هوش
اندر جسد است کاهلیها ۞ در هوش و خیال نیست بی هوش
بشنو که چه گفتمت شنیدی ۞ با دوست ز راه فکر می کوش
کاندر جسدی تو کاهلیهاست ۞ و اندر نفسی تو نیست محروش

بیان حقیقت و علامت طرق طالب حق انشاء

زین بیش نه میتوانمت گفت ۞ گفتار ز گوش میبرند جوش
آنرا که برانده سعی کی داد ۞ **افراد** ز عین صدق خاموش
ای عزیز بسوی مخلوق بپا روند و بجسد رسند و بزبان نعره زنند و بگوش
جواب شنوند و بدین چشم بینند و بدست گیرند و از جای بجای برند و بدیگری نمایند
و هم اندوه شان را عالم ببیند و هم شادی شان را و آنچه که صفت دوری
و تصدیعی و کاهلی و بی توفیقی است در جسد که آشفته که بد عار از طالب
دور مینمایند و اگر نه طالب حق را کاهلی و تصدیعی و بی توفیقی نیست توفیق
اول آنست که او را طالب خویش کرد نه از غیر و بی توفیقی اول آنست که
طالب غیرش کرد نه از خویش غیر را غیر دیدن هر چشم خلق راست و غیر را
خویش دیدن حق الیقین است پس هر چیزی که بخلق رسند بحق از آن رسند
بسوی حق بپای حق روند یعنی بعشق و بصفات حق بذات حق رسند
و قرب یابند یعنی بجان و بزبان حق حق را فریاد زنند یعنی بدل و بگوش
حق جواب از حق شنوند یعنی بسر از هاتف غیب شنوند و بدیدهٔ حق
بینند یعنی بدیدهٔ یقین و بدست حق گیرند یعنی بقدرت و بدیگری نمایند
یعنی بتوجه مرحمت و از جای بجای برند یعنی برسالت پس اندوه طالب حق را

حق داند و شادی طالب حق را نیز لیران صفتهای که بحق رسند و از این
صفتهای توفیقی و کاهلی و نایافتی نیست طالب حق را طلب کردن همان
و یافتن همان یعنی در یافتنش طلبست و در طلبش یافت ای طالب حق
نظر بر خود انداز که در طلب تو طالب کیست اگر خود را طالب حق دیدی
نخواهی که یابیش و اگر او را طالب او دیدی در اول قدم او را یافتی از خود بگذر
که او با اوست یعنی حباب نیست الست و بیضه نیست عنقا است و شجر نیست
مغز این خسته است که این زمان ازین شجر پیدا میگردد و گرنه این درخت
بلندی که تو می بینی در میان این خسته بود و از اصل همان خسته صد هزار
خسته دیگر پیدا میگردد و ثمر خود از حقیقت آن خسته سر آورده است ازین بیش نو
یسیم اگر نویسیم نتوانی که خوانی اگر خوانی نتوانی که دانی اگر دانی نتوانی
که تصدیق آری بگذر که وجود جای مقام وجود پرستی نیست بیت نظم

ای گل ز خود بریز که در دست میوه | ای تن بکن تو غنچه که در دست غنچه
گل بیشتر ز میوه زبهر چه سر کشد | یعنی که در فنای وجود است جلوه
ای لولی که در سر بازار شهر فی | در پرده شو که با تو نهانی است نکته
گل شد رسول میوه که پیش از وی آمده | در پرده رسول شهنشاه شهره

دنیا گل است معرفت و دو میوه است | بنگو بر از حقیقت او نسبت قصه
در باب اصل کون و مکان را ازین سخن | بهر چه باز نوشته این دار کهنه

افراد تا ز خویش فنا گشته مثل گل | صد نقش نقاب است تا باید ده چه میوه

ای عزیز اندک گوش دار که بر تو از درخت اصل حقیقت میوه افشانم که از آن
میوه بکام هیچ آفریده نرسیده و در هیچ درخت رضوان جنت پیدا نشده
مگر در شجره وجود آدم اگرچه آدم علیه السلام در باغ جنان میوه های گوناگون
می شمرد و تناول میفرمود و مشرب می آراست لیکن در شجر وجود وی میوه
در نیافت بودند هر یک بصد هزار طعم و لون و بوی و مزاج که از آن آدم علیه
السلام بخشیده بود و وی را که از جنت بر آوردند محض از برای آنکه از شجر وجود
وی میوه پدید آید که صد هزار شجر دیگر در میان وی گم و پیدا باشد حقیقت مفصل
این معما را بشنو که من انبیا و اولو العزم علیهم الصلوة والسلام در یک شجر
پیدا و هویدا دیدم و بشناختم چنانچه آدم علیه السلام شجر و حضرت نوح علیه السلام
برگ و حضرت ابراهیم علیه السلام گل و حضرت موسی علیه السلام میوه و حضرت
عیسی علیه السلام دانه آن میوه که خسته نامند و حضرت محمد مصطفی علیه السلام
مغز آن دانه که در آن حقیقت نافه آن شجر است که باز شجر دیگر از وجود آن نافه

[illegible]

مغز خسته بیار می آید و من چون در نافهٔ آن میوه نظر انداختم نوری دیدم
که از پوست خسته بدر آمده و از آن میوه تافته و از پوست میوه در تجلی است
فهم این کلمات کن که این شجری که صفت میوه آنرا بر تو کردم وجود نیست
و حقیقت این وجود را در یاب بشناس که پیغامبران اولوالعزم علیهم الصلوة
والسلام در حقیقت نافهٔ این وجود پیدا و هویدا است و از حقیقت عدم این
وجود نمی نویسیم که در وی چه چیز است که موجود است این حقیقت وجود وجود بود
که اولوالعزم در وی موجود شد و حقیقت محمدیت این وجود راست تا حقیقت
نمیتوانی اگر بیان کنم نخواهی که فهمی اگر فهمی چه دانم که عقیده کنی بر گذر که
این هم از بسیار بسیار است و از بیش بیشمار نظم

در شجر این وجود جلوه سینا بود ۔ در نظر آن شود کو همه موسی بود
طور تنم هر نفس سوخته زان جلوه ها ۔ رب ارنی لن ترانی هر دو زیکجا بود
گوش محبت گشای نکته وصلت شنو ۔ در لب عالم محیط گفته الا بود
لاست ز الا وجود نیست جز الا لوی ۔ قرب الا آن است گر اثرت لا بود
این اثر آمد اثر زین اثرش کن نظر ۔ کون و مکان آینه است مظهرش هر جا بود
نیست بجز وی وجود در دو جهان او شهود ۔ بر سر این تار پود عقد تو زین جا بود

در بیان حقیقت [illegible]

گوش ملایک شنید زمزم اقرار را ۔ زانکه بصد فش جلی جلوه سینا بود
ای عزیز بر سر من که دانه ام و نافهٔ اصولات در من است چندین موسم
و زمانه و گرمی و سردی بر گذشته تا از یک دانه ام صد هزار دانه دیگر
پیدا گشته و در هر دانه حقیقت نافهٔ اصولات مهیا شده یعنی وقتی بود
که این دانه را دهقان قدرت بر این حکمت فرو نشاند این یک زمانه
بود باز حکیم قادر حاذق آن دانه را از آن زمین باستعداد حکیمی خلق کرده
از نافهٔ آن حقیقت آنرا از رنگ سپید مظهر کرده این موسم دیگر بود و باز آن
رنگ سپید را نجمخانهٔ صباغی صنعت رنگ خضرا داده این موسم دیگر بود
و باز از این برگ اخضر برگ دیگر از حقیقت حقیقت سر بر آورد همچنین تا از
برگ برگ و از برگ برگ پیدا شده اند یعنی از حقیقت یک دانه یک برگ
پیدا شد یعنی از حقیقت یک دانه یک برگ پیدا شد و از آن برگ دیگر
از آن برگ برگ دیگر تا یک برگ بصد برگ پیوست این زمانه دیگر بود و
باز از جوهر اصلی هر برگ نامی بوجود آمد و در میان نامی مغز رسالت را
بغیبه او و بخشید یعنی از این راه که در میان آن نالیت اندک اندک
حقیقت اصل را بفرع فروع دهد یعنی اصل آن دانه چونکه در این برگها

و شاخهها ممتلائی گشته بصفت رطوبت تر و شاداب می‌رسید که برگها
و شاخهها و عروقات شده اندک اندک آن آب را ازین منفذ تا ی
بالا کشد بقوت حرکت باد که درمیان آن منفذ راه دارد تا اصل را
از اصولات با صالت رساند و حقیقت اصل اصل را از پرده فرع
نمودار کند این زمانه دیگر بود و باز از ان پس جوهر اصلیم اندک اندک
جمع گشته و بصورت اصل مصور شده و آن یک صورت دانه چنانچه چند
برگ و صد شاخ و صد رگ گشته بود همچنان بصد دانه دیگر بهمان صورت
اصل ظهور کرده و ازین صد دانه یکی اصل ذات اول هست و آن یکدانه
اول اصل ذات این صد دانه هست اگر وجود اصلی آنرا درینها طلب کنی
هم بیابی و هم یابی یعنی هم در یکی یابی و هم در صد این صد دانه از ان
یک دانه پیدا گشته و آن یک دانه بصورت این صد دانه متصور گشته
این موسم دیگر هست ای حقیقت شناسان وحدت و ای معرفت
بیانان قربت و ای طریقت روانان متابعت و ای شریعت بیانان
دین و ملت ازین سخنها هر یک مطلب خود را طلب کنید و بیابید
که اینها را از برای شما شرح کردم یعنی در این بیان که کردم حقیقت ظهور

ذات هست در صفات و هم حقیقت ظهور نور محمدی هست در انبیا و اولیا و هم
حقیقت آدم و ذریات اوست و هم حقیقت روح و عناصر هست و هم حقیقت
کشت و زرع اعمال حسنه و سیئه است و هم حقیقت باغ و بوستان و نخل و
ثمر هست هر کسی ازین حقیقت طلبید و دریابید که ازین روش کس بشما نخواهد
گفت اگر طالب حقیقت اصل اید تعظیم فرع کنید که ازین فرع اصل میرویید اگر باغبانان
شاخ را بشکنند از اصل میوه محروم مانند و اگر دهقان بای کندم به برد از اصل
کندم بی بهره مانند ای انگسان که طالب حقیقت اید شریعت را از دست مدهید
تا آنکه بحقیقت رسید و اگر شریعت را از دست دادید چنانچه باغبان و دهقان
که شاخ و نامی را ببرد از میوه و دانه حقیقت محروم خواهید ماند پس خدمت
اصل از برای فرع هست و خدمت فرع از برای ثمر نظم

خدمت شاخ و برگ کن تا تو ز میوه برخوری	گر ببری ز بی‌نشان آن ثمرت بسر خوری
شاخ وجود را شکن کین ثمری نه خدمتست	تا که ز حالت فنا جام بقا بسر خوری
منزل تن خراب کن بند شنو شتاب کن	فکر می و کباب کن کز جگرت جگر خوری
مرده خاک غفلتی قصه زندگی مگو	تا بکی اندرین لحد غصه بام و در خوری
بار شاهی مگرم تا چه متاع بسته	تا جر شهر راستی رابست که بیم زر خوری

فهم سخن می‌کنی چون کمنت بکوی خود   من بتو گویم از خدا تو غم کاو خر خوری
از سر صدق و حال هو حرف کنم نه ما و تو   ای مقران قرار کن تا که مدوست در خوری

ای عزیز کلیمهٔ چند بر تو از حقیقت حال معرفت بیان کنم وقتی بود که خود را از زبان
مردم می‌شنیدم که میگفتند یا الله یا الله من نیز بمتابعت ایشان میگفتم آنچه ایشان
می‌گفتند و معبد استم چنانچه ایشان میدانستند وقتی شد که بخاطرم گذر کرد که
شاید اینها حق را دیده‌اند و من از اینها صفتش را می‌شنوم چه شود که اگر من هم ببینم
و از هیچکس حقیقت روئیتش را نمیپرسیدم و درین اندیشه می‌بودم که اول منزل او را
بشناسیم که در کجاست تا بعد از آنش ببینم و از هیچکس خبری منزل او را نیافتم همه عالم
بیک زبان میگفتند که وی لامکان و بی‌نشان است همچنانکه وی را نشان و
مکان نبود خاطر عاطرم نیز بیمکان و بی‌نشان آرام میگرفت این سخنان عالم
بر من وهم نمود که این چگونه پرستش و عبادت است که لذت رویت معبود ندارد
و چون نظر بر عبادت عالمیان میکردم میدیدم که بنزد سجده‌گاه هر یک
یک شی از ین اشیا که بنظر دیده میشود شاهد و حاضر بودند و عابدان وی را
میپرستیدند از ین صورت بر من حیرت افزود که اینها میگویند که الله و تعالی
لامکان و بی‌نشان است و چونکه عبادت میکنند این نشانهای رنگ رنگ را سجده

میکنند

در بیان حقیقت حال معرفت [illegible]

میگفتند این قول کذبست که اینها میگویند روی از خلق و معرفت خلق تا فهم
و تحقیق معرفت ایشان را دانستم که چنانچه حق معرفت است او را نشناخته
اند و معرفت اینها بو همست نه بیقین چون از اینها بگذشتم در یقینیم
هستی او جا گرفت و هستی عالم رو بفنا نهاد و بعد از آن او را بصفت
حاضریت دیدم که او نوری بود محیط فارغ از تقویم و کیف یعنی از پرده اشیا
بشهود او شاهد بود یعنی اشیا از شهود وی پرده بودند و وی از صفت
محیطی بجمیع ذرات حایط بود غیر از حد و رنگ این حقیقت اعتبار
بر هستی او بود که این نور را جهت معلوم نبود بلکه جهت تقویم ذرات
بدین قایم بود این حقیقت در عالم نباتی و جمادی بود یعنی در اشیاء ارضی
پس چون در اشیاء سماوی یقین گماشتم در وی نیز چنان دیدم چنانچه نور
صفت حاضریت او را در اشیاء ارضی دیده بودم بعد از آن مرغ یقینیم
پر و بال از شهود حضرتش بر آورد و پرواز کرده بمنتهای وجود ارض سیر نمود
از چهار جهت و بعد از آن بر حقیقت ثری سیر نمودم تا منتهای وجود خلق
و بعد از آن سیر ثریا نمودم تا فوق العرش که منتهای وجود خلق بود و بعد از
آن چهار جهت و این دو جهت را جمع کردم یعنی یقین را محیط این جهات کردم

همه را در دایره یقین یک نقطه یافتم یعنی وجود ثابته بی دست
وپا و روی وچشم یعنی بی مشخصت بعد از ان دیدم که عمودی از عالم
غیب ظاهر شد و بر سری آن نقطه وجود که بمحیطی یقین آن ششجهت
و مافیهارا جمع نموده بودم چندان شدت زده شد که آن نقطه وجود جهات
ذره ذره شدند و وجود عمود نیز ذره ذره شد که وجود از ایشان محو گشت
یعنی از شش صفت جسم وجوهر وعرض و رنگ و بوی و موجودیت فانی
گشتند بعد از ان نور یقین باقی ماند که اینهارا بدین صورت عدمیت مشاهده کرد
چون این نقطه وجود کاینات خلقیت نیست و ناپدید گشت وجود عالم
امرا دیدم بیقین چنانچه حباب بشکند وبحر نماید دیدم امر باقی ماند چنان محیط
و بسیط که درک عقل بدرجه محیطی او وهم مینمود بعد از ان بگوش یقینم آوازی
از ان نور امر میرسید چنانچه دریای با د که در موج باشد ذکر کلمه هو میکرد
چنانچه مکرر هو هو میگفت یعنی نفس همی برآورد درین صورت عالم امر را زنده دیدم
بی روح روان چرا که صدای ذکر او قطع نمیشد یعنی چنان صدای بر آمد
از وجودوی که هو میگفت که بتکرار نمی مود بعد از ان مرغ یقینم از سیر مانده
تا درین سرت طیران مینمود بعد از ان آنچه صفات الوهیت بود در یقین منزل

مینمود بی جهت یعنی از یقین می بر آمد و بیقین جلوه میکرد و باز بیقین گم
میگشت و باز صفت دیگرش جلوه میداد و در هر صفت نور ذات آن نیز
متجلی بود این بود تتمه از معرفت که بیان نمودم اگر فهمی مقصد را بیابی واگر
تمام حقیقت و اراوت و انوارات و تجلیات را نویسیم از عقلها حس را
زداید بو ارخشها حص و بصد هزار سال حقیقت معرفتش تمام نگردد
و قلم احاطت او را نتواند که گنجد این هم از بیش بیشتر نیست **نظم**

بی شهود میبرد هر که وجود گم کند	هر که چو من خبر شود نطق و بیانش صم کند
من بشوم همه بود زو همه گفت و گو بود	اوست همه و او بود کیست که می بحم کند
جام لم صفا شده مظهر کبریا شده	او شده با ضیا شده عکس رخش دو هم کند
خبر و شر و چه جزو کل نیست درین میان سبل	ز رف عشق این سفر طی نه بنقش رسم کند
شهپر شوق میپرد مرغ نفوس جان ما	تا با مید دانه این پر و بال گم کند
دم زند این **اقرار** من تا ابد از شهود حق	صدق و صفاش را بباین تشنه جان حلم کند

ای عزیز هجده مرانه مرغ جانم را عروج حاصل گردیده و درین جمع عروجات
بحر حق بر هیچ شیای از مخلوقات نظر نیفتاد و هیچ شیی را ندیدم مگر او را
یعنی در عروج بصفات او رفتم و بذاتش متقرب گشتم پس عروجم

در بیان صفت [illegible]

بصفات بود و قرب هم بذات عروج هم بی نزول بود و نزول هم بی عروج

زیرا که ذات را صفت است و صفتش را ذات

نهان رفتم عیان دیدم نشان گشتم نشان باشم

بمان رفتم که آن دیدم بمان گشتم که آن باشم

ازان رفتم وزان دیدم چنان گشتم چنان باشم

زمان رفتم فلان دیدم ازان گشتم وزان باشم

بران رفتم همان دیدم همان گشتم همان باشم

من آن رفتم من آن دیدم من آن گشتم من آن باشم

فلان رفتم فلان دیدم فلان گشتم فلان باشم

نظم بجان رفتم بجان دیدم بجان گشتم بجان باشم

باو او را چو او دیدم نه نقش ما و تو دیدم

عروج هم بال و پر دارد نزول هم صد خبر دارد

ز چون چند وی بیرون از چند و هم از چون

بجز وی هست و نیستی نی بجز وی هست و منتهی

همه افسانه در کام همه موسوم در نام هم

ز سر صدق اقرام سخن در پرده میگوید

ای عزیز در هر نفس یک عروج و یک نزول است اگر متابع محمدی صلی الله علیه و سلم و هر روز و هر شب شب اسری است اگر طالب عشق سرمدی جل جلاله و هر منزل مسجد حرام است اگر محرم کوچه اسعدی و هر مقام مقام برکت و اقصی است اگر قاصد دیار احدیی و هر نفسی که از خودی برآیی بقرب قاب قوسین صاحب رؤیت لقائی و نزدیکی که بدوستان داری غافل مباش که با آن داری و هر سخن که از پند و نصیحت بر تو میگوید آن را از اوست هشدار که سخن نیک گفته اوست

اما از کلام

اما از کلام مرسلان میگوید یعنی از پرده جبرائیل با انبیا میگوید و از پرده انبیا با امت سخن میکند و از پرده پیر بر مرید سر حقیقت بیان میکند برین نکته گوشدار که گفته است که میگوید عالم خلق پرده ایست بر روی عالم امر و عالم امر پرده ایست بر صفات الله و صفات الله پرده ایست بر وجه ذات الله و او در هر نفس بر تو می آید و تو او را نمی بینی یعنی از ذات بر صفات ظهور میکند و از صفات بر امر و از امر بر خلق و از پرده خلقیت بیرون نمی آید نظر بر پرده خلق دار که خالق را درین پرده می یابی و اگر از پرده خلق بیرون جلوه کند خلقش دیده نتوانند ندیدی که شیخ منصور را بحجاب دیده نتوانستند و بر همانش گوشیدند پس معلوم شد که بیرون از پرده خلق او را دیدن آسان نیست گفته اند که پرده جمال او وجود عاشق است و چون این پرده منکشف گردد معشوق است و بس و عشق از جانبین است چون حجاب یک جانب گردد عشق حجاب گردد ازین بیش ننویسیم که قلم را طاقت این انشا نیست نظم

تو بما نزدیکتر از ماستی — من همی دانم که در ما ماستی

در ثری و در ثری جز خلق نیست — لیکن از این خلق خود پیدا استی

خلق پیدا از تو و شهرت ز خلق — زیر پرده ما عجب زیباستی

هم ز ما میگوی از ما و مینی — هم ز ما در نیستی گویا ستی

گاه اندر نفی لا گوییی آله — گاه در اثبات خود الا ستی

صد هزاران ساله راه دوری ز خلق — لیک ازین دوری بما یکجا ستی

صد هزاران جلوه آید در نظر — در میان این نظر بینا ستی

بس سخن آید بگوشش از هر کجا — سمع را با قول خود شنوا ستی

ابر و باران و صدف هم گوهری — هم تویی غواص و هم دریا ستی

خود تویی این جمله از تو با تو تو — زین صفت خود یک لک و یکتا ستی

زین همیگوید بلند افراز من — من همی دانم که با ما ما ستی

در بیان حقیقت درجات عشق و ولایت

ای عزیز عشق را پنج درجه است در یک درجه اول عهد است و در درجه که عهد است آن ثابت کننده میثاق وجود عاشق است و شرح این بطول می انجامد آن دانند که آنرا نقض عهد نیست و در درجه دویم امید است و در درجه سوم هادی است و در درجه چهارم ایمان است و در درجه پنجم کفر است پس حقیقت درجه اول را شنیدی اکنون حقیقت باقی درجات را بشنو در درجه دویم که امید است این عام است که لا تقنطوا من رحمة الله شاهد این است و این را ولایت صغرا نامند و در درجه سوم که هادی است این خاص است

که آیه والله یختص برحمته من یشاء شاهد این است و این را ولایت کبرا نامند و در درجه چهارم که ایمان است این خاص الخاص است که آیه یحبهم و یحبونه و آیه الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون شاهد این است و این را ولایت علیا نامند و در درجه پنجم که کفر است این اخص الخاص است که نفی وجود و عدم میکند که آیه سبحان الله عما یشرکون شاهد این است و این را حرم کبریا نامند که در عشق و عاشق و معشوق یک وحدت واجب الوجود جلوه دهد ازین درجه پنجم عشق بکمال پیوسته باشد و هر که درین درجه عشق رسد آنرا در ظاهر شرع کافر و غافل نامند چنانچه شیخ منصور را القتل حکم کردند و دران درجات مقدم عشق تکمیل نیافته باشد یعنی عشق از صفت الهیه است تا بدان موصوف نگردد تصوف حاصل نشود این بود حقیقت عشق و تصوف چون درین صورت تصفیه حاصل گشت اینجا نه راه کفر است و نه ایمان هیچ نیست و همه هست نظم

عاشق آن شد که ز معشوق گریزان گردد — نی که در کوچه او بی سر و سامان گردد

راست گفتم که نه آنست کمال اندر عشق — عشق آنست که وی از جان همه جانان گردد

کافر عشق شوای راه روی کوی امید — هر که این کفر گرفت او همه ایمان گردد

بدری کعبهٔ عشاق رسیدم لطواف — کعبه گفتا که زمن در بر سلمان گردد

عالم علم حقم مثبت مرا خط سواد — طفل طبعت بمن آور که خداوان گردد

هر که زین درس یکی حرف گرفت اندر گوش — هر چه جز دوست بود از همه نادان گردد

هر که نشنید ازین سر کهن یک سخنی — زود باشد که وی از جهل پشیمان گردد

بسری کوچه اقرار شو از صدق فقیر — که گدای دری او بر همه سلطان گردد

ای عزیز روزی گذرم بر گروه صدیقان افتاد دیدم که حضرت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه با جمعی نشسته بودند و همه برین بودند و می گفتند بسم الله الرحمن الرحیم شَهِدَ اللهُ أَنَّهُ لَا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ و همه در نور این کلمه مستغرق و فانی بودند بجز از خدا تعالی از خود خبری نداشتند پس از آنجا برگذشتم و بر مجلس عادلان در آمدم دیدم که حضرت امیر المومنین عمر رضی الله عنه با جمعی نشسته بودند و همه برین بودند و میگفتند بسم الله الرحمن الرحیم إِنَّ اللهَ لَا يَظْلِمُ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ وَهُوَ الْعَلِيمُ الْخَبِيرُ و همه در نور این کلمه مستغرق و فانی بودند و بجز از خدا تعالی از خود خبری نداشتند پس از ایشان برگذشتم و بر فرقه اهل حلم و حیا قدم گذاشتم دیدم که حضرت امیر المومنین عثمان رضی الله عنه با جمعی نشسته بودند و همه برین بودند و می گفتند بسم الله الرحمن الرحیم صِبْغَةَ

اللهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللهِ صِبْغَةً وَنَحْنُ لَهُ عَابِدُونَ و همه در نور این کلمه مستغرق و فانی بودند و بجز از خدا تعالی از خود خبری نداشتند پس از ایشان کناره گرفتم و بر جماعه جوانمردان پیوستم دیدم که حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه با جمعی نشسته بودند و همه برین بودند و میگفتند بسم الله الرحمن الرحیم لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ و همه در نور این کلمه مستغرق و فانی بودند و بجز از خدا تعالی از خود خبری نداشتند پس از ایشان باز پس گشتم و بر صف شهیدان گذشتم دیدم که حضرات شاهزادگان امیر المومنین حسن و امیر المومنین حسین رضی الله عنهم با جمعی نشسته بودند و همه برین بودند و میگفتند بسم الله الرحمن الرحیم الْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي أَشْهَدَنَا بِشُهُودِهِ و همه در نور این کلمه مستغرق و فانی بودند پس از ایشان باز واگشتم و بر محفل غازیان شدم دیدم که همه جمع گشته بودند و میگفتند بسم الله الرحمن الرحیم اللهُ أَكْبَرُ اللهُ أَكْبَرُ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللهُ وَاللهُ أَكْبَرُ اللهُ أَكْبَرُ وَلِلّٰهِ الْحَمْدُ و همه در نور این کلمه مستغرق و فانی بودند پس ایشان را وداع کردم و بر مدرسه عالمان گوش گرفتم که همه برین بودند و میگفتند سُبْحَانَ مَنْ لَهُ الْعِلْمُ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَدَرَجَاتُهُ و همه در نور این کلمه مستغرق و فانی بودند پس از ایشان چون گذشتم

برحلقهٔ صوفیان درآمدم همه برین بودند ومیگفتند بسم الله الرحمن الرحیم لا اله
الا الله لا اله الا الله لا اله الا الله و همه در نور این کلمه مستغرق
و فانی بودند و بجز از خدا تعالی از خود خبری نداشتند پس از ایشان این زمرهٔ معنی
شنیدم بیشتر گذشتم و بر قافلهٔ زهاد و عباد رسیدم همه برین بودند و میگفتند
بسم الله الرحمن الرحیم ان الله لا یضیع اجر المحسنین و در نور این کلمه
مستغرق و فانی بودند و از خود خبری نداشتند بجز از خداوند تعالی
جل جلاله پس از ایشان برگذشتم و بر مجموعهٔ گناهکاران گذر کردم دیدم همه
براین بودند ومیگفتند انت ارحم الراحمین و همه در نور این کلمه مستغرق
و فانی بودند و از خود خبری نداشتند پس از ایشان رجعت کرده بر جمهور عشاق
رسیدم دیدم که همه براین بودند ومیگفتند رب ارنی انظر الیک
و همه در نور این کلمه مستغرق و فانی بودند و هیچ جواب لن ترانی نمی شنیدند
بجز از خدا تعالی از خود خبری نداشتند پس از ایشان خزیدم و بر قدمای
عارفان شدم دیدم که همه برین بودند و میگفتند بسم الله الرحمن الرحیم
الله نور السموت والارض و همه در نور این کلمه مستغرق و فانی بودند
و بجز از نور الهیه هوا از خود خبری نداشتند پس از ایشان باز بر طایفهٔ مستان

محبت شدم همه برین بودند و میگفتند انا رب الارباب اگرچه
این طایفه را بیش دیدم اما در یک مرتبه انا میگفتند و به یکدم بس مینمودند
و یک مرتبه انی میگفت و یک کس مینمود و ازین حال در حیرت شدم و من
نیز از خود رفتم ندانستم که بر من چند گذشت چون بافاقه آمدم دیدم که
صاحبان نبوت علیهم الصلوة والسلام نشسته اند و همه برین اند و میگویند
لا اله الا انت واشهد و نا بانا عبادك اغفر
للمؤمنین والمؤمنات والصالحین والصالحات والمجرمین
والمجرمات یا واسع المغفرة و همه از مدعای خویش گذشته بودند و مغفرت از
برای امتان میجواستند سبحان الله عما یشرکون این چه سری عظیمی است
که مدعای یکی گروه بر دیگری نمی ماند و بر هر طایفه بصفت آن طایفه جلوه کرده
و خود همه را می بیند و وی را هیچ یک نمی بیند همه در جمالش مستغرق و
فانی و همه بجز از کلمهٔ لن ترانی همه با وی وی و همه با خود یگانه همه در توحید
واحد و همه در تمجید شواهد از وجودش هزار وجود منعکس و یکی را وجود نه بر همه
موجودات او محیط و هیچ یک او را بخودی ندید بر همه گمان همه گمان است
بر تنها جان است بر خود از پردهٔ حلق چه الست ندانم قلم در کجا میرانم

همی دانم که خدا دانم نه خود دانم از خود رفته بیسر و سامانم از آتش عشق
جوشانم و از شعلهٔ صدق تابانم در همه یکرا پیدا ببینم و در یک همه را ناپیدا نظم

ای وجود تو در وجود جهان — جلوه دارد بصد هزار نشان
در تجلای ثم وجه الله — خر موسی شدم چو بن عمران
کاینات از جمال تو مرآت — بنگرند اندر بیت عشاقان
لا مکانی ولیک در هر جا — شاهدی ای آله چهار ارکان
تو بوحدت کشوده چشم — که نه بینم بجز تو در دو جهان
نحن اقرب الیه را من حبل — هر ما کنفسر تو در قرآن
نروم دور چون تو نزدیکی — بمن جسته از حقیقت جان
با تو اندر وجود یار زم عشق — عشق و معشوق و عاشق هست عیان
زمن اظهار خویشتن کردی — تو شدی آشکار و من پنهان
از ازل من عیان ز اصل توام — تا ابد در تو گم شدم ای جان
جانم از ذات تو صفات گرفت — که محیط است بر همه ابدان
پس این کی بیان قرب کنم — قاب قوسین درین شود حیران
باز اقرار از لب صدق ست — خود تو گویی سخن ز کام جهان

در بیان حقیقت سوال الست از ارواح

ای عزیز اندران روز که الله تعالی بوجود ارواحات خطاب الست بربکم در داد
همه ارواحات گفتند بلی و روح من این کلمات را بر کلمهٔ بلی افزود چون از روح
من پرسید که الست بربکم روح من در جواب گفت بلی انت معنا کما انت و حقیقت
معیت اقربیت را از آن روز دانسته که کما انت را بر بدایت او اضافه کرد و گفت نظم

انت فینا کما صفاتک حی — لیس غیرک اله کل شئ
نحن او ربک انت مولینا — اننا لک الیک قد رجعی

پس سوال الست بربکم خطاب معشوقیت بوده و جواب قالوا بلی خطاب عاشقیت
چنانچه معشوقی [illegible] ناز بر عاشق خود خطاب کند که من ایا معشوق تو نیستم
و عاشق در جواب او گوید که بلی یعنی هستی تو معشوق من و منم عاشق جمال تو
پس حقیقت الست و بلی برین بود که شنیدی و هنوز آن صدای الست در
گوش روح عشاق هست که بدان مست و از دنیا و عقبی دست شسته است نظم

کسیکه آتش عشق تو در جگر دارد — قسیم بذات تو کی زحمت از سقر دارد
چو شمع روز و شب اندر وصال میسوزد — چرا که نور جمالت بفرق سر دارد
بگرد شمع دل من بسوخت سر تا پا — هر آنکسی که چو پروانه بال و پر دارد
ز خود مپرس تو عشاق را که تو چه کسی — ز خویش بیخبر است از خدا خبر دارد

هر آنچه در دو جهانست او نمی‌بیند / بما سوای جمال او کجا نظر دارد

تو عیب عاشق بیدل مجوز بی‌هنری / که اوست عاشق بی‌عیب این هنر دارد

خود پرستی کفر زخود برگذر مسلمان شو / که نفع این درم قلب صد ضرر دارد

دلست مخزن اسرار بی‌نیازی حق / خوش آنکسی که ازو نقد سیم و زر دارد

ز رهگذار قناعت قدم برون منهاد / که این بساط طمع صد هزار در دارد

هر آن سری که زسودای مهر دوست تهی است / دو دسته خاک بسر گر شه است بر دارد

گذشت دل ز تنم جان نه دل بمیدانم / که این مقیم نخجیر عجب سفر دارد

بیا ز عالم اقرار درس صدق شنو / که از معلم اسرار بس خبر دارد

ای عزیز استاد حقیقت عشق است و استاد شریعت عقل تا شاگرد دل در مکتب استاد شرع است مکلف است و چون استاد حقیقت در تعلیم دل کوشد غیر مکلف گردد از آنکه تکلیف عقل جدید است و جنون عشق قدیم آنرا در جوارح نهاد و این را در دل این حکایتی است بغایت مشکل در عالم صفات عشق مذکر است و عقل مؤنث و چون این هر دو جمع گردند از ایشان طفل متولد شود که با خدا و رسول مجالست کند و صلای عالمین را بوی بخشند نه بخشید فی غیر حساب

نظم

صفت و ذات جمع اشیارا / جمع گردان که بنگری ما را

در بیان حقیقت عشق

عقل و عشق هر دو چون یکی گردد / میسری مصطفی و مولا را

زیر این نکته و قدر ایست نهان / گر بدانیش عاقلی بابا را

قدر فهم تو میکنم انشا / کی شکافی تو این معما را

جان او در درون مریم تن / میکند زنده صد مسیحا را

دارم از ناوکش بسینه الم / که ازان زنده کیست و طها را

گر ز اقرارم از خدا پرسی / گویدار صدق دیدم الا را

ای عزیز در هر دم رویت است اگر حجاب وی رویت هست او شاید در جمع جهات ست وجه او در ذرات کاینات آیینه صفات است و صفات آیینه ذات در حقیقت وجود موجودیت نظر انداز که ذات از هیچ یک جدا نیست ای فارغ باشی که هیچ سری جمال خدا نیست بر فرقت بنگر که نهایتش قرب است و بر قرب هوشدار که بدایتش معیت است و بر معیت مستغنی باش که عاشق و معشوق و طالب و مطلوب در یکدیگر محو است که عقل از دیدن عشق عاجز و عشق از صحبت عقل محروم آن در علم و این در معلم غفلت را از حضور بهره است اما منتهی واند حضور را با غفلت الستی است که آنرا مبتدی جدا سازد وای ازان دم که نه غفلت باشد و نه حضور و نه جمع باشد و نه دور

در بیان غفلت طالبان از حضور

ونه جنت باشد ونه حور ونه نار باشد ونه نور ونه قیامت باشد ونه صور همه در همه هویت هو باقی باشد این جهان آن جهان گردد وآن جهان لامکان گردد و در آنمیان آنجمالش عیان گردد خود بخود نظاره کند ومن وتو را آواره سازد

نظم
آن دم که یار پرده ز رخسار بر کشد / آن پرده ماییم که ما راز سر کشد
بجز پرده نیست محرم دیگر بجز او / فریاد ازان که محرم خود راز در کشد
زابر وجود ما همه دم ژاله می چکد / غواص نیست تا که ازین بر گهر کشد
دیوانگان عشق ز تکلیف فارغست / این نخل باز کو نه هزاران ثمر کشد
بسیار دیده ام که در عرصه گاه صدق / تیغ پدر گرفته بحلق پسر کشد
دعوی عشق هر بتواندم شود حلال / گر غیرتش بفرق سرت اره بر کشد
پس نازنینکان محبت قبول اوست / دیوان خیر و شر رقضا وقدر کشد
بر دفتری دلم بد نقاش لم یزل / باشد که غیر صورت او کی دگر کشد
حور و بهشت و دوزخ واین خلق و کاینات / از خود فنا شوند چو نشانش اثر کشد
در اتحاد او همه کم اوست آشکار / اقرارم این نواچه بشام وسحر کشد

ای عزیز در حقیقت این خودی صفات بشری را محرم یافتم و در طریقت نامحرم دیدم چنانچه در طریقت اگر یکسر موی هستی بشری باقیست صد هزار ساله راه از قرب

بواسطه

بواسطه این یک موی دورست یعنی این صفت بشری حجابی است در میان حق و بنده پس تا از صفت خود بنده فنا نگردد متصف بصفات کبریا نشود اما دران صورت که خودی را محرم یافتم این است که اصل خودی بشری در طریقت پرده دیدار معنی است اما در حقیقت بر رخساره خوبان از پرده کسی محرم نیست یعنی رخساره پری حقیقت را این خودی و علایق از نظرها پوشیده است و بغیر این پرده شریعت بر جمال حقیقت کسی محرم نیست ازین بیشتر ننویسیم که طالبان طریقت از روش باز مانند و عاشقان از هیاهوی عشق دم در کشند قصه مختصر که تا بحقیقت شریعت نرسی از حقیقت خبر نیابی آنان که از حقیقت بشریت و شریعت بشر خبر یافتند خیر البشر شدند و رسل و اولوا العزم خطاب یافتند در حقیقت با خدا بودند و در شریعت با خلق خلق را از خالق دور نیافتند و خالق را بخلق نزدیک دیدند صحبتشان بخالق بود اما خلق بخلق می پیوستند اگر ازین راز نهفته انبیا و اولیا نویسیم گمراه فنادم گویند همین یک اشارت بس است مر اهل شریعت و طریقت و معرفت و حقیقت که هر یک ازین مرز دفتری خود و خود خویش را رقم زنند

نظم
ای واصل اصل از چه دوری / ای دیو خودی تو عین حوری

رحمان یار در تو پنهان | بر کوی عیان که از چه کوری
عالم پی آنکه تو شوی دور | در حضرت او تو در حضوری
شاید که تو از خودی کم آگاه | آگه بشو و شنو که نوری
فریاد ازان که آن و این اوست | ما و من ازوست در غروری
غیرت نگداخت غیر و خویشم | در غیرت او کنم صبوری
زین بیش و کم ار کنم هویدا | تو زنده بجان و در قبوری
اقرار تو ستر دل نگهدارا | کز ستر آگه در سروری

ای عزیز در یجهان هیچکس ندید که نخل بارگونه ثمر دهد و در یک نخلستان این نما
شجری بنظر نیاید که اصلش در زبر بود و فرعش در زیر باشد بجز نخل وجود
عاشق بیدل که ظاهرش باطن گشته و باطنش ظاهر عقل عالمی از حقیقت
ایشان قاصر زبانش انا الحق میگوید و دلش انا العبد از انا الحق تا انا
العبد فرق نیست یعنی عبادت مر حق تعالی راست جل جلاله و ربوبیت نیز
مر خدای راست اگرچه انا الحق و انا العبد در عقل ناقص دو مینماید چون هر دو
بوی راجع است یکی است انا الحق حمدی است که نفس واجب الوجود اظهار
ربوبیت خویش را از کام عاشقان حامد است و انا العبد حمدی است

که وی را نیز از کام عاقلان محمودی میکند الحمد لله رب العالمین که وی الهی است
قوی بر وجود عالم ربوبیت و هم بر عالم عبودیت که مراد ازین عالمین
عالم خلق است با امر و یا عالم اظهار است با خفی و یا عالم قدیم است با جدید
و یا عالم دنیاست با اخری و یا عالم ظاهر است با باطن و یا عالم ربوبیت
است با عبودیت و یا عالم صفات است با ذات و یا عالم عشق است با
عقل و یا عالم شریعت است با حقیقت و یا عالم جزو است با کل پس حمد ربوبیت
و عبودیت بوی باشد چونکه تصدیق و اقرار حامد از ستایش و پرستش
دور نیست و آیه عَسَىٰ أَن يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقَامًا مَّحْمُودًا شاهد این
حمد است که حامد و محمود یک اصل حمد گردد و حمد مر خدای واحد را باشد
که در حرم وحدت او نه راه ملک مقرب است و نه از نبی مرسل که وجود نور محمدی
علیه السلام که مراد از میم احمدیت است حمد گردد و واحد بذات خود حامد أَنَا
رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ از چه جاست که از وی نیست از وی شنو
از شجر وجود عاشق بشنو اگر ربیت شک است قرآن را محمد علیه السلام از روح
الامین شنید یا از حق نبی نبی از جبرائیل شنید و از حق دانست از حق دان تا اهل
حق گردی از خلق بدان تا از حق نمانی چون خلق از حق است انا الحق از کیست

ازین بیش ننویسیم که در قعر سخنم گوهری ست که از رشحهٔ سحاب فیض سبحان است
نه از قطرهٔ نیسان غم مخور ای عاشق بی دل که اگر دل از دست رفت دلدار
بدست آمد و اگر عاشق مرد عشق با جمال معشوق زنده است نظم

ای دلبری که جان و دلم را ربوده — اندر بهای شان رخ خود را نموده
نفسم اگر ز زهر غمت مرد و میدهم — در عمر وصل من تو دو صد جان فزوده
درگاه خلق را بر خم گرچه بسته — بنگاه قرب را ز تو لا گشوده
در هر طرف که دیده گشایم جمال تست — زانم که نقش غیر ز چشمم زدوده
فرعون و موسی هر دو ندانم چه گفته‌اند — دانم ز کام خلق تو خود را ستوده
ذرات جان من همه گویند تویی و بس — جز تو کجا دگر همه جا خود تو بوده
دنیا و دین و اول و آخر چه هست و نیست — اظهار تست آنچه اثرها نموده
اقرار من بخفیه و جهر ست ذات تو — صدق از دلم سخن ز زبانم شنوده

ای عزیز اگر ظاهر را باطن کنی اظهارش انا العبد ست و اگر باطن را ظاهر کنی
مظهرش انا الحق ست یعنی اگر زبان در اقرار محمد را عبد الله میگوید دل در تصدیق
هو الله میگوید پس چون باطن را ظاهر کرد گفته ما رمیت اذ رمیت
ولکن الله رمی . و کلیمه انا فی العرش احد و فی السماء احمد

فی الارض محمد و فی الثری محمود را ظاهر کرده و چون ظاهر را باطن کرد
فرمود انا بین یدی الله کالمیت فی یدی الغسال ازین کلمات فهم کن
که محبان حضرت عزت را حقیقتهای است مستور و شریعتهای ست مشهور
گاهی باشد که خود را گم کنند خدا را یابند و گاهی باشد که خود را یابند خدا را
شناسند و گاهی باشد که هم خود را شناسند و یابند و هم خدا را یابند و شناسند
و گاهی باشد که خدا را با خدا یابند و گاهی باشد که خدا را بی خدا شناسند
و گاهی باشد که نه خود را دانند و یابند و نه خدای را ازینجمله یکی مشهورست
و باقی مستور یعنی نفس خود را بصفت عبودیت یابند و شناسند و ذات الله را
بصفت ربوبیت یابند و شناسند این را عالم شریعت و وحی و امر را اظهار
وحی نام نهاده‌اند و باقی را از سر و اخفی دلالت نموده‌اند و در افشای آن نکوشیده‌اند
ازان که نابالغان عالم وجود از لذت جمعیت باکره عدم قوت لذت ندارند
تا بالغ ببلاغت وما علی الرسول الا البلاغ المبین نگردند مهر از درج جواهر
فاوحی الی عبده ما اوحی بر نداشته نتوانند که ما ه مائیت مردانه
دنی فتدلی را مقیم مصارت فکان قاب قوسین او ادنی
شوند ازین بیشتر بیان این سر نهفته نشاید که گفتم نظم

زبان از بندگی گویا دل از وصف خداوندی
بیا زین صوفی صافی شنو افسانه رندی

تن اندر کعبه و دل غرقه در دیر مغان و رند
نبی و مرسل از این مشرب به جا رند خرسندی

بظاهر بنده و محتاج و شافع بهر هر عاصی
بباطن ذات غفار اند بغفران شان تو دلبندی

چو حق گفت انا الحق را مدان غیرش ای مشرک
موحد آن زمان گردی که خود وی هیچ نپسندی

نمیدانم چه میگویم دلم از دوست میگوید
سبک حرفی ندارد دل نقشش کوه دماوندی

سما و سبعه شد هستی اقرارم هم از صد قش
کره و سر منیر و ماه نی شمس خداوندی

ای عزیز از اندکی گوش دار که بر تو اظهار حقیقت ظاهر و باطن کنم پس معنی ظاهر آنست که هستی تو از هستی هو ظاهر گشته پس در ظاهر چنان باش که از هستی تو خدا ظاهر گردد چنانچه از انبیا علیهم الصلوة والسلام وجود خدای آشکار گشت که گفت لَوْلَاكَ لَمَا اَظْهَرْتُ الرُّبُوبِيَّةَ ومعنی باطن آنست که هم چنانکه ذات الله و تعالی پیش از نور محمدی صلی الله علیه وسلم در بطن هویت خویش پوشیده بود که فرمود كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا همچنان این وجود تو در بطن هویت ذات وی پنهان و ناپدا گردد که وی بذات خود واحد ماند اگر ترا در شهر ده هزار عالم خلق اولین و آخرین بجویند نیابند تا مادام که روی در بطن هویت الله و تعالی آرند از برای جستن تو ی

نه از برای پوشیدن تو ترا در بطن هویت وی ما در موجودات بیند و در میان تو و همه بجنبیدن نهند و در چنین بجنبیدن جانشان در کنار تو مفارقت گیرد و محبت تو قابض جان ایشان گردد و جان شان در تو توحید تو گوید نظم

برد قدر صد پاره قلم یک سخن آورد
زین مادر تو مظهر طفل کهن آورد

بر شاخه بد رنگ بر آمد گلی صد رنگ
تا میوه تندست لبسر از اصل بن آورد

بر صدر حقیقت منم آن قاضی توحید
مفتی زمان فتوی قتلم بمن آورد

تا صرصر عشقم تنک و بوی تو افتاد
از آتش جهنم بوی اویس یمن آورد

این روح مقدس که جهان حی بدم اوست
عمریست که بر مرده غفلت کفن آورد

از وحدت بی ریب اسرار معانی
جبریل مدال گفت و نبی بر دهن آورد

اقرار من از هاتف عشق تو سخن گفت
چون مادر تصدیق بکامش لبن آورد

ای عزیز از آن روز که محبت دنیا بر دلم سرد گشت و محبت الله تعالی جای گرفت حاجت را فراموش کرده ام یعنی پیش از آنکه حق را شناخته بودم حاجتم دیدار و وصال بر جمال ذو الجلال او بود و الحال که او را یافته ام جمیع حاجات را گم کرده ام در وقتی که حاجتمند بودم از قاضی حاجات دور بودم و الحال که قاضی حاجت را یافته ام حاجت را گم کرده ام

دور از احتیاجهاست اما حاجت روا را نیابند و نزدیکان حاجت
روا یافتند و حاجت را گم کردند در هردو صورت نیز دعا بر هدف
اجابت کم رسید و بیک حاجت که قاضی الحاجات را یافتند از احتیاج
برآمدند و حاجت را فراموش کردند که فرمود الفقیر لا یحتاج الی الله پس از آن
وقتی که طالب قاضی الحاجات شدند از حاجت هردو جهان برگذشتند تا حاجت
شان روا گشت و این زمان که قاضی حاجات را یافته اند حاجت ندارند
یعنی حاجات را بیک حاجت که بذات واجب الوجود داشتند مبدل کردند حاجات
را فروختند تا قاضی حاجات را خریدند پس لاچار لا یحتاج شدند ای خوشحال
آن حاجتمندی که حاجتش را چون حاجت من روا کردی و او را لا یحتاج کردی نظم

حاجت اصلی تو باشی حاجتی دیگر کجاست	هر که از تو حاجتی غیر تو طلب دارد خطاست
هر که جز دیدار تو دارد طلب اندر جهان	تو روا هرگز مکن آن حاجتش کین مدعاست
ما فقیرانیم گر حاجت غنی گردیده ایم	قول لا یحتاج الی الله ما فقیر از آن سزاست
گر زبان و دل ز تو سازد طلب غیر ترا	اندر آن دم عین شیطان گردم و لعنت رواست
حاجتم قاضی حاجت بود و چون وی گشت بود	شکر مر قاضی حاجت را که حاجاتم رواست
تو نه پنداری که این خاتم بدست حسی است	ملک لا یحتاج بر دست گدای مصطفی است

تا که تصدیق دلم را حاجت اقرار حق است	قاضی حاجت روایم قاضی حاجت خداست

ای عزیز در اول شریعت ایمان بغیب آورده بودم این ایمان بوهم تعلق داشت
و در اوسط شریعت ایمان بعجایبات صنعت خلایق و خلقت ایشان آورده
بودم این ایمان تعلق بعقل داشت و در آخر شریعت ایمان بنور اسمی آورده بودم
این ایمان تعلق بمهر قلبی داشت این در بدایت حقیقت بود و نهایت شریعت
و در اوسط حقیقت ایمان بلمعات و مظاهرات فاینما تولوا فثم وجه الله
آورده بودم و این ایمان تعلق بمنصفه روح داشت از غیب بشهود رسیدم
و شهود در وجودش به بی وجودی دیدم و او را ایمان که باخر حقیقت آورده ام آنست
که تصدیقش در دلها نگنجد و اقرارش بر زبانها اگر از آن شمه نویسیم گویند مرا که
ایمان بخدا انتها نیاورده کافر مطلق نهند الحمد لله الذی فی حمدی حامده و
فی غیبتی شاهده و معنی حرف مقطع کما هو واحده

نظم الف الف یکیست تو از نقطهاش پرس	گر نقطه جمله سه است ز هر یک جدا اش پرس
هر یک بلیل نقطه خال جمال اوست	بی شکل و صورتست ازین خالهاش پرس
در ذات خویش واحد بی مثل وصف اوست	این جمله حسن اوست تو از نقطهاش بپرس
هر ذره که هست از و گشته آفتاب	هستی فرات شمس تو از ذرهاش پرس

نامحرمی ترا ز حرم کی خبر دهد	اسرار آن نگار تو از اولیاش پرس
تا دوست نه تبر بود اصل شاخ ان	زخم تبر تو از شجر آشناش پرس
خواهی بسر راز حقیقت خبر شوی	از پرده دار شرع رهی مصطفاش پرس
اقرار من بروز ازل در شهادت است	گر صدق کم کنی تو دلهای ماش پرس

ای عزیز فقیر در حقیقت حکم حرف الف دارد نه بینی که او احد است و هیچ نقطه
ندارد که علایق او گردد یعنی نه در خود کثرتی دارد و نه نقطه که این هر دو علایق
گردند پس ذات الله تبارک و تعالی همین حکم دارد که وی واحد است بی علایق پس صفات
ذاتی که بخود دارد از برای مخلوقات دارد نه از برای ذات پس آنهایی که بسر فقر
رسیدند حقیقت شان چون حقیقت حق است یعنی بروح فردند خالی از علایق
عنصری بشری و اگر خور و خواب و تعهل میکنند از برای شرع مخلوقی میکنند همچنانکه واجب
الوجود را ده صفت است هشت ثبوتی و دو تنزیهی ثبوتی از برای معاملات
اظهار و خلایق است و تنزیهی مر هویت ذات بحت را در خور است چنانچه سلطان
فقرا آنحضرت صلی الله علیه و سلم فرمود اِنّی اَظَلُّ عِندَ رَبّی طَیلُولَهٗ یعنی حقیقت
من از صحبت نسا منزه است و نزد جوار رحمت رب طیلوله و قیلوله من است
و نیز فرمود تَنامُ عَینایَ وَلایَنامُ قَلبی و نیز فرمود اِنّی لَستُ

کَاَحَدِکُم یعنی من نیستم چون یکی از شما در صفت بشری مبتلا اگرچه در ظاهر محمد
صلی الله علیه و سلم میخورد و می آشامید و صحبت ازواج میداشت اما در باطن
چون صفات تنزیهی از صفت خلقیت منزه بود برین سخنم شک میار که صادق
راه معرفتم دیده میگویم نه شنیده میگویم آنکس که فقیر است ازین صفت هر زمان است
و این آیه از آن حق قدیر است که اَلا اِنَّ اَولِیاءَ اللهِ لاخَوفٌ عَلَیهِم
وَلاهُم یَحزَنُون پس معرفت الف آسان است که وی را نقطه نیست
و ما در حروفات است و معرفت فقیر دشوار است از آنکه با ظاهرش هزار
علایق است و باطنش فرد است با خالق که فرمود رِجالٌ لاتُلهِیهِم تِجارَةٌ
وَلابَیعٌ عَن ذِکرِ اللهِ و نیز خبر داد اَولِیائی تَحتَ قِبائی لایَعرِفُهُم غَیری
قباب حق صفت حق است ازین بیشتر نمی نویسم چونکه غیرت محتسبش اویس قرنی
یمنی را از نظر محمد مکی مدنی پوشیده داشت باوجود آنکه حقیقتش را آنحضرت
دانست که فرمود اِنّی لَاَجِدُ نَسیمَ الرَّحمنِ مِن قِبَلِ الیَمَنِ غیرت محتسبش
حال اولیا را بر تو چگونه آشکارا کند که بر محمد نکرد مدت چهل سال غیرتش
یوسف را از نظر یعقوب علیه السلام پوشیده داشت باوجود که میان کنعان و مصر
مسافت چندان نبود که راه آمد کس نباشد ازین بر گذر و بوی درویشان

حقیقی هست باش و تقلید آن را پرستش کن که از تقلید بتحقیق رسی و از متابعت
محمد بمقام و مرتبت قربت محمد رسی و از شریعت بحقیقت ره یابی و از صفات
خود بصفات کبریا متصف گردی

نظم

از آن گروه که بوی خدا وزد فقر است	همان که فخر حبیب و را سزد فقر است
کسی که گفت رآنی فقد رأی الحق را	برو ببین روش که آن احد فقر است
تو خواب خورد و تناسل مجو که ایشان راست	که در حقیقت ارواح لم یلد فقر است
اگر تو شرک نداری بذات وحدت هو	ببین که در همه حد غد صمد فقر است
نگر بگوشه ارکان رکن این گردون	بدار قبه این کاخ تا ابد فقر است
ببام عرش کن که زحل و در	میان خرقه پشمینه و نمد فقر است
براه مانده و درمانده چه به برچه بحر	به بین که در حد امداد در مدد فقر است
بفقر و فاقه احمد که از فقیر ام	بحال صدق و با قرار من لقد فقر است

ای عزیز هرگز صورت وجود
خودی را ندیدم و ندانستم که چگونه هست از آنکه وقتی که در خودی بشری مبتلا
بودم حقیقت خودی خود را ندیدم که چه صورت دارد یعنی حسن خود را بی
آئینه دیدن دشوار است پس خودی را آئینه نمود که خود را در آن نظاره کند
یعنی خود آئینه جمال خداوندی بود آئینه را آئینه گی باشد و در وقتیکه آئینه خودی

پاک از غبار گشت در آن دیدار الوهیت پدیدار گشت یعنی تمام وجود آئینه را
جمال فرو گرفت صورت آئینه در حقیقت جمال محو گشت و آئینه از عکس صورت
جمال این صورت گشت ازین روشنتر گویم یعنی در وقتیکه آئینه بوجود خود بود آئینه
نداشت که صورتش را پدیدار کند و در وقتیکه جمال در آئینه عکس انداخت وجود آئینه
خود غرق جمال گشت پس در هر دو صورت خودی از چشم پوشیده گشت و
ندانستم که چیست پس سالک خود را چگونه از خودی پاک سازد که خود را نمیداند
و نمی یابد گاهی باشد که آئینه آئینه جمال باشد و گاهی باشد که آئینه جمال آئینه
باشد در وقتیکه بنده در صفت بشری مبتلاست صفت الوهی آئینه وی باشد
و در حین کش از خودی بشری خلاص گشت آئینه صفات الهی گردد پس بنده ازین
دو حال خالی نیست گاهی باشد که وی در خدا نماید و گاهی باشد که خدا در وی
نماید چون در خدا نمود بیضه بود که از عنقا پدید گشت و چون خدا در وی نمود
از باطن بیضه عنقا ظهور کرد تا بیضه عنقای الوهی که مراد از خودی بشری است
در زیر بال آن عنقای الوهی پرورده نشود عنقای صفت الهیه ازین بیضه سر
نکشد و در هوای لامکان طیران نزند و بیک طرفة العین از ثری تا ثریا
سایه نمیندازد و چندین هزار ساله راه را در یک ساعت شب طی نکند و نود هزار

سخن را از حقیقت و شریعت نشنود بال گشادن همان و سیر لامکان عرش
اعظم کردن همان دست ندهد تا از صحبت عنقا بیضه عنقا نبر وارد ای بیضه عنقا

نظم

انتظاری می عنقا کش است — نور امت بیضه و نور نبی عنقای اوست
این سخن آن شنود که در سرش سودای اوست — که خدا آیینه ما گشت و گه ما از خدا
ما و تو این هر دو بحر شهرت غوغای اوست — همین ذاتش لامکان در هر مکان حاضر بود
این سخن سری است کاندر گنبد دل جای اوست — پیش از آدم بود احمد آدمی کون مکان
بطن بعد البطن پیدا گشت این طغرای اوست — این خودی آیینه ذات خداوندی بود
در وجود خود نظر کن کین جمع وجود رای اوست — عاشق خود گشته‌ام تا در خودش خود دیده‌ام
در میان قطره هستی من دریای اوست — لام الف لا می‌شود در لام الف اکنون نظر
زیر این لام و الف میم محو در الای اوست — صد چو ابلیس اند هر دم طوق لعنت در گلو
بسته‌ام از شوق و در هر گوشه رسوای اوست — هر چه در خود دید اقرارم بخلق آن را نمود
که جهان از صدق دل چون من همه شیدای اوست — ای عزیز دل انسان در حقیقت

آیینه جمال الهی است اما غبار علایق و الفت ما سوا و خواب و خور و آن و
این کدورت وجه آیینه دل گشته اند و صاحب دل از این متکاثرات در پرده
دل مستور گشته و غیرش مشهور یعنی آن صاحب دل که شنیدی حقیقت دل است

نور حقیقت

نور حقیقت دل مؤمن ایمان مؤمن است و ایمان مؤمن وجود مقدس مهیمن است
پس تا مؤمن حقیقت نور مهیمن در مشکوة قبه عرش دل مشاهده نکند
از حقیقت ایمان آگاه نگردد پس آگاه نابودن از نور ایمان عین بی ایمانی است
آنهایی که بحقیقت نور ایمان رسیده‌اند از بسیار گفتن کلمه لا اله الا الله
رسیده‌اند یعنی در حالتی که لا گفتند حقیقت خلقت جزو و کل را از کاینات و مکان
از روی آیینه دل محو کردند و چونکه الا الله گفتند حقیقت الهیه ذات مقدس
بی عیب را در آیینه دل ثابت یافتند و مراد از لا اله نفی آله هوا و هوس است
که فرمود افرأیت من اتخذ الهه هویه و مراد از الا الله آن آله است
که منزه از هوا و هوس است و بیچون و بیچگونه است و بی شبهه و بی
نمون است که در معنی هست اما چونکه در مثل نیست نیست نما است و طریقه
گفتن این کلمه را از ان احد آموختند که بحقیقت الا الله رسیده بودند
تا نسبت الا الله را در خود مشاهده کردند و گرنه آنکه در لا محو باشد از الا الله
چه خبر دارد و اگر خواهی که از حقیقت نور هویت الله خبری یابی در پی آن
قدم زن که در حقیقت الا الله محو گشته و حقیقتش الله است و سیر نعتش
رسول الله از این سبب نویسیم همان اشارت بنده است نظم

لاگوی ز هست نیست بگذر | الا الله هموست شد مقرر
ایمان طلبی ازو خبر شو | تا کیست میان جانت اندر
در خلوت قرب و عزت وصل | جانست و بدن نشسته بر در
لا گوی که نیست جز خدا شی | جز هستی او بغیر منکر
از هفت فلک گذشت شورم | لیکن نشنید غافل کر
یک هستی اوست در من و تو | اظهار خداست نقش مظهر
لا آینه جمال الاست | باقی ز فنا نموده یک سر
اقرار مرا تو جوز و مشمار | کز صدق شهود گشته اکبر

ای عزیز گلم در دل ناپدید گشت و دلم در صاحب دل بجز گم کردن وجود ندیدم حاصل از تنم نفس پیداست و از نفسم دل و از دلم سر و از سرم عشق و از عشقم حال و از حالم صفات و از صفاتم روح و از روحم ذات و از ذات کی گنجد در برات غفلتم را حضورهاست و حضورم را نورها از جان مرگ می چشم و از مرگ جاویدان چون جمعم سوزنده چون شمعم و چون تفرقه ام ز نگهبانی دیده حدقه ام اگر ببازار یوسف روح بخریداری میروم بجز گم کردن بضاعت نفس دعوی خریداری نیست و چون بی بضاعت

بر خریداری می رود حاصلش بجز داغ سودا نیست کیست که بامید یک نگاه ببازار هفتاد و سه ملت رسوا نیست چون من حنفی مذهب صد هزار اند لیکن از مشرب تجلی یکی بصفا نیست نه آنستمند که چه گفتم اگر مینه‌ا بجهاد اکبر قلعه وجود را می شکستند

نظم بتخانه وجود شکن رو خلیل باش | تیغ رضا بحلق گذار اسمعیل باش
تفسیر لا شریک له خوان و خود مدان | فارغ ز درس مدرسه و قال و قیل باش
تلخ آب خشم و قهر تو در تشنگی جهل | در کام ریز کوثر و هم سلسبیل باش
بگشای پر و بال تفکر بوصف حق | در سدره منازل سر جبرئیل باش
جان را که در عناصر ست امانت رسان بدوست | در قبض جان جو لش تو خود عزرئیل باش
موسی مطمئنه الی ربک رود | فرعون اماره است بقعر قش خود نیل باش
اقرار صدق و صدق ز صدیق یافته | گر بعد مصطفی تو بامت دلیل باش

ای عزیز پیر کامل در میان جماعه مریدان همچون نبی است در میان امت که فرمود الشیخ فی قومه کالنبی فی الامة پس اطاعت ایشان چون اطاع[ت] انبیاست و قول ایشان از امر و نهی و حکمت و اسرار قول حق است جل جلاله یعنی ایشان چندان در حضور و شهود حضرت عزت او مستغرق و فانی اند که سوی ایشان با سوی حق یکسو گشته یعنی حقیقت ایشان چون آینه شده

وآنچه که در ایشان می نماید جمال حقیقی حضرت حق است که در حدیث قدسی وارد است فَاِذَا اَحْبَبْتُهُ كُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَبَصَرًا وَلِسَانًا وَقَلْبًا وَيَدًا وَمُؤَيِّدًا بِي يَسْمَعُ وَبِي يُبْصِرُ وَبِي يَنْطِقُ وَبِي يَعْلَمُ وَبِي يَبْطِشُ و باز فرمود اَلْاِنْسَانُ سِرِّي وَصِفَتِي اَلْاِنْسَانُ سِرِّي وَاَنَا سِرُّهُ چونکه ایشان در حقیقت محبت و ولایت رسیدند آنچه در ایشان است از حق گردد و صفت حق گیرد پس بلاشبهه امر و اطاعت ایشان لازم آمد بر عام و خاص و آزاد و بنده و صغیر و کبیر و مرد و زن و جن و انس و صفت آن کامل اینست که حضرت رسالت پناه علیه الصلوة والسلام فرموده اند که اَلشَّيْخُ مَنْ يُحْيِي السُّنَّةَ وَيُمِيتُ الْبِدْعَةَ اگر چنین شخص را بدین صفت دریابی گردن از اطاعت او بر مپیچ که وجود او مطیع حضرت اوست و او پیغامبری وقت است که حق بر تو فرستاده پس اقرار این شخص اقرار حق است و انکارش نیز انکار حق است اعوذ بالله من تکذیب الصدیقین ازین بیشتر حقیقت کاملان این امت را بیان نسازم که قلم را طاقت کتابت آن نیست نظم

دلیل گم شدگان ره خطا مائیم | سپاه راه روی شرع مصطفی مائیم

ز نور ذات مقدس خویش تا بائیم | یقین ز روز ازل مظهر خدا مائیم
نگر بدین دل اصل ما نه زآب و گل است | میان جان و دل جزو کل ضیا مائیم
هزار شیره چو ما زآب رحمتش شد پاک | ازان ز لوث معاصی کنون صفا مائیم
بیاد او دل و جانم زیاد خود کم گشت | هزار شکر که از یاد خود سوا مائیم
ز خلق و خویش فنا گشت در نظر ما را | ستوده آری حضرت بقا مائیم
ز مادری ازلی ما سعید بوده ایم | که از شقاوت غیر خدا جدا مائیم
محبت است که از نه فلک بلند تر است | وگرنه زیر لگدها چو خاک پا مائیم
براق صدق و یقین زیر ران افراز است | که دم بدم بعروج عرش علا مائیم

ای عزیز چون بمقام قرب نبوت و حقیقت نبوت رسیدم از انکه نور هر ولی را بهره از نور نبوت و دعوت نبوت هست یعنی نه آنکه ولی نبی میگردد بلکه از متابعت نبی بهره از نبوت نبی هر ولی را میرسد چنانکه حضرت غوث الثقلین قدس سره العزیز فرموده در قصیده خویش كَسَانِي خِلْعَةً بِطِرَازِ عَزْمٍ وَتَوَّجَنِي بِتِيجَانِ الْكَمَالِ و نیز در حدیث قدسی وارد است اَعْطَيْتُكَ يَا اَحْمَدُ مَا اَعْطَى النَّبِيُّونَ وَيُعْطَى اُمَّتُكَ مَا مِنْ يُعْطِيكَ چون بر این عطا و فضل فی منت حضرت وحب سرافراز گشتم شبی در خواب ظهور قرب حضرت

[illegible]

احدیت بی مثل و مانند در دیدهٔ دلم و بر کلبهٔ جانم متجلی گشت نظم

آندم که نقاب از رخ بی مثل گشایی — و ع نفس نیک گویی و بما جلوه نمایی

کر مار سیدم بر آن چشمهٔ تابان — از قدرت و نور علم و محیطی تو بیایی

دران ساعت مناجات کردم و اجابت شنیدم بر شکرانهٔ این احوال اندیشه
بر من ظهور کرد گفتم الهی دوستی امتان خاکسار محمد علیه الصلوة والسلام
در حضرت تو تا چه غایت است معلوم دلم گردید که تا غایت که دوستی
حبیب من است از حبیبان حبیب نیز بمنزلهٔ الست باز گفتم الهی همه عالم
بنده است و [illegible] بنده کس نیستی باز در دلم یقین حاصل گشت و دانستم
که گفت من بندهٔ شرع و ملت محمدم علیه الصلوة والسلام از انکه امر و اطاعت
او امر و اطاعت من است و کلام بی عیب خویش را مسلم بر اجرای شرع او
گذاشته ام یعنی اگر او عبادت من میکند نه انکه از برای من میکند من بی
نیازم از عبادات اولین و آخرین و ایشان محتاج اند بر ربوبیت من یعنی
آنچه کنند در دنیا جزای آن یابند در آخرت و آنچه که من از فضل و رحمت
و نعمت ایمان و قوت عبادت بر ایشان می بخشم از برای ایشان است
نه انکه از برای خود بر ایشان می بخشم یعنی اگر بندگان عبادت می کنند مرا صفت

عبادت من ربیت میکنم مر ایشان را بر وجه عبادت این و آن هر دو عبادت است
که نتیجه آن مرتراست چون ازین حال بافاقه آمدم استغفار گفتم ازان پس
مشاهده قوت عبادت و شریعت محمد علیه الصلوة والسلام بر خود چندان
مشاهده کردم که اگر ذره آن بر این کائنات جلوه کند نتوانند که طاقت آرند
یعنی آن طاقت بار عبادت که بر سینهٔ من است بر جمع کائنات نیست
ازان پس دانستم که عبادت را مرتبه این بوده است و اصل عبادت این است

نظم

تا بار بندگی تو بر دوش بسته ام — خیری که بخیر بسته ازان دل گسسته ام

بر هرچه دوستی کنم آن دوستی تراست — راندم که نقش غیر تو از سینه شسته ام

جز تو نیافتم بنظر هرچه آمدم — حشمت میان مردمکی دیده بسته ام

جانم بهشت زنده و تن بنده شد بجان — زین هر دو زندگی بتو قایم نشسته ام

گر لب بمیگشایم ازین سر هر کس — چون پسته بسته خون دلم دل شکسته ام

در هر نفس صحن شری تا شرار روم — حیران سیر این پر و بال شکسته ام

اقرارم از سر تو اظهار میکند — در صدق از ازل بتو این عهد بسته ام

ای عزیز در نبوت هدایت است و در ولایت رعایت از انکه ولایت را
وجود شکر انیت و شکرش از صحو بیشتر است و در شکر رعایت خلایق

بیش است یعنی ولی چندان غرق بحر رعایت گردد که امر و نهی را بخلق اظهار
نتواند که کند یعنی در ولایت نه رنجیدنست و نه رنجانیدن یعنی ولی
چندان غرق بحر مشیت و ارادت باشد که خیر و شر را حواله به اراده کند
اما در نبوت صحوشش بیشتر است از سکر زیرانکه دلالت سکر بر ضعف است
و دلالت صحو بر قوت سکر دلالت بر فنا دارد و صحو دلالت بر بقا
پس حال بقا افضل است از حال فنا زخلق و صفت خلق است و بقا
در حق و صفت حق اما از فنا به بقا روند و از بقا به فنا نیایند زیرانکه
ولایت بر نبوت قایم است نه نبوت بر ولایت هیهات پس اظهار امر و نهی
انبیا علیهم الصلوة والسلام از حق بود از آنکه سر انبیا حقیقت بقا داشت
یعنی همین اظهار امر و نهی را باراده او دانستند از آن باراده عمل کردند
و ولی از ضعف فنا هدایت امر و نهی را باراده فرو کند انستند چراکه عمل
خود را همین بقا بنا فنهند اگر صحو ایشان غالب میبودی دلالت امر و
نهی را که ایشان میمیبودندی آنرا نیز در اراده میدیدند پس رعایت
خلق بهدایت خلق مبدل میگشت پس آنهایی که از حقیقت فنا بحقیقت
بقا رسیدند ولایت ایشان قایم بر نبوت گردید صحوشان از سکر بیشتر

گشت و هدایت شان از رعایت و گرنه حقیقت ولایت آن بود که بیان
کردم پس شیخ کامل و مکمل آنست که ولایتش بر نبوت قایم کرده یعنی
صفات بشریت او فنا در حقیقت انبیا کرده و حقیقت انبیا را بقا
بصفات حق داده او در نبوت و حقیقت نبوت فانی گشته و حقیقت نبوت
بذات حق باقی ابد است که اطاعت نبی اطاعت حق است و اطاعت
ولی اطاعت نبی است که فرمود اَلشَّیخُ فی قَومِهِ کَالنَّبِیِّ فی اُمَّتِهِ
مراد از شیخ اینچنین کس است که شنیدی که حالش حال انبیا باشد و قولش
قول حق یعنی از ولایت در نبوت فنا گردد و از نبوت بذات حق بقا ماند
هرانکس که از دعوت نبی باز ماند بحق نرسید و هر که از دعوت ولی باز ماند بنبی نرسید والله تعالی اعلم
بحقیقة الکامل

نظم

ولایت را یکی کن بر نبوت — اگر خواهی شناسی نور عزت
فنا را با بقا گر جمع کردی — یقین گشتی تو مهدی هدایت
فضیلت کی ولی را بر نبی شد — اگرچه گفته او افضل ولایت
درین سری است از سازم هویدا — نمیگنجد میان یک روایت
ولی خود را نبوت جزو کل راست — فرو زآمد بکل و جزو آیت
نفهمد زین حقیقتهای تحقیق — هر آنکس کو نداند وحی آیت

حقیقت با شریعت هر که یک کرد | توانی گفتنش شمس هدایت
ولی اقرارم صد قم بنی وان | شریعت با حقیقت محو رایت

ای عزیز در عالم شریعت چندین هزار وجود مختلف و متشبه است که
عدد آنها را الله تعالی بعلم قدیم دانسته و داند و در عالم حقیقت در نظر
عارف حق شناس بجز هستی وجود حضرت واحد نیست پس هر که در کثرت
مبتلا گشت از وحدت بی بهره ماند و هر که بر وحدت بینا گشت دید کثرت
از دیده وی پنهان گشت پس اگر اهل نبوت و ولایت را صاحب کثرت
گوییم وحدت و اظهار وحدت از برای کیست که برای ایشان نیست و اگر
صاحب وجود و وحدت گوییم اظهار و حقیقت اظهار و قدرت از برای کیست
که از برای ایشان نیست پس در میان این دو صورت که حقیقت و شریعت است
حیرتها است که عقل ناقص را در کنه حقیقت شان راه نیست یعنی شریعت
اظهار است و حقیقت اسرار اگر اظهار را مستور کنی خطا کرده باشی و اگر
اسرار را اظهار کنی نیز خطا کرده باشی از آنکه امر اظهار بر اظهار است
و امر اسرار بر اسرار و خلاف امر کردن خطا است پس انسان کامل
آنکس است که حقیقت اسرار و اظهار را یکی کند یعنی وحدت و کثرت را

ربمن

تربیت کما هو بخشند بعلم موروث وی یعنی اگر شریعت را اظهار کند چنان
اظهار کند که سر حقیقت در پرده اظهار روی ظاهر گردد یعنی حقیقت صورت
شریعت گیرد و اگر خواهد که در اسرار حقیقت کوشد چنان کوشد که شریعت
صورت حقیقت گیرد یعنی هر یکی را از پرده دیگر نمودار کند که هر یک عین
یکدیگر گردند و از یکدیگر شناخته شوند حقیقت از شریعت و شریعت
از حقیقت و معدودات در احد چون احد نماید و احد در معدودات شاهد
این خلعت بر قد هر ناموافق موزون نماید مگر آنرا که از حقیقت نور نبوت
بروی ظهور کرده باشد و گرنه ولی را طاقت بار نبوت نیست نیست
هر که آن دارد این ندارد و هر که این دارد آن ندارد ای دوست وقت غنیمت
است چندان سعی کن که شریعت عین حقیقت گردد و حقیقت عین شریعت
تا این سخنان من بر تو کذب ننماید که تکذیب داشتن من تکذیب داشتن خدا
و رسول است العیاذ بالله من ذلک الضلالة نظم

حال و قال این هر دو زان انبیاست | هر که زان خویش کرد آن مقتداست
قول و فعلت را ز حالش حال بخش | کین کلام از آن جناب مجتبی است
شرع قول من طریقت فعل من | شد حقیقت حال من کلی زماست

هر کسی انکار ازین سه یک کند — کافرست منکر ز نص مصطفی است
تا بجا زاین سه صورت در برست — هر که تابع او ازین معنی علاست
هرچه داده حق بذات آن رسول — تابعانش را دهد کش وعده هاست
قرب هم معراج رویت بیگمان — پیروان را داده که ایشان اولیاست
از ازل **اقرار** م این اقرار کرد — کر بلی گفته بلا ما را عطاست

دربیان دوستی حق تعالی

ای عزیز دوستی حق سبحانه و تعالی برخلاف دوستی خلق است چنانکه اگر خلق یکی از مخلوقات را دوست گیرد بوی چندان نعمت دنیوی عطا کند که خلایق پندارند که این دوست فلان شخص است که بروی مروت و مواسا دارد و اگر حق سبحانه و تعالی بنده را دوست گیرد بروی بلا نازل کند یعنی ظاهرش را بنار بلا بگدازد و باطنش را بنور عطا که مراد از صدق و تسلیم و رضاست برفروزاند محبت حق عطایی است بلانما که خلقش بلا پندارند و محبت غیرش بلایی است عطانما که خلقش عطا شمارند ازین روشن تر گویم به آنکه هیچ عطایی زیاده از نعمت قرب و معیت نیست و هیچ بلایی از زحمت فراق و غفلت نیست در خویش عطا و بلا را ازین نکته مشاهده کن که از اهل عطایی یا از اهل بلا اگر من بر همین قدمه قلم رانم مدتی گذرد

اگر ترا

اگر ترا صد هزار درم و دینار است و روی دولت بجانب و لدار است این عطایی که ترا کرده که شکر این عطا را خلق اولین و آخرین تا یوم حشر ادا کرده نتوانند و اگر ترا یکدرم نیست و دولت غافل از حضور حضرت اوست وای بر تو بلایی است که از قهاری او نازل گشته که توبه خلق اولین و آخرین دفع نگردد عطا محبت حق است و بلا از غیرش زیاده ازین مپندارم آنکه در اسلام است و محبت حق ندارد مسلمان نیست و آنکه در کفر است و محبت حق دارد آن مسلمانست پس شناختن کافر و مسلمان بغایت دشوار است

نظم
در عشق اگر کافر شوی گویا مسلمان گشته — ور غیر عشقش مومنی از اهل کفران گشته
باشد عطا حب خدا گر هست اندر دل ترا — گر نیست زین درگه میدان کش شیطان گشته
بگذر ز خویش هر چه هست تا دلبرت آید بدست — روز و شبان ای غول مست با این و با آن گشته
یکدم بخویش آنکس نظر تا بنگری خود را اگر — تا چند ای از خود بیخبر چون درد و درمان گشته
هی هی دولت خسته شد و اشته فرزند شد — گر دیو نفست بند شد بیشک سلیمان گشته
فرعون هستی را بکش گفتم که هش گفتم که خوش — گر هستی از ذکرش تو خوش موسی عمران گشته
پیوسته با حق بسته شو چون بسته دل خون بسته شو — اندر طلب رو خسته شو چون خستی ایمان گشته
اقرار کمتر گو سخن از وحی اسرار کهن — تا گم شدی از اصل و بن خود عین جانان گشته

در بیان حقیقت تصفیه دل

ای عزیز هر چیزی که سوای اندیشه و محبت حق در دل داری آن بت است
اگرچه بصورت خود و بت نیست یعنی اگرچه وجود بت آن معبود نیست چون در تو اندیشه
غیر نماند و زنگ غیر و صورت غیر از آیینه دل زدوده گشت آن زمان نوری
در دل مشاهده کنی که بهیچ زبان موصوف نگردد یعنی ذوق مشاهده آن نور
حس ترا از محققی دور سازد که بعین وصف او را دیده نتواند یعنی بذاتی
بیند که صفت کرده نتواند اید و ست دل را از اندیشه های غیر پاک گردان چون دل
بی اندیشه گردد اندیشه دوست را در بی اندیشگی مشاهده کنی و گرنه هر اندیشه
که در دل داری در حقیقت بت است از آنکه در حقیقت غیر از حق بت است اما شرط حقیقت
گشتن در میان است تا بحقیقت نرسی اندیشه را غرق جمال حق نیابی
پس اندیشه و صحبت انبیا بحق بود نه با خلق و ازواج بود از آنکه آنچه در جهات
ایشان بود غرق در شهود رحمان بود ندانی که بر ایشان بود آنچه که میدیدند
و میگفتند از آن جانان بود نادانان درین مقدمه حیران بود که کلمه
ان هی الا بشر ذکر ایشان بود نظم

بجاروب محبت خانه دل را صفا میکن	از آن پس خانه را پر زر دیدار خدا میکن
تو در ظلمات میخواهی که بینی نور خورشید	ندیده است این کسی از تن برآ رو بر لقا میکن

تو غرق آب و گل ما خواب و خور با با و جه یاری	گذر زینها نظر آنکه با اصل مصطفی میکن
نه از خاکیم و نی بادیم و نی آبیم و نی آتش	حقیقت را نظر کن این صفت از ما جدا میکن
من آن دریای توحیدم که اندر کاسه جا کردم	بقا خواهی بیا خود را بذات ما فنا میکن
گذر زاندیشه دیگر بدرگاه طلب نه سر	بجز این از دو عالم قطع کار و مدعا میکن
اگر گوییم که ما اندر حقیقت عین جاناییم	نیاید باورت رو خویش را از خود سوا میکن
عدم مادر ترا باشد پدر باشد ترا قدرت	بدان مادر پدر بگذر به اصل خویش جا میکن
نه صدق معنوی مانند اقرارم مسما این	چو آدم شو خلیفه بعد از آن در اسم جا میکن

در بیان آنکه محبت ملامت کشیدن است

ای عزیز تا بار ملامت نکشیدم بر در یار سلامت نرسیدم تا تخم محبت در دل
کاشتم خرمنهای طعن و لعن بر داشتم این همه را زیر پا کردم تا او را با و آشنا
کردم کل جمال کچیدم تا گلشن وجود نبریدم همه را با وی وی ننهم بجز ازش آن
توحید کی بینم دین را فروختیم عقبی خریدیم عقبی گذاشتیم تا حق بدیدیم تا از دو بگذشتیم
بیکی نه بستم از خود گسستیم با دوست ببستیم نشانش در بی نشانی است
در نام بودن نادانی است این سخن حقیقت ربانی است یعنی معراج است در حال
و جدانی است بی سامانم از آنکه روح روان در کشاکش است طناب عمرم
با پشتوان عود وجود در آتش است در بوته رضا گداختم تا صرافت و فارا

شناختم از وجود فنا تا فنا نشدم از نفس اسرافیل بهو دبقا نشدم تا در حقیقت او
باو وم نکرد ما دش کرده نتوانستم آری این نکته را از ازل دانستم من یهد
الله فلا مضل له و من یضلل فلا هادی له تا او مهدی نشد راه نیافتم تا حاجب
نگشت شاه نیافتم در ذکر او را ذاکر دیدم و در شکر آنرا شاکر اگرچه من در من
بودم او گوهر بود و من عدن بودم با اسم من جلوه میکرد و خود می دید از زبانم
میگفت و خود می شنید من در طلاطم او و در ترحم من در نفس او و در نفس
خرخود وا و ندیدم کس این مقام قاب قوسین است که با نفس و روح ما ما بین
است میم احمد موجودیت احد است احدیت احد میمین محمد است الف
بالای حرف حا است و میم پایین میم موجودیت بر موجودات می بندد
عقد مودت و کابین در وحدت جز احد بیش نیست و در کثرت جز احمد خویش
بو شت کی بود که چه گفتم ای درویش اگر من نویسم بصد هزار عدد
خبر نیکی انجام کار نرسد این جوشش نه از آتش است و نه از می این
شورش نه از چوبست و نه از نی این بخشش نه از جام مست و نه از طی
این نفس آن مطرب نغمه سرای مجلس لی مع الله وقت است که بانگ
راست و نهاوند و عراق میخواند این نوای راوی شام و حجاز است

کر پرده عشق و میدید تا نظم نی ندارد طاقت خاموشی ای همدم ورنه اسرار تو کردی فاش در عالم علم
سینه صد سوراخ بر سوراخ تخت کلک تو صد فغان از هر یکی سر میبرارد دمبدم

ماجرای سر تو ز خلق کرد آشکار | چون تو خود دم در کشی دم میشود حیران دم
بد تقدیر تو بر لوح دلم نوشت یک | خبر یکی و بگویند ادانم ز انکه نوشته قلم
در عدم بودی تو خود موجود و جان بد تو بود | این زمان جان با تو باشد زن بود اصل عدم
جان و دل از درد عشقت نقش یکدیگر خورند | شاد و گشتند تا ابد از این بنا و لهای غم
رفتم از شهر خودی بر دین جمع اهل کهف درد | خویش را عین تو دیدم چون شدم اندر حرم
استخوان در معده مرغ هما کردید لحم | من شدم در باطن مرغ عدم لحم از کرم

صورتم احسن صورت جمال او بماست دفتری افراز من از کلک صانع شد رقم

ای عزیز بدانکه اولیا را به نزد الله و تعالی چه مرتبت و منازل است بدانکه اولیا
بر چهار قسم اند صغرا و وسطی و کبری و علیا و ولایت نیز برین چهار صفت
قایم است و قرب حق نیز بر قدر منازل است اکنون بر تو از حقیقت مقام ایشان
شمه نویسیم تا قرب منزلت ایشان را دریابی پس ولایت صغرا مرجمع مسلمانان
راست که بر حال ایشان فرمود الله ولی الذین امنوا یخرجهم من
الظلمت الی النور پس ایشان را از ظلمت کفر بر آورده و بنور افراد ابنیا

و تصدیق و اطاعت ایشان منور گردانید یعنی هر که کلمهٔ شهادت بر زبان آورد
و قبول کرد هر آنچه انبیا از سوی حق آورده اند پس وی ولی حق گشت
و حق ولی وی این معرفت و توحید و ولایت عام است که مرحله راست
و این را معرفت اخبار الیقین گویند و این را ولایت صغرا نامند و حقیقت
ولایت وسطی آنست که بر عمل حسنه و متابعت فعل نبی علیه الصلوة
والسلام کوشید بحیثیت که از صدق اخبار بر عمل اختیار نمود و بر
طلب علم و دلایل عقلیه بر صنع و قدرت او یقین بیشتر حاصل کرده
که اخبار انبیا علیهم الصلوة والسلام را بر علم و دلایل عقلیه متین و عزیز
دانسته و از اخبار الیقین بر علم الیقین راه یافته و حقیقت خیر و شر را
از اخبار بر علم دانسته و دانا گشته که فرمود العلم هو الذی یعرف
بسیماء المصنوع صانعه پس این را مرتبه علم الیقین و ولایت وسطی
نامند که از اخبار بر علم معرفت حاصل کرده پس حقیقت ولایت کبری
آنست که چون بنده حقیقت خیر و شر را از اخبار بعلم دانست دید که سوی
محبت ذات الهی آنچه هست شر است و هر خیری که هست در ذکر و محبت
اوست پس در ذکر و فکر و محبت او کوشید زبان را در ذکر دراز کرد

وجوارح را در خشوع و نیاز روی دل از ذکر غیر گردانید و بر با محبت او بسبب
بمضمون آیت فاذکرونی اذکرکم و بتفسیر آیة یحبهم و یحبونه
و بارشاد این حدیث من احب الشیء اکثر ذکره در بسیاری ذکر
مدام کوشید بعد از آن از حقیقت ذکر خبر گشت فایدهٔ خفی را از جلی بیشتر
یافت بر ذکر خفی سعی کرد تا آنکه کل وجود او در ذکر مستغرق گشت و حضور
مذکور را از بسیاری ذکر و ذکر خود یافت یعنی چنان یافت که او را بعلم
و قدرت محیط بر آفاق و انفس مشاهده کرد چنانچه فرمود فاینما
تولوا فثم وجه الله و هو معکم اینما کنتم و نحن اقرب
الیه من حبل الورید صفت حاضریت از دوام ذکر و فکر
او را از همه جا حاضر دید و از علم الیقین بعین الیقین رسید و از احوال دید
و کیفیت آن نتوان نوشت این باب اشاره بود از نور حاضریت او و از حقیقت
غیبت و شهود درین کتاب نمیگنجد و گر نه می نوشتم غافل را یک اشاره
بس شده است پس این حال را عین الیقین و غیبت وجود و ولایت
کبری نامند و درین مرتبه بجز شهود حق در وجود آن ولی نمی باشد یعنی او
در میان بحر توحید مستغرق بود بسیاری ازین طایفه منکر حال انبیا

آیند و کافر بمیرند از آنکه ایشان مستغرق و مستهلک فنا باشند چونکه فنا
باشند امر و نهی را فرق کرده نتوانند پس حال انبیا ثابت با امر و نهی است
چونکه وی فانی است امر و نهی را نیابد لاچار منکر حال انبیا گردد اعوذ
بالله من انکارهم و تکذیب رسالتهم پس تا حال فنای وی قایم
ببقای حق نگردد او را بر مقام ولایت محمدی صلی الله علیه و سلم و ولایت
علیا بار ندهند و انگس نایب نبوت او نگردد و بغایت الا ان اولیاء
الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون نواخته نشود پس ولایت
صغری بر جمیع مومنان راه است و ولایت وسطی بر بعضی راست
و ولایت کبری از بعض بعضی راست و ولایت علیا از بعضی بعض
بعض بعضی راست چنانکه در نبوت انبیا نبی و رسل و اولو العزم
و امی بودند و هر یکی از نفس یکدیگر خالص پیدا کرد که خبر داد
تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض پس عدد نبی معین
نیست و رسل سیصد و سیزده تن بودند و اولو العزم شش تن
بودند و نبی امی یک حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم بودند
این ابجد تو اشاره آن نمودم که حقیقت جاه و حرمت و قربت

خاکساران این امت را دریابی که ذره از حقیقت و ولایت نبی
و رسل و اولو العزم و نبی امی درین چهار طایفه این امت است
ای امت نبی امی دست در دامن متابعتش زن که از امتی بدرجه
ولایت انبیای رسی و از انبیایی بمرسلی و از مرسلی باولو العزمی
و از اولو العزمی بمرتبه ولایت امی رسی که از نور ولایت تو هژده
هزار عالم پیدا و هویدا گردد ازین بیشتر ننویسیم که بی ادبی بجناب
اقدس همایون آنحضرت نبی امی احد احمد وحش نشود ابد و ست
تا توانی از فنا رو بر بقا کن که این سخنان من بر تو کذب نماید که من
حال ولایت کبری را بسیار پر خطر مشاهده کردم تا عین الیقین را بغایت
حق الیقین قایم بذات حق نیابی خطری عظیم ترا در پیش است
بر ولایت صغری بیک کلمه گفتن رسند و بر ولایت وسطی
با امر کوشیدن و از نهی دور بودن رسند و بر ولایت کبری
از بسیاری ذکر و فکر و مجاهده و نفی ماسوا رسند و بر ولایت علیا
بدون مدد و معاونت وجود محمد علیه السلام رسند بر فنا رسیدن
آسانست اما بحقیقت بقا پیوستن دشوار است پس مرتبه شیخی

و سجاده در ولایت علیاست که از قعر بحر فنا در دانه بقا را
بغواصی جذبه و عنایت جَذبَةٌ مِن جَذَباتِ الحَقِّ تُوازِي
مِن عِبادَةِ الثَّقَلَين و بهدایت وَوَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَى
و بنشر أَلَم نَشرَح لَكَ صَدرَكَ و بعالمیت وَعَلَّمَ آدَمَ
الأَسماءَ كُلَّها و بعظمت إِنَّكَ لَعَلى خُلُقٍ عَظِيمٍ و بفضالت
ذلِكَ فَضلُ اللهِ يُؤتِيهِ مَن يَشاءُ وَاللهُ ذُو الفَضلِ العَظِيمِ
بساحل معیت بر آورده و گوش حقیقت و شریعت را بحلقه مودت
در بند کرده و آن در یتیم را برشته بی رشته الشَّرِيعَةُ أَقوالِي وَ
الطَّرِيقَةُ أَفعالِي وَالحَقِيقَةُ حالِي در سلک سلوک در کشیده
و گوش امید هر گدا را از آن لولوی فقر فقط صفت شهنشاهی می بخشد نظم

در پی هر خر مرو کاین مقتدا است — ور پسی در مرو کین جا خدا است
تو مپندار هر خسی را بیشکر — که نشد هر سنگ چون لعل و گهر
فرق خر مهره بکن تا بر عقیق — ورنه خواهی گشت در نقصان غریق
ای بسا دلق ملمع در برند — ظاهر آدم باطنا گاو و خرند
ظاهرا در مسند و در خانقاه — باطنا از کذب دلهاشان سیاه

غرقه اندر فکر جاه و حشمت اند — تشنه از رحمت بقعر لعنت اند
بر شده سرشان ز باد و نام و ننگ — شیشه دل بشکنند با خاره سنگ
گر تو پرسی شان ز حال مصطفی — بر تو بنمایند روا را با عصا
گر بپرسی از شریعت شان سخن — اوفتند اندر زلزله تا لم یکن
فرض کی دانند گذارد نافله — تا که گردانند خران را قافله
نفی خاطر او نسازد هیچگه — تاج اثبات او بسر ماند چو شه
بس که در وسواس بگرفت است خو — وسوسه را می شمارد نور او
گر بجویی زو توکل یا رضا — یک دمی مسکین ندارد در وفا
غیر فخر از فقر آگاهیش نیست — زیر مسند غیر گمراهیش نیست
خوابها بیند چو وحی انبیا — او ندیده جز خیالات هوا
گر کسی بیمار شد یا بی نوا — گوید این شد از دعای زار ما
ور کسی را جیفه آید بدست — گوید این خیر از دعای ما شده است
او نداند غیر نام از سلسله — رشته بر سجاده با صد ولوله
رنگ را تا عالم بی رنگ او — او نداند فرق سازد رنگ او
فخر جاه و زینت او جوید مدام — فرق کی سازد حلال او از حرام

اسپ و گاو و خر فزون اولش گله
برکسی حرفی نگوید جز گله

گر بگوید بنده‌اش که شیخ این گله چیست
او بگوید مهرش اندر سینه نیست

گر نداری دوست چون کردی تو جمع
گرد شان کردی بروز و شب چو شمع

مهر حق را کرده بیرون از وجود
می پرستد جاه و زینت در سجود

گر نکردندش تواضع با سلام
از ره نادانی خود اهل عام

تا ابد او کینه شان در دل گرفت
که فلان را اعتقاد از دل برفت

هرچه آید در پسندش از غرور
گوید این خیری است بیرون از شرور

گر شوند گمره همه اصحاب او
کی بترسد از خدا زین باب او

از زمان که توبه و بیعت کنند
حب حق را او ز دلها گم کنند

هر یکی کردند پی حرص و هوا
گوییا کردند توبه از خدا

از هوا کی توبه کردند آن خران
از ره حق توبه کردند بی زآن

از پی دنیا چو گرگ و سگ روند
فکر عقبی را بدل کی ره دهند

نی ز فقه و نی ز تفسیر و حدیث
یاد دارند بلکه دارند از خبیث

جز ریاسات و حکومت کارشان
نیست تا کار خدایی کارشان

الحذر زین گمرهان بی خبر
الحذر زین ناقصان پر ضرر

الحذر زین بی رهان آخرین
الحذر شیطان نخواهد زان لعین

هر یکی شیطان که شیطانان گروه
شد تولد از ضلالت در قوه

این که گفتم اهل نقصان را بود
نی که هر پیر و مریدان را بود

یا الهی دورم از ایشان بدار
تا نباشم من با ایشان در شمار

گر از ایشانم مرا بردار زود
تا که شر من کمتر آید در وجود

ور دمی مانند ایشان بوده‌ام
توبه کردم زانکه نادان بوده‌ام

اندرانم دار که هستی رضا
جز رضای تو نمی‌خواهم خدا

تو بشر راضی نیی از شر رهان
ره بگیرم ده که می‌جویم امان

خیر خود را من ندانم تا بچیست
تو نکو دانی به نیکیم بخش زیست

بر تو بسپردم وجود و جان و دل
بیشتر دانی تو خود ما را جهل

مر خودت را بر تو می‌آرم شفیع
نیست کس جز تو بقدر تو رفیع

با حبیبت با محبانت تمام
در شفاعت می‌رسم ای ذوالکرام

پاکم از شک کن چو صدق مصطفی
گز مقلیدی رهم ای ذوالعلا

یا زمین و یا سموات و ملک
شاهدم باشید در این یک بیک

روز آخر بشهادت دم زنید
من زدم در وحدتش دست امید

تا نگرداند مرا تو مید باز … از سری تصدیق سر کردم نیاز

بر نواز غیر تو میجویم پناه … نیست غیر از تو بحال من گواه

گر بدم کردی تو پیدا از ازل … می توانی گر بگردانی اجل

زو قدرت اول و آخر یکیست … گر بدی را نیک سازی اندکیست

هر کرا در سوی من راهی دهی … باید اول ز اهل مقبولان کنی

بعد از ان شان جانب من ره نمای … تا که اندر حضرتت گیرد جای

هر که مردود تو باشد از ازل … سوی من نا راش مده ای لم یزل

تو مگردان جمع آن خلقان بمن … گر نیی راضی از ایشان فو المنن

در میاید نزد من کن شان قبول … از طفیل سینهٔ پاک رسول

بس سلام و بس صلوة بیکران … بر وجود مصطفی از من رسان

تا بحشر ار گویم از حاجت سخن … لب نجنبانیده ام از اصل و بن

قوت و توفیقش از سوی تو بود … در اجابت هم تو قوت کن ودود

حاجت و محتاج و هم حاجت روا … خود تویی دیگر چه میخواهی زما

دم مزن اقرار ازین بیش نزد کس … راز دان از صدق چون هستی نو بس

ای عزیز طاعت که لایق حضرت احدیت او بود در هیچ عمل نمی یابم

در بیان طاعت حق قدره

الاکه در ذکر خفی و محبت ضمیری می یابم یعنی یکساعت که مهر الهی در ضمیرم می جنبد آنساعت را چو نشب قدر می شمارم از انکه مهر الهی از الهیست یعنی آن مقدار که بنده مهر حق را در دل مشاهده کند آنقدر مهر آن بنده نزد حق بود پس مهر که بر دل بنده ظهور میکند حق قدر اوست پس مهر حق از حق بود چون بنده را یک لمحه دوست گیرد آن لمحه قدر است که از ان لمحه محبت قرب پیدا میگردد چو تقرب حاصل گشت عبادات حق قدره حاصل میگردد وَمَا قَدَرُوا اللّٰهَ حَقَّ قَدْرِهِ پس هر که خواهد که عبادات حق قدره بگذارد بر ذکر دوام خفی سعی نماید که از ذکر دوام محبت قلبی حاصل آید که فرمود ذَرَّةُ الْمَحَبَّةِ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ الثَّقَلَيْنِ و باز فرمود لَوْ اَحَبَّ اللّٰهُ عَبْدًا لَمْ يَضُرُّهُ ذَنْبًا پس چونکه از محبت ضرر گناه دفع گردد و ذره محبت افضل بود از عبادت جن و انس و از عبادت اهل ملک و ملکوت معلوم کن که عبادت خلایق قدر حقوق خالق نبود چون محبت از عبادات خلایق افضل آمد بلاشبهه حق قدر خالق آمد هر کرا این عبادت دست داد وی حق عبادت گذارده باشد و اسباب این عبادت توبه و انابت و ذکر مدام و فکر تمام است که بخدمت شیخ کامل و مکمل

که خلیفة الله است حاصل کند که فرمود من جلس فی حضور الکامل لله ساعة فکانما عبد الله سبعین الف سنة و در ترجمه این حدیث شیخ الرومی میفرماید یکزمان اندر حضور اولیا * بهتر از صد ساله طاعت با تقی * اید وست تا توانی صحبت اهل حق طلب کن که از صحبت ایشان بصحبت حق رسی صحبت حق ذکر حق است و محبت اوست که از محبت بقربت حق یابند والله الموفق للرشاد

نظم

نار عشقت در میان آنکه دل جا گرفت	دود جسم من دمادم راه بر بالا گرفت
دام بندوبری نشاندم تا مگر گیرم مگس	بخت فیروزم تماشا کن که او عنقا گرفت
لیلی زیبا میان محمل دل داشت جای	بر غلط مجنون برفت و دامن صحرا گرفت
رفته است سیمرغ از همت بلندی سوی قاف	بط نگر در خاک از بی همتی ماوا گرفت
بلند از و بنیاد و دین از اوج او ادنی نشین	چون بط اندر خاک ماند هر که او دنیا گرفت
سر نمی آرم فرو در زیر بار هر دو کون	زان بغض که بر سرم سودای آن یکتا گرفت
قطره وش بودیم در بستان ابر این فلک	چون حبه اشتیم مارا در بغل دریا گرفت
دم مزن اقرار از تصدیق ایمان قدیم	تا که لا گشتی وجود ترا بهمه الا گرفت

ای عزیز ایمان و مومن در ظاهر و باطن یک صفت دارند از انکه هرچه از عمل حسنه

در مومن یافته میشود آن علامت ایمان است و آنچه در کافر از عمل سیئه سر میزند آن علامت بی ایمانی است نعوذ بالله منهما اید وست مومن و ایمان را علامت بسیار است و من شمه از علامت ایشان نویسیم پس آنچه که بتصدیق تعلق دارد آن علامت ایمانست و آنچه که با قرار و افعال تعلق دارد آن علامت مومن است و علامت ایمان آنست که بنده را در حقیقت کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله شبهه نماند یعنی در صدق این کلمه چنیدان غرق گردد که بر توحید دیگر حجتی نخواهد بجز حقیقت این کلمه از روی اعتقاد و علامت مومن آنست که عمل را بر اعتقاد افزاید بر آنچه که محمد علیه الصلوة والسلام از جانب حق آورده است از اوامر و نواهی پس چون بنده اقرار بر کلمه توحید کرد و در حقیقت کلمه اعتقاد آورد بتصدیق دل آنکس مومن گشت و ایمان اورا دانست و دریافت و در بر گرفت و چون بر آنچه که رسول علیه السلام آورده عمل کرد آنکس ایمان را دانست و دریافت و در بر گرفت پس اگر بنده از روی اعتقاد و اقرار ایمان آورده و عمل امر و نهی بجا نمی آرد در حکم ایمان اورا دریافته است اما او ایمان را در نیافته و چون عمل با اعتقاد یکی کرد مومن نیز ایمان را دریافته باشد پس حقتعالی قطع جبلة ایمان و مومن نکند بعد از دریافت و وصلت یکدیگر

وگرنه پیش از دریافت قطع راه شاپایان هست زیرا که وصلت جانبین ثابت
نشده باشد یعنی تا عاشق جمال معشوق را مشاهده نکند از عشق خبر نگردد و
تا معشوق بر عاشق جمال خود را جلوه ندهد از عشق عاشق لذت نیاز که مراد
از عبادت است نگیرد از آنکه حسن معشوق بر بی نیازی ثابت است و عشق عاشق
بر نیاز قایم تا ایمان مومن را در نیابد مومن ایمان را دریافته نتوانند از آنکه طهارت
مقدم است بر نماز ازین سخن علامت مومن و ایمان را دریاب و فهم کن چه میگو
سخن نیست اینها یک شمه بود که بر تو بیان نمودم وگرنه این سخن را پایان پیدا نیست
که اقرار و تصدیق عاشق همین است و من بر تو یک غزل از حقیقت ایمان حقیقی مینویسم

نظم

تو دوری از حقیقت من چگویم یار نزدیک است | تو دل با دلربا ده بابین دلدار نزدیک است
مکان و لامکان از پرتو عکس یار می بینم | که از خشت وجودم از در و دیوار نزدیک است
تو بگشا گوش ای عابد که از عرفان سحر دارم | بدست کردم از تسبیح و زنار نزدیک است
دمادم رشته حبل الورید هست زناری | گذشت و کعبه ام با مومن و کفار نزدیک است
ز قانون وجود من صدای وحدت هو آید | که مضراب نظرهایش بر گل از تار نزدیک است
طبیبا از صحت بگذشته ام کم گیر نبضم را | که لب بسته ام آه و ناله بیمار نزدیک است
بیوسف طلعت جانم که مصر تن عزیز آمد | جهانشاهی تخت دل ازین بازار نزدیک است

ملک اقرار تو اسرار وحدت را بکش طاق | اگر گویی انا الحق ره بپای دار نزدیک است

ای عزیز چندان ذکر خدا تعالی گوی که غیر فراموشت گردد و چندان از ذکر
در حضور فانی شو که غیر از نظرت خویش گردد و خویش را چندان از جوار حق
بران که در علم حق یافته نشود و محرم نگردد چه خاصا در علم غیر حق را از نظرت
دور دان و حقیقت بشر را حق شمار در مقام تنزیه سکونت گیر و زندگانی
بغفلت مکن که انبیا علیهم السلام چنین کرده اند لقای فردا را امروز در خواب
مشاهده کن و شب قدر احمد علیه السلام را در تفکر پاسبانی کن و ساعت
شوق را برابر سینای موسی علیه السلام یک تجلی قرار ده و ولادت را
ازل شمار و مرگ را ابد و دنیا و آخرت را در میان ازل و ابد تصور کن بهشت
اخلاق روح است و دوزخ از نفس نار را محو نور کن و نور را در شب
و روز نظاره اشیا را تشبیه پندار و حقیقت اشیا را ترکیب و ترکیب را
جسد و جسد را بعثت نور محمد علیه الصلوة و السلام مشرک را بی صاحب
گوی صاحب کاینات لا شریک است قطره صفت آب است و بحر ذات
آب در صلب روح ذریات لامکان است و در تراب جسم بی نشان
خلق عالم اظهار است و امر مکاشفه اخفی در کشف آید و اظهار در دیده

این سخنی است که هیچ گوش نشنیده پرده و پرده دار محرمست عاشق
از شوق نظاره میکنند ایمان بغیب ایمان رسالتست و ایمان بشهود
از وصالت واصل از حیرت در ضلالت نزدیک چند اهل جهالت سخن از
دگر داشتم تا حیرت پایان یافت شکایت از درد کردم بی دوا درمان یافت
عاقلم اما مدهوش نا قلم اما خاموش هر چه گفتم از غلبات ورود است سری بی
در زیر پا کرده است معذورم دار اگر در کلام شبهه واقع شده تا بخود آیم حواله بهاست کن

نظم

ازان شراب که من خورده‌ام اگر نخوری / زوید نیش بکشتی نعره‌های بیخبری

ز بوی اوست این کاینات در غوغاست	ازان زمان چه بگویم اگر تو نیز خوری
فروغ اوست که بر سینه‌های عشاقان	زمان زمان بفزاید ز شوق جلوه گری
میان پرده شوق است حسن او پنهان	شوی ز دیدن او بیپرده چون بدری
بحال شوق نظر کن که شوق از و مست است	که چرخ میزند از شوق چرخ بیل قمری
ز سر عشق خدایی سری تراچه خبر	که روز و شب بهوا و خیال سیم و زری
اگر تو صرف کنی زنده کی بغیر نگار	تو وقت عمر ازین مرگ هیچ بر نخوری
ز صدق میزند اقرار من هیا هو هو	چو بلبلان فلک این فغان کند بسحری

ای عزیز اصل توحید یکیست در عالم وجود و موجودیت در فعل و اختیار

و هستی که فرمود هو الله الذی لا اله الا هو پس کلمه هو در حقیقت
خود فرد است که کلمه من را از روی انانیت بوی جهت نکنند یعنی حق تعالی
در هستی لا شریک است که هیچ ذره در هستی شریک به هستی وی نیست
و در هستی ذات هویت او صفت ما و من نبود چون شخصی هو الله گوید
بزبان و بدل حقیقت هویت را نداند آن موحد نبود بلکه ملحد بود
از آنکه یکی گفتن و یکی دانستن و یکی اعتقاد کردن در توحید شرط است
چون یکی گوید چنان گوید که این یک گفتن بر اسم و وجود حق شاهدی بود
نه بر وجود و اسم غیر و یکی دانستن آنکه در هستی و وجود جز او نیست بلکه
در یک گفتن نیز او را داند و یکی اعتقاد کردن آنکه این گفتن و دانستن را
قدیم اعتقاد کند چنانچه ذات او قدیم است یعنی عالم متمثل را محو در
بی مثل مشاهده کند چنانچه آنهایی که اهل مثل و جسد اند روح را
در جسد محو دانند از آنکه دیده نتوانند پس همچنین حقیقت توحید علی را
در مثل پوشیده اند آنهایی که برین صفتند موحد نیستند پس صفت
اهل موحد آنست که چون هو گوید از هستی خود بیخبر گردد زیرا که در هویت
وجود موحد را راه نبود چنان بجود گردد که ذره از فعل و اختیار و هستی

بشریت در وی نماند یعنی اگر خبر گردد از حق خبر گردد و اگر در هستی آید
از حق هستی کند یعنی چون یکی گفت و یکی دانست و یکی اعتقاد کرد
او درین یکتائی نگنجد پس عالم مثل جسد را در روح محو بینند یعنی روح را
بینند و جسد را نه بینند همچنانکه اهل کثرت جسد را بینند و روح را نه بینند

نظم

زسر وحدتش سرها چو گوی گان گوی میگردد — هر آنکس فارغ از خود میشود خوش گوی میگردد
یکی گویی و در هستی هزاران زاد هی شرکت — نه پنداری که در توحید پشت و روی میگردد
یکی گفتی و دو دانستی یکی را در درون گشتی — چرا این آب ما و من ترا در جوی میگردد
چو هم از صدق دل گوئی ز ما و من چه میجوئی — بجز او نیست اندر هو دو عالم هوی میگردد
منم تو گر چه دو باشد بوحدت ذات هو باشد — بعینیم نور او باشد نظر کان سوی میگردد
سخن اقرار میگوید ز سر کار میگوید — هر آنکس را که حق جوید او حق جوی میگردد

ای عزیز جمله عالمیان الله الله میگویند پاره زبان و پاره بدل پاره از روی
غفلت و پاره از روی حضور من در حیرت آنم که چون عالمیان الله گویند
حقتعالی ایشانرا لبیک عبدی گوید یا نگوید اگر گوید ایجاب و قبول عبودیت
و ربوبیت منعقد گردد و اگر نگوید نخواهد که عبودیت ثابت شده باشد
این در عالم قبولست که طریقت را شاید اما در عالم اصول که حقیقت است

تا او در باطن بنده من نگوید هیچکس رب من او را نخواهد گفت یعنی در حقیقت تا او
بنده نگفت ما خدا گفته نتوانستیم تا او طالب کس نشود او را کس طالب نخواهد
شد تا او بنده را رحمت ننوازد از ان بنده عمل صالح بوقوع نخواهد که بیاید و تا او
بنده را از رحمت محروم نکند از ان شخص افعال ذمیمه بوقوع نخواهد آمد اگر او بکمال
محبت ما را یاد کردی ما نیز او را از سر حضور یاد میکردیم که حضرت رسالت پناه
علیه الصلوة والسلام فرمود مَنْ قَالَ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَقَلْبُهُ غَافِلٌ
تخصمه اللّٰهُ فِي الدَّارَيْنِ پس ازین حدیث شریف معلوم شد که هر کس را
بمحبت خود قبول کرد ذکر آن شخص از سر حضور بود و اگر از روی قهر یاد کند
اَعُوْذُ بِرَحْمَةِ اللّٰهِ مِنْ غَضَبِ اللّٰهِ آن شخص حق را از روی غفلت یاد کند پس
در هر دو صورت یاد یاد اوست یعنی اگر برحمت یاد کند بنده از سر تعظیم و حضور
او را یاد کند و اگر بصفت قهر و عتاب یاد کند بنده ذکر بی تعظیم و بی حضوری کند
که چنانچه ترجمه حدیث گذشت پس در همه صورت اول حق یاد کند بعد از ان بنده
اگر برحم یاد کرده تو بحضور او را یاد میکنی و اگر بعتاب و قهر یاد کند تو از سر
غفلت او را یاد خواهی کرد که حقیقت خصومت ازین پیدا گردد و ترجمه حدیث
ازینجا معلوم گردد پس حقیقت رحم و قهر حق در هر ساعت پیدا است

ای دوست چون بقهر مبتلا گردی بر حمتش پناه گیر که بجز رحمت او از قهر او رهایی نیست این چند نکته را از برای آن رقم زدم که ذکر بغفلت را ذکر نشماری و طاعت بغفلت را طاعت از خود نگفتم هرچه گفتم از مضمون حدیث معلوم کردم از ذکر بغفلت پناه طلب کن که ذکر بغفلت از ذکر قهاری اوست نظم مثنوی

ذکر بی تعظیم از غفلت بود — ذکر غفلت قابل لعنت بود
غفلتی با ذکر کم داند کسی — ذکر گویی با شدن غفلت بسی
تو دران اندیشه که ذاکری — غافلی از اصل و تیره خاطری
ذکر را شرط است تعظیم و حضور — گر همی خواهی که گردی اصل نور
ذکر بی تعظیم غیبت کردن است — نی که قربش را حضر دانستن است
گر تو ذکر حق کنی کن آنچنان — تا که در ذکرت بیابی ذکر دان
گر دهان از مشک اذفر کنی — کی چنین تعظیمش اندر خور کنی
گر دل از وسواسها خالی کنی — حق تعظیم آن بنفس عالی کنی
گر زبان در ذکر و دل غافل بر است — خصم تو حق گردد آن ذکرت خطا است
آن دلی کز غیر مبرا گردد خلاص — آن شود از ذکر با تعظیم خاص
گر من از تعظیم ذکرش دم زنم — این دوات و این قلم بر هم زنم

کی توانم

کی توانم تا نویسم نام یار — بس که دایم از نشانم شرمسار
اسم در غیبت بود نی در حضور — در مسما اسم کی سازد ظهور
در مسما بیش راه اسم نیست — جوهری مثل او در جسم نیست
اسم در جسم است و اندر رسم نیست — هر کجا رسم است آنجا اسم نیست
غرقه در رسم مسما گشته ام — اسم را با جسم یکجا بسته ام
یاد و ذکر کردن از هجران بود — در حضورش هجرها حیران بود
عشق و عاشق ذکر و هجران محو شد — حیرت از سکران و سکران صحو شد
فهم کن رمز نهای این کلام — پخته وصلم نیم از هجر خام
نکته اقرارم از صدق حضور — می فزاید بهر اهل ذکر نور

ای عزیز تا توانی بر ذکر مدام سعی کن و بر حضور قلبی بکوش که بدون ذکر مدام و حضور دل و باز داشت نفس بذکر معرفت الله تعالی حاصل نمیگردد که در حدیث قدسی وارد است لَا يَحْصُلُ مَعْرِفَتِي بِكَثْرَةِ الْقِرَاءَةِ وَلَا بِسَيْرِ الْأَقْدَامِ وَلَكِنْ يَحْصُلُ مَعْرِفَتِي بِذِكْرِ الدَّوَامِ عِنْدَ أَهْلِهِ پس حقیقت ذکر مدام مودت قلبی است که رابطه طلب محبوب دران همه وقت جلوه دهد که کلیمه إِذَا ذُكِرَ اللَّهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ شاهد برین ذکر است

که دل را ازان نوری و سروری حاصل گردد چون عناصر ذکر کنند نفس آگاه گردد و چون
نفس ذکر کند دل آگاه گردد و چون دل ذکر کند نفس آگاه گردد و چون نفس آگاهی
یافت بحقیقت روح سرایت کند ازان پس معرفت و طیران عروج و کشف
حجابات صفاتی و ذاتی دست دهد تا ذکر دل بر نفس سرایت نکرده آنرا ذکر
دوام نگوییم و ذکر دوام آنست که در خواب و بیداری منقطع نشود و چنانچه که حیات
نفس بر هیچ فعل زوال نیابد آنچنان ذکر نفس بهیچ وجه من الوجوه زوال نیابد
الی حین الموعود و ازین سخن پاس داشت نفس فرض است زیرا که ذکر دوام
ذکر نفس است و بدون ذکر دوام معرفت و قرب حاصل نمیشود الی ابد نظم

از نفس بوی خدا میرسدم همنفسان ... این نفس سوی خدا میبردم همنفسان
در بیابان طلب تشنه لب افتاده بودم ... خضر حیوان ز بقا میدهدم همنفسان
دست در گیسوی مشکین محمد زده ایم ... زین رسن سوی لقا میکشدم همنفسان
گفت آیینه که گشتم هر که شود عاشق من ... خود بخود گشت و چرا میکشدم همنفسان
تنگنای لحدی تن چو مرا مسکن بود ... زین لحد صبح صفا میدمدم همنفسان
از عدم آمده بودم بتمنای وجود ... رفت و شوق فرا میبردم همنفسان
روح تصدیق دمد هر نفس این قرارم ... که درین گفته مسیحا بودم همنفسان

ای عزیز رویت حضرت احدیت در هر دو جهان مر کسیست بدیده یقین یعنی معرفت
دیدار است چنانچه همه او را دیده اند و شناخته اند ازین روشنتر گوییم عالمان
او را در پرده علم یافتند و صادقان در صدق و زاهدان در زهد و عاقلان در
عقل و عارفان در معرفت و عاشقان در عشق پس هر کس او را در عمل خود شناخته
یعنی عاشق از پرده شوق مشاهده میکنند یعنی حق در جمع این اوصاف که بیان
کردم متجلی است پس هر کسیکه سخن از رویت وارد در آنهم شک نباشد چنانچه
مذهبها چهار اند و همه بر حق اند که حق در دلایل و برهان ها یافته میشود و هر چهار
را راست و تحقیق دانیم و حق را محیط جمله آنها اعتقاد کنیم ازین بیشتر چه
بیان کنم یک اشارت بسنده است آنکه او را علم از هر خفی بود نظم

از شوق بنگریم تجلی یار خویش ... سازیم زین جهان همه دم کار و بار خویش
از هر چه آفریده بحق حق دران بود ... حق دیده ایم در قدم حق گذار خویش
در سینهای ماست علمهای آتشین ... زان تخت و تاج نور بیاییم زنار خویش
جانم جهان بباخته ام در طریق عشق ... دل شاد گشته ایم ز یار و قمار خویش
کوی از دو کون شاهسواران عشق برد ... در عرصه گاه قرب و دریای وار خویش
شکر خدا که دیده بدیدار و ار رسید ... از اشکهای فرقت و از انتظار خویش

در بیان حقیقت اسرار که دیده
کس ... و فعال در وحدت
متجلی است ... ای
عشق از آن ... آگاه ...
و ... [illegible]

مهجور کی شوم پس ازین از ره وصل	زانم که بیافتم اثرش در کنار خویش
اقرار اگر ز معرفت اصل زد و سخن	منعش مکن که صدق تو داده قرار خویش

ای عزیز اگر بحقیقت حق نظر می اندازیم خبر وی نیست و اگر بخود تامل میکنیم
خود او نیست زیرا که ظهور حقیقت مشاهده دارد و در احوال مشاهده
شهادت پس در حال شهادت غیبت نبود یعنی شهود او را غیبت نیست
و غیبت ما را شهود تا وجود بشری در شهود است ایمان بحق بغیب است
و غیب کم از ریب خالی بود چون غیبت وجود دست داد ایمان بشهود ثابت
گردد این را معرفت نفس شمارند که معرفت نفس بصفت غیبت قرار گیرد
و غیبت محض اصل عدم بود و در عدم وجود نبود چون وجود نبود مشاهده
از کجا باشد پس این سخن با این نکته یک صفت گیرد که مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ
بِصِفَةِ الْفَنَاءِ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ بِصِفَةِ الْبَقَاءِ پس بقاء حق را فنا نبود
شهودش را نیز نبود و فناء خلق را بقا نبود وجودش را نیز نبود پس در حال
فنا نفس مشاهده بقاء حق و معرفت اوست و اصل نفس را روح است
پس از بعد فنای نفس سالک قایم بروح شود و آنچه گوید و شنود از آن
روح مجرد بود پس در تجرید روح صفت بقا متجلی بود خالی از حقیقت بشریت

از آن معرفت نفس به غیبت قرار گیرد و شهود حق تعالی بر نفس ثابت گردد
پس نفس عین اصل نفس نیست اما نفس از آن زنده است و چونکه نفس از
روح زنده گی یافت خود را عین روح پنداشت و نمیخواهد که خود را از روح جدا نماید
زیرا که در جدا بودن از روح نفس میمیرد پس تا مادام که نفس بصفت غیبت
و عدم شناخته نشود و امانت که بحیات روح است و باقی است معرفت
رب است چونکه این معرفت حاصل گشت ایمان بشهادت ثابت گردد که
اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَ اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ
پس غیر این مشاهده شهادت بود اما شهادت فرع و شهادت فرع ثابت
نمیشود مگر بغیبت اصل ازین بیشتر ننویسیم این یک اشاره بود از معرفت
نفس و اقوال روح مجرد از شناخت حضرت واجب الوجود و یک غزل از حقیقت
غیبت شهادت و کلام روح مجرد و غیبت نفس بیان سازم بشرط آنکه از کلام روح مجرد منکر
نشوی نظم در چهره ندارم مرخ حسن خداوندی وقتست که چشم دل در صورت من بندی

آیینه مصفا شد از عکس مجلا شد	غایب همه پیدا شد انشهد زنم از زندی
فانی بفنا فانی باقی ببقا باقی	بین شاهد هم ساقی با غیر چه پیوندی
عمریست که بیدارم از خواب تغافل من	از حضرت او دارم اسباب خردمندی

دل معدن روحانی است فی مسکن جسمانی — رو فتح دری حاصل کن زین قفل چرمی بندی
از حاصل این دنیا یک دانه بکار آید — کان گوهر اصلی را بی رشته بپیوندی
انزار اگر از دل داری بخدا را بجهی — وقت است که ای عزیز زین کوچه فرو شدی

ای عزیز صفت بشری اخلاق نفس است تا نفس را بصفت عدم نشناسی از
اخلاق روح مجرد آگاه نشوی چون عدمیت نفس شناخته شد وجود روح بموجودیت
شناخته شود پس مایه روح در دل است و مایه نفس در معده هر یک از موصع
یکدیگر بخیال تصرف در ملک یکدیگر میکنند و بوجود متواسند یعنی ذاتاً اما صفتها
اخلاق یکدیگر را متصرف کرده چون وجود عدم را تصرف کند عدم بصورت وجود
ظاهر گردد و چون عدم وجود را متصرف گردد وجود بصفت عدم نهان شود شما ازین
بیان معرفت سلوک را آگاه شوی اگر فهم کاری که فرمود **اَلْمُلْكُ لِمَنْ غَلَبَ**
یعنی اشیاء وجود چراغ است و حیات آن قدرت که آنرا در گردش آورده
و عمل آن خواص که از وی در ظهور است پس از خواص گردش آن چیز شناخته
میشود و از گردش غلبات اخلاق و از غلبات اخلاق حمیده و ذمیمه
و از حمیده و ذمیمه صفت رحم و قهر برین نکته عقل کامل راه یابد و گرنه ناقص را
اندیشه این احوال نیست که بحال خویش تفکر کند که من در نور جمال مشغول ام

ویا در حجاب

ویا در حجاب جلال جلالیت از برای انکشاف جمالست و عقل
شاهد و محکوم بر افعال و خصال ازین روش چه نویسم که
عقل عالمی در درک این نکته خیره و مظلم است **نظم**

خود را شناس که در آفتاب تابانی — ویا بظلمت شب چون خفاش گردانی

تو قهر و رحم ز افعال خود مشاهده کن — کنون تو نامه اعمال چون بخوانی
حضور و غفلت خود را کن جنبت سقر است — بهر کدام که هستی تو ز اهل آنسانی
نکومیت که بارواح عالمی صوری — بروح عالم نوری بتن ز ظلمانی
که ار جامه تن خلعت وجود شناسی — که از لباس فلاحت همیشه عریانی
ز عقل حضرت جبرئیل سر وحی بیاب — که علم مصطفوی را ز سطر دل خوانی
ز راسر صدق سخندان شده است **انزام** — که عالمی شده حیران این سخندانی

ای عزیز شمه کمال آنست که در مطلوب حیران مانی نی که در طلب سرگردان گردی
یعنی از غلبات ذکر از غفلت سوا گردی و از ذکر در شهود و حضور جاگیری
و کمال حضور آنست که مشاهده کردد و کمال مشاهده آنست که لمحه از نظر عاشق
جمال معشوق پوشیده نشود چون جمال از نظر پوشیده نگشت هستی
دوم جمال حیرت گردد و حیرت را کمال آنست که خیال مطلب را از طائر و اید

یعنی عشق غیرزدا است و حیرت عشق رزدا تا حیرت عشق را محو نکند عاشق محو در معشوق
نشود و ازینجا معلوم کن که عشق هم یار است و هم اغیار تا در مرتبهٔ غیرزدای است
یاری است و چون غیر زدوده گشت و عشق بوجود خویش باقی ماند صفت
اغیار گیرد بخلاف نفس که نفس در اول اغیار بود و در آخر یار شود این حقیقت
نفس محبان و محبوبانست و گرنه نفس طالب مدام اغیار است تا بمقام
تنزیه نرسیده بود از مکر او ایمن نشود که بسیار دشمن است که از راه
دوستی دشمن خود را خراب کند ازین بیشتر چه نویسیم که یاد ایم او است **نظم**

زنفس اندیش کو گه یار و گه اغیار میگردد
برای انتقام او بهر طرف در کار میگردد

چو نتواند که کار خویش او در دشمنی سازد
زراه دوستی در سبحه و زنار میگردد

خدا گوید هوا را او خدا گفتن پرستد او
ندانم کو زراه خلق چرا بیزار میگردد

حجاب نور و ظلمت هر دو از وی میشود ظاهر
جمال لایزالی هم زروی اظهار میگردد

سر هیچ بوالکی در عشق هم از وی شود پیدا
بهنگام عبادت غفل از وی هشیار میگردد

گهی در دیر و کعبه و که بر خرابات است
گهی از اهل تسبیح و که از زنار میگردد

نمیدانم ز مکر و حیلهٔ او چون خلاص ایم
چو عصیان پیشه سازد هم باستغفار میگردد

مکو **افرار** از اسرار نفس و حیله و مکرش
هر آنکس بر هوای او رود او خار میگردد

[illegible]

ای عزیز جان و نفس و اصل و عین و وجود و ذات این همه اسما مختلف اسم
حقیقت انسانست و یک حقیقت انسانی بچندین اسم موسوم است که ذکر کردم
پس معرفت یکی ازین اسما معرفت جمع این مسمات است چنانچه اگر کسی نفس را
شناخت گویا روح را شناخته بود و من در حیرت آن مانده ام که شناس
باز یعنی نفس ثابت و حقیقت وی با روح یک صفت و وی را اخلاق و همه
از چه روست که حقیقت وی با سعدا یک حکم دارد اگر نفس سعید نبودی
با سعدا مونس نگشتی دیگر آنکه وی را یک صفت نیست و در هر لحظه بشیون
دیگر جلوه دهد این هزار صفت و شیون نیز از کمالست در کمال نقص نبود
و وصل ناقص با کامل نقصان است دیگر آنکه نفس اگر شقی اصل بودی نفس
اماره بریاضات شاقه مطمئنه نگشتی پس شقی بطن ام آنست که بهیچوجه سعید
نشود یعنی وی از عمل نیک محروم بود و وی را از آن بهره نبود پس نفس را
مطلق کافر باید گفت اگر مطلق مؤمن گوییم نفس مؤمنان را سزد و ازین زیاده
در زبان قلم نمیگنجد لا یعلم تاویله الا الله و این از متشابهاتست
که راسخان علوم درین متحیر اند اگر محرمی از کمال علم نفس و اسرار نفس نویسیم تا
حشر پایان ندارد و هر صفت باری تعالی بحریست محیط و عظیم چونکه بر هر صفت

او را نظاره کنی بجز آن صفت باقی صفات محو بودند همچنین اگر بحقیقت چیزی
بکما حقه نظاره کنی غیر از آن شیء نبود یعنی بدانستن حقیقت هر شیء عشق
آن شیء رساند و کمال عشق آنست که جز معشوق نه بیند این سخنان حقیقت
جزئیات و کلیات را فهم کن که عجب کلام روشن است ازین زیاده
چه دانم که کس بر تو دایم روشن بیان کند پس جزو غیر از حقیقت کل نیست
و کل غیر از جزو و کل نبود یعنی اگرچه جزو از آن کل است اما کل نیز در جزو
ظهوری دارد این کلمه در حقیقت وجود مطلق است اما در بحث تنزیهیه
نه راه جزو است و نه از کل بحث در عالم وجود مطلق نیست تا از ان بحث
بوجه کل ظهور کرده و از نور بعثت خلق حی گشته بوجه اسن بصفت جزوی
پس درین درجه ثلاثه که جزو و کل و تنزیه است بسیار سخن درین کتاب
رانده ام اما بصفت تشبیه و گاه باشاره و گاه بکنایه و گاه صریح
بر لفظ مختلف و حقیقت فرو صریح بر جزو است و کنایه بر کل و اشارات
بکیف صریح بر تنزیهیه اصل تنزیه آن بود که هیچ صفت در صفات نیاید
تا لغایت که هر یک اسم صفات جسدی اند بر اسم ذات و اسم ذات مثل جان است
درین اجساد و حد تنزیه آن بود که جان از اجساد مفارقت گیرد ازین زیاده

نمی نویسم

نمی نویسم که عقل عالمی از درک آن قاصر است متیرسم که بعد باور نکنند
وگرنه آن عنایت ازلی که مراست و بر من عطا کرده امید از کرم آنذارم
که باز نستاند که عطای حقتعالی بی زوالست **نظم**

ایمان و علم و معرفت او عطای اوست — آنرا عطا کند که رضایش رضای اوست
سلطان فقر و صاحب عزت تخت دل — آن زنده پوش عشق بود کو گدای اوست
امروز آنکه صاحب علم خفا بوست — فردا غریق جلوه و نور لقای اوست
در بوستان عالم تجرید بلبل ام — در هر نفس فغان و صدای نوای اوست
بجهه نفس و دل چه روح تا بار حق حقند — خفا که این حقیقت اصل بقای اوست
فرسوده گشت رشته جسم ز کشمکش — در دانه محیط مودت صفای اوست
بزدود زنگ غیر ز آئینه دلم — زین پس بهشود حضرت حسن ضیای اوست
اقرار هستی تو وصف زر گرفت — این نقد صدقت از اثری کیمیای اوست

ای عزیز بجز اراده او بر هیچ بنده رفته و نخواهد که رود اما بعضی بواسطه
و بعضی بواسطه و اصل اراده بی وسیله بود اما در اظهار ثابت بوسیله
شده است و وسیله اراده وجود ماست که ازین اظهار اراده میشود
که در حدیث قدسی فرمود که **ما شاء شاء عبادی** پس اراده حق

از اصل غیر وسیله بوده و وجود ما نیز شیء است که در اراده آمده چون وجود
در تحت اراده شیء بود افعال آن نیز حکم آن دارد پس بجز اراده او بر ما نرود
و از ما بجز اراده فعل بوقوع نیاید چنانکه در کلام مجید خبر داد که وَمَا مِن دَآبَّةٍ إِلَّا
هُوَ آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا یعنی اراده او مالک ناصیه جمیع جنبندگان است
که بهر سو که خواهد برد اما آنرا که شقی ببطن ام خلق کرده اراده آن بشر رفته بود
و آنرا که سعید ببطن ام پیدا کرده اراده آن بخیر رفته بود که حضرت رسالت فرمود
علیه السلام اَلسَّعِيدُ مَن سَعِدَ فِي بَطنِ أُمِّهِ وَالشَّقِيُّ مَن شَقِيَ فِي
بَطنِ أُمِّهِ پس شقاوت و سعادت در بطن ام نبود مگر که آن باراده بود پس
افعال ایشان نیز باراده بود که از ان فعل نیک آید و از ان بد. این سخنان در حقیقت
اظهار است وگرنه بعضی را دایم فعل نیکو بود و ختم کارش بشقاوت شود
مثل ابلیس و بلعم و برصیصا که بیک خلاف امر شقی گردد و بهزار مرتبه که
از نهی دور بوده بخشیده و بعینه نگردد و یا مثل آن بت پرست که در نزد بت
صنم میگفت ناگاه بزبانش کلمه صمد رفت بیک صمد گفتن از اهل سعادتش
کرد سبحان الله عما یصفون جمیع این سخنان از برای آن بود که وی را از معصیت
بندگان نقصانی نی و از طاعت شان نفعی نی و در حدیث قدسی وارد است

که چون خلقت جمیع ذریات بوقوع آمد پاره سعید و پاره شقی خبر داد که هؤلاء
فِي الجَنَّةِ وَلَا أُبَالِي وَهَؤُلَاءِ فِي النَّارِ وَلَا أُبَالِي اگر بار اهل جنت را
بدوزخ فرستند و اهل نار را بجنت او را نیز وبال نبود ابد و است وبال ما از افعال
ماست وگرنه او را وبالی نیست وبال و ثواب ما را در افعال ما بسته و اراده
خویش را نیز در افعال ما که خبر داد إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَهُم
جَنَّاتٌ تَجرِي مِن تَحتِهَا الأَنهَارُ ذَلِكَ الفَوزُ الكَبِيرُ
و باز فرمود وَالَّذِينَ كَفَرُوا وَكَذَّبُوا بِآيَاتِنَا أُولَئِكَ أَصحَابُ النَّارِ
خَالِدِينَ فِيهَا وَبِئسَ المَصِيرُ و باز چون وبال و صواب از ما بر داشت خبر داد
مَا أَصَابَ مِن مُصِيبَةٍ إِلَّا بِإِذنِ اللَّهِ وَمَن يُؤمِن بِاللَّهِ يَهدِ
قَلبَهُ وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيءٍ عَلِيمٌ پس گاهی باشد که اراده را در افعال ما
بنهد و گاهی باشد که افعال ما را در اراده محو کند که حضرت رسول علیه السلام فرمود
تَقدِيرُ الرَّحمَنِ يَضحَكُ وَتَدبِيرُ الإِنسَانِ يَبكِي الهی تدبیر
خسته ما را بتقدیر خویش خندان کن و تدبیر سیه ما را در نزد تقدیر خویش
گریان گردان اگر ما را از ازل شقی خلق کرده هنوز ابد نشده و تقدیر تو
بر دست تو الحال است که بود اگر سعیدم سازی ترا وبالی نبود

و مرا مسروری شود و اگر سعیدم خلق کرده بر سعادتم دار که من از شقاوت و
وبال افتم الهی در حال و بال و بال ما را از دیده ما نظاره کن و بلا او بالی خود
مبین که وبال ما وبال ما است و وبال ما خودی ما است در عقل ما اما علم ترا
ندانیم که وبال ما در چه بود و سرور ما در رضای تست و ندانیم که رضای تو
در کدام عملست و نارضامندی تو در کدام عمل بسیار را چه از خیر و چه از شر
وا راده یک اندک پذیر بسیار بخشت دانم براندکم مگیر که بسیار ندادم اندکم
را پذیر که بسیار یابم بسیار نگویم همین گفتار اندکم را بپذیر که گفتم یارب یارب

نظم

اگر رضای تو دانم که در چه کار بود | بجز رضای تو با دیگرم چه کار بود
رضای تست که صنم گوی صمد شناس شود | اگر که نیست احد گوی خوار و زار بود
هزار ساله عبادت به نیم جو نخری | به پر کاه به بخشی اگر هزار بود
ندانمست بچه سازم رضا الی ابدست | که از ازل برضای توام مدار بود
شدست جان و دلم پر ز خون ازین سودا | که سود هر دو جهانم درین قرار بود
عمل همین که رضای تو از تو میخواهم | جز این عمل نکنم جمله بیمدار بود
بصدق قصه اقرار من بهتان آمد | ثنای و حمد توام دایم افتخار بود

ای عزیز اصل رضا آنست که تا عاشق بکلی از خود نشود رضای معشوق نخواهد

زیرانکه

زیرانکه علامت رضا ترک مراد خویش کردنست نامراد خود و در نظر آن
رضا نباشد بلکه چنان باشد که مراد عاشق رضای معشوق بود نه آرزوی
خودش چون چنین مقام سالک را دست دهد وی بمقام رضا رسیده
بود اگر چنانچه یکی را صد هزار ساله طاعت در دوزخ فرستند رضای وی را
بود و اگر یکی را ببار گران معصیت در بهشت فرستند نیز اختیار وی را
نبود در محل رضا اختیارات یک اختیار گردد و از این تسلیم صورت اتحاد
پدیدار شود یعنی چون از رضای خود بگذرد و رضای خود را بمعشوق تفویض کند
معشوق نیز آن کند که رضای عاشق است مرید و مراد بهم یک بباشد اگر مرید است
مراد نیست و اگر مراد است مرید نبود اما بعضی گویند که ما مرید از بهر مرادیم
چون مراد بود مریدی نیز بود و این سخن از اهل عشق نبود یعنی مراد داشتن جنت
بار امانت است که بر دوش جمع بندگان نهاده اند چون این دست داد آن
نیز فرو نهد تا رضا حاصل نشود مدعا حاصل نشود در عشق آنچه عاشق کند عمل معشوق است
و آنچه معشوق کند از عاشق بود تا چنین نبود عشق ثابت نبود عشق بر رضا
ثابت شود و معشوقیت بر رضا داشتن عاشق تا اتحاد نبود این صفت نبود
اکنون در توحید دو نگنجد الف یکیست رویت فردا درین عالم از این مقام

پدید است تا اتحاد و چنین صورت کما هو دست نداهد معرفت کما هو نیز
دست نداهد ایمان مجمل مفصل آن زمان گردد که فصل در باین بماند
وگرنه مفصل را مجمل در خود پوشیده است اگرچه ایمان را دایم اما در شریعت
و احکام دایم و در رکن ایمان که حقیقت است آن را مفصل نداییم یعنی فصل در
مفصل است و اتحاد اصل در مجمل این رکن است و آن حکم حکم خارج است
و رکن داخل تا خارج درست در کمال نبود داخل را شایان نشوی لیکن
عبوریست از خارج بجانب داخل اما این عبور همه کس را دست نداهد اگر حکم
خارج را بکمال کرده باشی حقیقت مجمل که رکن داخل است نیز مفصل است
چون این حقیقت دست دهد ایمان بالله کما هو بذاته حاصل گردد وگرنه
با صفات و اسما ره باشد یعنی ایمان بغیب بود و هنوز ایمان بشهادة نبود
ازین کلمه شهادت را فهم کن که شهادت شرع در شهود است یا در غیب
ایمان بغیب بیقین دل ثابت است و ایمان بشهود بمشاهده دل یقین تابع
مشاهده شود ازان که رهزن یقین شاید که گمان بود و رهزن شهود غیبت
شهود اما حقیقت رویت محو نگردد و در غیبت شهود و در گمان اصل یقین
محو گردد آنچه در شهود دیده بود در غیبت بدان فهم گمارد و آنچه در یقین

معین کرده باشد در گمان نتواند که بدان استوار ماند پس مشاهده دل
افضلست از یقین دل فهم این کلمات بغایت دشوارست معذورم
دار که من عالم و بکر بودم اگر در کلام خللی واقع شده باشد زلت نخواهد که بود
البته بغیر تاویل و تکمیل نخواهد بود سخن از رضا و اشتم نهایش
بشهود تمام یافت سبحان الله از طیران قلم روح بیمای اهل حق

نظم

سایه‌یابی کن که کان این مال و جاهی ماست — آفتاب اوج عزت ظل سبحانی ماست
از مقام لی مع الله تا بعرش هو معک — هر نفس زیر قدوم پایه فانی ماست
اول و آخر بکفین و ارم از تقدیر او — زخمه سبابه بر به ضرب فرمانی ماست
نقش وار الصرب صنعت وحدت اشیا بود — احسن صورت فروغ حسن انسانی ماست
حضرت روح القدس را شهپر افلاک سیر — بالیقین میدان گهی های هوی خدائی ماست
مر عزازیل لعین را طوق لعنت در گلو — از تجردهای قهر و حکم رحمانی ماست
نکته اقرار با چندین هزاران رمز نه — از بیان و فقری تصدیق یزدانی ماست

ای عزیز وحدت در ذات یکیست اما بصفت چهارست اول وحدت اشیا
دوم وحدت شهود سیم وحدت وجود چهارم وحدت کماهی و هر یکی
ازینها را وجودی است و شهودی است پس در وحدت اشیا و عالم مکاشفه

در بیان حقیقت وحدت

روی وهد و در وحدت شهود عالم مشاهده ظاهر گردد و در عالم وجود که وحدت وجود است عالم معاینه عیان گردد و در وحدت گاهی ذات بحقیقت بارشاد هویت وصالت بقا بخشد دران سه گونه وحدت فنا و بقا بقوت یکدیگر در کشاکش باشند یعنی گاه باشد که فنا بقا را در خود کشد و گاهی باشد که بقا فنا را در خود محو سازد چون عارف بوحدت گاهی عارف گردید آنزمان صفت آن عارف بذاتش یکی شده با الله و لم یزل و لا یزال الذی لیس کمثله شیء و هو السمیع العلیم اگرچه در ذات حضرت عزت راه زوال و نقا نیست چون از حقیقت از صفت بر صفت در ظهور است اظهور این در عقل ناقصان زوال صفت دیگر است بر این سخن مرغ فکرت را ره ندهی که اگر صد هزار بال و پر داشته باشد سیر این آشیانه بلند نتواند که کند در اجتهاد خطا نرفته عقل را انکارها که خطا زود ای عارف کامل عمر یک نفس مفسر من چندین هزار سال گشته که بعمر یک نفس خویش حیات هزاران حیوان را مشاهده کرده ام و مماتش را هم دانسته ام بلکه خضر اکبر روح روان منست ازین بیش ننویسم که بقای لم یزلیت اهل وحدت گاهی بشرح و بیان

راست نیاید بهمین اشاره بس بود — نظم عمر صد حیوان و صد خضر است ابد یاد ما
زین بقای لم یزل حیوان مرگ آرزو ما — در حیات ماست حیوان و خضر ز اهل ممات
زین بقای ما هزاران محو در افراد ما — فرد در اعداد و پیدا هم و زو پیدا خفی
جهر شد در عالم توحید این فرد ما — گنبد دل شد خراب از سیل طوفان غمش
ز آب و خاک غم بود ویران و هم آباد ما — صد حکایت در لب شیرین مذاق از اهل وحی
کیف یحیی الموت در داد است در ایجاد ما — مسکن کرو بیان در زیر بالین کرده ایم
زانکه فوق العرش گردد این همی سر باد ما — فتنه در چشم بیت مر عشاق را گفتیم باین
جنبش اندر چشم و مشهور است از الی راد ما — نکته افراز من کی زین لب خاکی بود
خاک آن لب خاموش است از فریاد ما — ای عزیز حقیقت طلب در سر است

و حقیقت یافت در روح و حقیقت وجود در دل و حقیقت اشاره در نفس و حقیقت بشره در تن و حقیقت آثار در نفس و حقیقت اظهار در اخفی و حقیقت مظهر در عقل و حقیقت توحید در کثرت و حقیقت رویت در خیال و حقیقت تحقیق در ضمیر و حقیقت عروج در تفکر و حقیقت نزول در اخبار و حقیقت بیرنگی در تلوین و حقیقت یکرنگی در تمکین و حقیقت عشق در مشاهده و حقیقت عاشق در مجاهده و حقیقت معشوق در راز که خبر داد فاوحی الی عبده

در بیان تحقیق تصوف اصطلاحات [illegible]

۱۲

ما اوحی بین در هر یکی ازین عالم یک حقیقتی است که اگر بیان کنم بطول انجامد
همین اشارت بسنده بود پس طالب صادق و کامل مکمل آنست
که این حقیقتها را و این مطبوعات برین روش تحقیق کند که هر یک ازین
امورات آیینهٔ اسرار و مظهر است و گرنه در عالم نور جمیع طالب را راه می‌فتند
و در عالم تعین بعضی را مراد ازین تعین وحدت گاهی باشد که از شهود بدین علم
متمکن شده بود ای سالک راه مشاهده از انوارات اعراض نمایی که در عالم
نور هزار باطل است و یکی حق و در عالم کشف هزارش حجابست و یکی عین
و در عالم شوق سعی کن که در عالم شوق صدق را منشور نوشته اند که مرتبت
خلیفهٔ اول است رضی الله عنه و در عالم شوق هزارش هدایت است و یکی
ضلالت اما آنکه ضلالت است آن از پردهٔ تکلیف ظاهر کردن شوق و خود را
بر عالمیان و اخفا نا داشتن حال خویش است از غیر صفتان و از مکر شوق
ایمن بودن اینها ضلالت است و باقی عالم شوق هدایت است فکر در ذات
و هم حاصل کند و فکر در صفات یقین روشن کردم جز تو حقیقت راه دین را آنکه
خبر کردم از عالم تلوین و تمکین این سخن را دانستم بعلم آن هادی متین و کشف در معانی این نیز
دارم بواسطهٔ جبرائیل امین و جود در نکند و مشاهده محو است که بحضرت آگاه است نظم

تا من از تجرید روحانی مجرد گشته‌ام — بر صفائی علم یزدانی مفرد گشته‌ام
فرد در تجرید دانی علم و روح من بود — کز عناصر بر ضیاهای عقل سرمد گشته‌ام
آفتاب علم وحدت زد علم از کلک من — زاوج صدر لامکان بجد بجد گشته‌ام
نقش تلوینم سخن از صانع تمکین کند — آن زمرد پاره‌ام کز سر جلدی گشته‌ام
افعی اهل ضلالت جمله نابینا شدند — زان نفس کز قربت هستی در ابعد گشته‌ام
جبرئیل عالم تنزیل شد بند عروج — تا من از علم قدیم او مجدد گشته‌ام
دم مزن اقرار ازین صدق که در جان جا گرفت — یعنی اندر منزل تشریف احمد گشته‌ام

ای عزیز ارواح تلوین است در اجساد اما در مسکن نه در صورت یعنی
هر دم بهر صفت در هر عضو مجلی است مثل سیاحت نیرین در بروج و وجود
گاه ثابت و گاه منقلب است چون در سیر تلوین حاصل آید در صفت و خواص
نیز آید چون در برج دل آید حضور افزاید و چون در برج نفس آید غفلت
افزاید این علامت در حقیقت چشمهٔ روح است اما در عکس و صنعت بهمه اعضا
وا رسد لیکن در عالم هیئت نوری است محیط ابدان جا به جا در حواس خمسه
که مراد از حواس خمسه خمسهٔ متحیره است که از آن نور می‌بردارند و قمر این روح
روان است و شمس آن روح مقدس و خمسهٔ متحیره حواسات باطن

وحقیقت عالم طبیعت ازان یافته میشود از صانع بمصنوع آیند واز مصنوع
بصانع رسند انهامی که از صانع بمصنوع آیند حقیقت انبیاست
وانهامی که از مصنوع بصانع رسند اعتقاد وحقیقت اولیاست که ایشان
از خود بسوی حق روند وانبیا علیهم الصلوة والسلام از حق بسوی خلق آیند
گویا از صانع به مصنوع آمده بودند پس ازین سخن حقیقت مرید و مراد را دریاب
که ازین روشن تر کس نخواهد گفت این شمهٔ ازان دقیق ست نظم

گاه خود را در تو بینم که ترا در خویشتن　　گاه من وصف تو گیرم گه تو گیری وصف من

تا من از زنگار هستی پاک و صافی گشته‌ام　　من شدم در حسن محو و محو شد حسنم بمن
خود تو ما ئی یا که ما تو زین تعشق سوختم　　حال خنثی مشکل آمد هر دو گوئی یا که زن
از تعین گم شدم در لا تعین نیستم　　صورت تنزیه این باشد که بر گفتم سخن
هم ز رنگ و هم ز بیرنگی و هستی و عدم　　گم شدم کی یابیم الا که یابی ذو المنن
عاشقان از خلوت انس ملیک مقتدر　　تا ابد باشد نیابی شان میان مرد و زن
رشتهٔ زنار ایشان دانهٔ تسبیح گشت　　وحی میگوید از اقرار ایشان اهرمن
قصهٔ اقرار من از دفتری معنی بود　　شرح این را کی بدانند عالمان جان و تن

ای عزیز بیان معرفت الهی را چندان بیابان ناری و نوری در پیش است

و بسیار مقام و منازل در زیر اقدام ایشان گرد و غبار گردد اول مقام ایشان
ناسوت نام دارد که آن عالم خاک ست دویم مقام ایشان ملکوت نام دارد
که آن عالم آب ست سیوم مقام ایشان جبروت نام دارد که آن عالم باد ست
چهارم مقام ایشان لاهوت نام دارد که آن عالم آتش ست این چهار
مقام در یک بیابان تن پیموده میشود تا این چهار بیابان را بمعهٔ مقام طی نکنند
در کشور نفس نخواهد که رسند چونکه بکشور نفس رسیدند دران چهار مقام
دیگر است که اماره و لوامه و ملهمه و مطمئنه تا این چهار بیابان را بمعه مقام
طی نکنند در کشور دل نخواهند که رسند چونکه بکشور دل رسیدند
دران چهار مقام دیگر ست که عشق و صدق و علم و حفظ است تا این
چهار بیابان را بمعه مقام طی نکنند در کشور حال نخواهد که رسند چونکه بکشور
حال رسیدند دران چهار مقام دیگر ست که عقل و فکر و وهم و روان است
تا این چهار بیابان را بمعه مقام طی نکنند در کشور سر نخواهد که رسند چونکه بکشور
سر رسیدند دران چهار مقام دیگر ست که معاینه و عیان و عین و تعین است
تا این چهار بیابان را بمعه مقام طی نکنند در کشور روح نخواهد که رسند
چونکه بکشور روح رسیدند دران چهار مقام دیگر ست که ظل و عکس

در بیان چهار ده
مقام و چهار بیابان طی [illegible]
[illegible] بکشور [illegible]
[illegible]

وتخییب و وجود است تا این چهار بیابان را بمعه مقام طی نکنند در کشور صفات الله نخواهد که رسند چونکه در کشور صفات الله رسیدند دران چهار مقام است که تشخیص و تشبیه و سلب و ثبوت است در تشخیص یک صفت بدیگر مشترک است و تشبیه در صفت جار بر تشخیص است حقیقت سلبی و ثبوتی روشن است که حاجت بیان نیست و آن یک اشاره بود از تشخیص و تشبیه و اگر مفصل مینوشتم بطول هم انجام مینیافت ازانکه فهم عالم بمعرفت این دو صفت کم رسیده است و هیچکس ازین اشاره نداده است تا این چهار بیابان را بمعه مقام طی نکنند در کشور ذات نخواهد که رسند که این کشور هفتم است که ربع مسکون معرفت و حقیقت بدین کشورات سبع قایم و ثابت است و از کشور هفتم که مراد از بیان مقام واجب الوجود و ممتنع الوجود است تا ورای خط شهود که نهایت منقسمات عقلی است بیان نسازیم هر آنکس که از یقین بلاتعین امر بی واصل گردید و از خلقی اعراض کلی دست داد وصل امید که بعنایت کشف وجود لاریب ایمان غیبش بشهادت ثابت گردد و بیشتر از عالم وجود واجب عالمی در معرفت بنظر نیامده که صعود آن عالم به تنزیه عاید می‌شود

واشاره ازین کلمات دراول کتاب بیان شده دران موضع که حقیقت اول خلقت نور محمدی است صلی الله علیه وسلم اشاره آن شده که ذات وجود نیست خارج الوجود و خارجیت داخل الوجود خارج الوجود خالی از صفت و داخل الوجود ظهور در نور محمدی است علیه الصلوة والسلام پس عالم تعین داخل در متناهی است و فکرات نیز از متناهی است اگرچه صاحب کتاب سنجل الارواح فکر را از عالم امر قرار داده لیکن چونکه قابض آن همت که هوا از مکان خود منتقل میگردد از جهت این از متناهی است اکنون قلم را از بیان حقیقت این عالم نگاه داریم که گوشها را طاقت شنیدن این کلام نیست و مرا درین بیان مقام طریقت بود

نظم

در عالم شهود نشان از وجود نیست — محراب محو حیرت و جای سجود نیست
بینا و کور هر دو نظاره خواستند — آیینه غرق حسن و مجال نمود نیست
امروز آن نگار ببازار ما رسید — فردا انتظار نیست زبان هست و سود نیست
در نیستی و هستی و دنیا و آخرت — دیگر کجاست غیر از آنکس که بود نیست
خود اوست آنچه هست از و هست آنکه هست — در پردهٔ جمال خدا تار و پود نیست
خود اوست اینهمه زچه در اشتباه پدید — اقرار دم مزن که سخندان وجود نیست

ای عزیز وجود واجب الوجود در هر وجود ظهور کرده سَنُرِیهِمْ آیَاتِنَا فِی الْآفَاقِ وَفِی أَنْفُسِهِمْ پس عارف موحد چون دیده
گشاید بجز جمال احدیت در دیده او ننماید اگر چه وجودات مختلف و
تکاثرات لا عد و لا احصی است لیکن حقیقت وجود باری در همه‌ها
واحد است اگر چه که این اشیا در قید مثل و شبهت و رنگ و بویند
اما ظهور حقیقی در اینها نه بکیف اینهاست چنانچه بعضی از اهل
متصوفه برین اند که همه اوست این سخن کمال معرفت نیست در این
سخن خطای عظیم بود اکنون بر تو شرح این نکته را بیان کنیم که وجود
حضرت باری فرد مطلق است و واحد است که در ان راه هیچ ذره مناسبت
و درین کلیمه که صوفیان ناقص میگویند که همه اوست چون او واحد است
همه را با وی چه نسبت پس سخن ایشان لفظا غلط است از آنکه در وجود او راه
همه نیست چونکه ظهور نور هویت متجلی گردد همه را اثر نماند یعنی همه آیینه اوست
نه آنکه همه وجود اوست ازین اندیشه زود بگذر که این معرفت نباشد
این آثار محبت است در مرتبه مفرط ازین زیاده ننویسیم که فهم عالم از حقیقت حقیقت
قاصر است اندک اشاره از آن درین بیت میسازم که هر دو مقام را در بر دارد نظم

در آیینهٔ هستی هر ذره تو پیدا — در کعبه و بتخانه و در دیر و کلیسا
هر جا که بجویند و بهر نام که خوانند — اسرار تو یابند همه جا در همه اشیا
آندم که نقاب از رخ تمثیل گشایی — افغان بدر آید ز لب مومن و ترسا
چون رحمت عامت که ز آرد سوی عصات — هفتاد و سه ملت همه گویند که ربنا
حیران فروغ رخ تمثیل تو گشتم — کاین صورت بی رنگ شده در همه پیدا
در عالم توحید بجز تو دگری نیست — در معصیت آدم و در دعوت حوا
هر جا که بیا بوی محبت علم افراشت — غوغای تو باشد چه مجنون و چه لیلا
آن نور ز کنعان چو سوی مصر درخشید — سودا زده شد زان سر بازار زلیخا
از اسم که شنیدم که آن قطره بود بحر — در دایره رسم رسیدم و مسما
در شش جهت هر دو جهان نیز بدو گو — اظهار وجود تو بود اول و اخری
افراد من آندم که ز تصدیق بلا گفت — تعلیم تو بودش که خبر داد ز الا

ای عزیز سایه ضد نور است و نور ضد سایه و اصل سایه از حقیقت دیوار است
پس نفس سایه است و دل دیوار و حقیقت نور روح در دل طلوع کند و آن
حایل گردد در میان نفس و روح یعنی اگر دل نبودی نفس نبودی زیرا که
وجود نفس از وجود دل پیداست هر چند که دل غرق نور گردد سایه نفس کم

مراد از خواهشات است آشکار اثر کردد واین در صورتی است که طلوع نور از هر
یکجهت بوده باشد اما چون نور روح از شش جهت تافتن کیرد سایه نفس
در وجود دل ناپدید کردد از آنکه سایه از جهة وجود پیدا کردد چون نور بی جهت
تجلی کند سایه را اصل از چه پیدا شود پس آن زمان حکم نفس حکم دل کردد
ودل حکم روح وروح حکم صفات وصفات حکم ذات پس حقیقت نفس
انبیا علیهم الصلوة والسلام نه چون حقیقت نفس سایر الناس است
عالم را نور از یک جهة تابد وایشان را از شش جهة ویک جهة سایه
پیدا باشد ودر شش جهة همه نور باشد که فرمود انّی لستُ کاحدکم انّی
أظلُّ عند ربّی ظلولةً ام أبیتُ عند ربّی گفتمت هوشیار
که حال انبیا واولیا چیز دیگرست واز تو چیز دیگر چنانچه شیخ الرومی
علیه الرحمة درین بیت اشاره از احوال انبیا واولیا نموده است **فرد**

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه ماند در نوشتن شیر وشیر

اگرچه انبیا واولیا در ظاهر با تواند اما در باطن در حرم کبریا باشند که
خبر داد لی مع الله وقتٌ لا یسعنی فیه ملکٌ مقرّبٌ ولا نبیٌ
مرسلٌ اگرچه ایشان چون تو در بشره اند اما بشر نباشند اگرچه در صف

بشرند اما در موصوفیت دیگرند بدین سخن شک میار از صدق صدیق مشاهده کن
نه از کذب بوجهل همه دیده واز بد اما انبیا بی بعضی ست ما شاء الله کان و
ما لم یشأ لم یکن نظم سایه در پهلوی نور انی قلنا سایه کی از نور دورست ای جوان

گرچه ما در هستی خود سایه ایم — لیکن از آن نور نقش مایه ایم
تافت نورش در وجود انبیا — ما شدیم اندر وجودش سایه ها
گرد آن دیوار در رقص ایم ما — بر هوای نور گرد نور ایم ما
ما همه پیدا از انوار آمدیم — پس چرا در پشت دیوار آمدیم
شرق وغرب وین جهة گشته حجاب — ورنه در شش سوی تابد آفتاب
کاملان را شش جهة انوار تافت — رخ بنور وپشت بر دیوار نیست
گشته است دیوار تن شان غرق نور — شش جهة شان عین نور از سایه دور
نور شان خوان زانکه سایه اهل پست — تو ز عکس نور ایشان از نخست
هین مگو اقرار ازین اسرارها — سایه دارد روی بر دیوارها

در بیان حقیقت فنای اتم وکمال اکمل ونهایت سیر سلوک امت

ای عزیز اگر سایه را هوش بر کمال باشد بجز از دیوار بر دیگری آشنائی
نکند زیرا که روی دیوار بر آفتاب باشد اگر عاشق آفتابی از وجود انبیا واولیا

روی نتابی اگر وجود ایشان نبودی وجود تو از کجا بودی و اگر جهت خلقت
ایشان نبودی مشرق و مغرب شمس جمال از چه جا بودی ازین روشن تر
گویم یعنی برج دل مشرق جمال الله است یعنی اگرچه کوه قاف بدن انسان است
اما مشرق شمس ذات دل ایشان است و بغیر از دل بجای دیگر طلوع نکند
و نفس سایه دل است که از وجود دل پیدا گشته از اینجاست که هر چه
نفس خواهش کند گویند که دل ما فلان شی را خواهش دارد این سخن آنکسانست
که هدایت را از ضلالت فرق کرده توانسته اند و آفتاب را تا بسایه بدانسته اند
و نفس را دل گویند و دل را نفس دانند نفس از وجود دل پیدا گشته همچنانکه
سایه از وجود دیوار اما دیوار را جنس سایه نباشد بذات خودش و ذات سایه
جنس دیوار نبود ازین سخن حقیقت خلق و خالق را دریاب که کلیه همه اوست را
درین فقر نتوانی که ثبت کنی اگر بحقیقت ذات داتش را شناخته ای عارف
تن شناس جان را بشناس که حقیقت جان از تن جدا باشد تن مکان است
و جان لامکان کاینات از امکان و ممکن خالی نباشد پس امکان و ممکن
تعین و تشبیه چگونه عین هویت ذات بار تعالی گردد عقل ناقص را
از بیدار که هزار کشتی عقل درین گرداب غرق گشته و خواهد شد

مگر عقل انبیا علیهم السلام که عقل کل است و بعضی از اولیا را ازین عقل کل بهره
رسیده است پس آنهایی که همه اوست گفتند از او اثر یافتند اما بحقیقت او
او را نشناختند مگر از آن که همه نکوبینند و او گوینند همه را در او گم کنند
و او را ببینند این فنای اول است و بقای اول و فنای اتم آنست که او را
در او گم کنی که از وهم اثر و خبر نیابی چه خاصگاه از غیرش ابد دوست خود را در
گم کن و همه را در او و او را نیز در او بعیت او که نه از شرک اثر ماند و نه از توحید
خبر نه از فنا اظهار ماند و نه از بقا اسرار بر سخنم شبهه میار این کلمات را
بر قدر عقل تو گفتم و گرنه از آن مقام که منم اگر گویم عالمیان ارضی و سماوی
ربوده گردند و در حیرت کلامم تا ابد متحیر گردند این باب اشاره بود از حقیقت فنای
اتم و کمال اکمل و نهایت سیر سلوک سالکان خوش گوی این حقیقت غواصی
آن محیط بود و از حقیقت دردانه چه نویسم که نه بحر می یابم و نه گهر غواصان
عین صدف گشته اند و گهرها آب ماهیان در آب بهوای آب در بت و
تاب آب از هوا می آید و هوا بر روی گرداب و لها نقاب بسته یوسف را
ببازار می کشند و زلیخا مشتاقش اندر خواب چند نکته که نوشتم در
این کتاب مپندارش که خالی است از صواب والله اعلم بالصواب چرا گویند

ازان گویند که او علیم ست من نیز بعلم او میدانم که نخیم را خطا دامنگیر نیست اگر عقل ناقص تو گریبان گیرش نشود **نظم** سخن اهل خدا سوی خدا میکردد ٭ نکته اهل هوا هم بهوا میگردد ٭

دل عارف که ز اسرار الهی ست خبر / ز زمین تا بسمائی سیر و پا میگردد
جان احمد که سراپرده ذات احد است / جهل بوجهل چه داند که کجا میگردد
هر که از شش جهة خویش برون رفت چو من / تا بروز ابد او قبله نما میگردد
پرده تا از رخ اغیار نگیرد دلدار / در بیابان خیالات رها میگردد
عارف از دایره کون و مکان بیرون شد / در حریم حرم ذات بقا میگردد
دست در دامن این طایفه هر کس که نزد / خار غفلت بکف پاش دوتا میگردد
عقل خود باز نگهدار که در کنگر عرش / زاغ کی پر بزند زانکه هما میگردد
نور **اقرار** که از مهر نعمت کی تابد / آفتابی ست که در صفت سما میگردد

در بیان حقیقت احوال اکتساب اهل معرفت و تعریف معرفت ایشان

ای عزیز اهل معرفت در اسم یک اند امّا در حقیقت معرفت فرقه فرقه باشند یعنی بعضی را معرفت تن باشد و بعضی را از نفس و بعضی را از دل و بعضی را از روح و بعضی را از ذات و هر یک ازین معرفت ها را صفات و ذات متقید باشد اکنون بیان کنم حقیقت هر یک ازین طایفه را

پس آنهای که تن شناسانند معرفت اشیا دارند یعنی از صنع و قدرت خالق اشیا را شناسند امّا کمال آن طایفه آن باشد که جمع اشیا را آنکه وجود گویند درین معرفت ایشان تن شناس باشند امّا آنهای که معرفت نفس دارند چنانست که ایشان معرفت ذات انسانی قدم زده باشند که انسان اشرف و اکرم خلایق ست یعنی حضور حضرت و حبیب را در خویش از باقی اشیا بیشتر یابند این اشاره باشد از بدایت معرفت نفس امّا آنهای که معرفت دل دارند چنانست که ایشان در قید علم باشند یعنی در حقیقت علّام بعد از موجودیت چون نظر اندازند حیثیت آنها را بعلم و یقین معین یابند این اشاره باشد از بدایت معرفت دل این را عالم کشاف گویند امّا آنهای که معرفت ارواح دارند چنانست که وجود آن و جهات آن ایشان معدوم گردد امّا روح و فکر یکی وجود گردند یعنی فکر در روح مقید شود و روح در فکر مشغول و از باقی وجود ات که معدوم یابند سیاهی گردند این اشاره بود از بدایت معرفت روح امّا آنهای که معرفت ذات دارند چنانست که فکر در وجود ره نیابد و روح در تحییر آید پس آنچه در عالم فکر و خیال از قدیم و محدث موجود بود همه از علم محو گردند

یعنی خالی از تصور و تفکر و تحیر کردند درین صورت حقایق و معارف باید
کرد و ذهن خلو حاصل کند نه از خالق خبر و نه از خلایق یعنی فکر بمیرد
چون فکر بمیرد بدایت معرفت ذات باشد تا مادام که فکر در شرک و توحید
و خلق و خالق و ذات و صفات و حق و باطل و الوهیت و عبودیت پی
میبرند معرفت ذات حاصل نشده باشد ازان که علم و فکر صفات اند
با ذات مقید و ذات مطلق آن زمان شناخته گردد که هیولی علم برداشته
شود که علم آن نماند که آله را شناسد و نه علم آن ماند که سوی الله را داند
یعنی فکر در علم مرگ حاصل کند و علم در تهدید ذات محو گردد که روح را از
حیرت خبر نباشد چه خاصگاه که از وجود این یک اشاره از معرفت ذات بود برین
سخن فهم رسد چون فکر و علم فنا حاصل کند از وجود و رسم چگویم دکه خبر گوید

نظم

تا از خدا و خویش نگردی تو بیخبر — حقا که کی ز ذات لقا باشدت اثر
خود را تو گم بحق کن و حق را تو در حقوق — این نکته ایست بیت برین علم راکدر
عین لقا ز فوات لقا گم رهست و بیست — گم شو ز هستی که فنا باپود بهر
انجا که ذات او صفاتش بذات ماست — زین بیش کی فهم سخن از ذات می نشد
جبرت ز عکس حسن شده نقش ما و طین — نقاش محو نقش و صورت شده بدید

اسم است

اسم است رسم بسکه ز رسمست بی نشان — از نقل من اصالت بی اصل رانکر
فی جان نی تن نه نفس نه روان نی عدم وجود — بوده که بود قصه اقرار من نشر

در بیان حقیقت اسم وجود و نفس و موت و حیات ای عزیز

داستان جان ما آنروز تمام گردد که موت ما را اعلام کرد یعنی جان از مرگ
نبود تن نیز حکم جان گیرد تا از مرگ امان یابی وگرنه زاد ایمان بقای
ابدیست که بدایت راه ازل حیات است و نهایتش ممات موتوا
قبل ان تموتوا نهایت طریقت است و حاسبوا قبل ان تحاسبوا
بدایت طریقت اگر بدایت را در دست داری نهایت بلا شبهه
ازان تست آنکس که مرد مرگش نیست و آنکس که فنا حاصل نکرده
او را مرگ میجوید و بزبان حال میگوید کل نفس ذائقة الموت ای
دوست از خود بمیر تا از خدا زنده گردی اگر که با خودی هلاک ابدی
و اگر با خدای حیات جاویدان ترست از مرگ میندیش از خودی
اندیشه کن که در دام مرگ ترا عقل بشریت و خودی اندازد وگرنه
مرگ آن باشد که از خود نادان باشی و بدوست حیران که فرموده
المؤمنون لا یموتون پس از تفسیر آیة کل نفس ذائقة الموت

۱۳

معلوم کردم که اسم نفس این خودی بشریت است که در وجود ماست اما ما
حقیقت بی وجودیم وجود صفات اوست و موجود ذات او زین زیاده چه نویسم که
فهم عالمی در وجود مستغرق است و از موجود بیخبر نه که موجود در وجود پاک است نظم

بجز او در میان جان ندارم
مرا دردی ست کش درمان ندارم

درون جان من اسرار جوشد
که از نورش سری سامان ندارم

همیدانم که از توصیف عرفان
سخندان و سخن فرمان ندارم

بدریای جلالش غرقه گشتم
که اندر فهم خود پایان ندارم

ز سودای حقوق حرمت او
ببازار خودی میزان ندارم

فراق و وصل بر من وحدت اوست
بجز توحیدش اندر شان ندارم

ز صدق معرفت افراد من گفت
که اندر خود اثر زانسان ندارم

در بیان حقیقت درجات نفس که گه بعدم رود و گه بوجود آید

ای عزیز حقیقت نفس یک است اما نفس در وی متعدد است که
فرموده الانفاس معدودة فکل نفس خرج بغیر ذکر الله
فهو میتة پس نفس از دو حال خالی نیست یا بر حال عدم است
یا بر حال وجود اگرچه نفس جسد را زنده کرده اما حقیقتش عدم است

و آنچه بوی متحرک است آن وجود است پس آن نفس که بذکر است نفس در وجود آید
که اصل حیات حقیقی است و آن دم که بغیر ذکر بر آید چنانست که بعدم روی دارد
یعنی از حیات حقیقی در حیات خود آید آن ممات گردد از این روشن تر گویم بدانکه
انفاس اصل گوهر حقیقت است اما بصفت آب و ابر نیسان منشور آن قطره
که در کام صدف رسید گهر گردید و آنچه در بحر افتاد آب گشت و آنچه
در سنگ و خرابه آمد آن عدم گشت که آنرا حقیقت وجود باشد نه آنچنان که
در بحر و صدف است آن قطره که در بیابان افتاد آن حقیقت دنیا است
و آنکه در کام صدف رسید آن حقیقت عقبی است و آنکه در بحر افتاد آن
حقیقت مولا است از این سه حال باید دانست که نفس را سه درجه است
در هر درجه یک حقیقت و یک صفت آن نفس بحقیقت حق رسی که نفس را نفس
در خود کشد و اگر که نفس نفس را در خود کشد بحقیقت اصل برسد
گفتمت نفس را در نفس آویز که جان حقیقی را از تن جدا سازی و گر نه روح
داند که از کجاست اما نادانی از حواس است که وی ذی برزین است که هم طبع
نفس دارد و هم از روح حس بود نظم مرغی که او در دام هر صیاد نیست ** بر امید دانه از
خرمن افراد ** گه رود در بحر نفس و گه رود در قعر جان ** که بیاید از صفات و گه بشهر ذات رفت **

منظری هر دیده شد این کاخ فکرت دمبدم	گاه شاه و گه گدا زین شاه و گه نا شاه رفت
باغ وهم از چشمهٔ سار رحم و قهر آبی خورد	هر نفس زان بار و بید و سرو هم شمشاد رست
آرزو را مهر اندر کاسه زان آب داد	خضر حیوان اکنون الحیات از باد رفت
سطوت نور جمال آتش زد در خرمن جان	گر چراغ آتش خرمن افراز من ور باد گشت

در بیان صفت رؤیت و موصوفیت مرآت آن ای عزیز

بدانکه رؤیت جمال الله بر دو صفت معاینه گردد یکی بر دیده سر که آن را
وجود و مشاهدة الوجود نامند یعنی محقق این اسرار مشاهده باشد و ظهور
وجود حقیقی را شهود گویند مثال این مشاهده بدان ماند که چیزی را
بدست گرفته مساس نمایند این را معاینهٔ وحدت و وجود گویند
و دیگر صفت بر علم ست و علم ورای دل و سر ست و آنچه که بر علم مسطر
گردد آنرا حضور و ظهور نامند و مثال آن چنان باشد که شخصی را چشم
پوشیده بود چون در سایه رود سایه را تمیز کند و چون در آفتاب
رود آفتاب را فهم کند پس این شهود و وجود نبود این بر علم بود پس معرفت
صفات الله شهود و وجود بود و معرفت ذات بر علم نه آنچنان علمی که
مر عالمیان راست که در تصور و تشبیه مقید بود آن علم علمی دیگر است

که آن را آن داند نه بینی که علم در ورق باشد و همه کس صورت و نقش ورق
را بینند اما حقیقت آن ورق را که در وی ثبت ست بعضی دانند
و باقی همه در وهم محو گردند که فکر سایه وهم ست و وهم سایهٔ عقل مؤمنان
و عقل مؤمنان سایهٔ عقل انبیا و عقل انبیا سایهٔ علم الهی بود که حضرت
رسالت پناهی خبر داد که **اِتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَاِنَّهُ یَنْظُرُ بِنُوْرِ
اللّٰهِ** مراد ازین علم ست که در وی این فراست بود و گرنه وهم عالم
فهم نیست ازین زیاده چه نویسم که نهایت این سخن از فهم انس و
جن مبراست تا صفت النبی و حبی ورست در بدایت این رسی
چه دانی از نهایت چون نکتهٔ **اِنِّیْ اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُوْنَ** از برای ملک
آمد چه دانم که در فهم بشریت تو کمال هویت او آید اندر سرشت آدم علم
ملایکه رسید اندر ذات خود عقل سر نوشت تو کجا رسد آن علم عیلمی
دیگر ست گفتیم و هم را عقل شمار و از عقل قدم بیرون مگذار که بسر حد

این سخن بحر تحیرست نه از تفکر **نظم**	بگذر ز عقل ناقص و ز فکر پر خلل
تا جز بری بذات خداوند عز و جل	آنجا که شمس وحدت لاریب او بود
انوار چشم خرد و کل آنجا بُوَد مضمحل	در منظر جمال و جلال تقدست

دایم بصر ملایکه سازند الکتحل
عکس جمال قدس الهی است فی المثل
تصدیق اوست تا بابد شهرت از ازل
داده نواله دشمن زار بی بدل
لا شبه گشت آینه ذات در بغل

هر ذره که در نظرم جلوه میزند
بازار انبیا و مرا سود و سر نوشت
نومید نیستم که ز انعام حضرتش
اقرار اگر سلاسل او شد بگردنت

در بیان حقیقت شناخت

الناس از شقی و سعید از اصحاب آن و قیام آن ای عزیز

لذت و حظ عالمیان بر سه قسم است و عالمیان نیز بر سه صفت اند بعضی را لذت نفس است و بعضی را از دل و بعضی را از روح و هر یک ازین طایفه را علامات است که همه کس بینند اما کمتر فهم کنند آنهای که بنفس زنده اند و قایم بنفس اند آنها طالبان دنیا اند و آنهائی که بدل زنده اند و قایم بدلند آنها طالبان عقبی اند و آنها که بروح قایم اند آنها طالبان مولا اند و در شان این طایفه سرور انبیا علیهم السلام فرمود طَالِبُ الدُّنْيَا مُؤَنَّثٌ وَطَالِبُ الْعُقْبٰى مُخَنَّثٌ وَطَالِبُ الْمَوْلٰى مُذَكَّرٌ و هر یک ازین طایفه از اقاربان شناخته شوند که فرموده اند اَلْاَقَارِبُ كَالْعَقَارِبِ پس لذت نفس آنها راست که صحبت

باهل دنیا دارند و از صحبت شان ملول نگردند و لذت دل آنها راست که صحبت باهل علم و زهاد و عباد دارند و از صحبت شان زحمت نیابند و لذت روح آنها راست که صحبت بعارفان بالله لله دارند و از صحبت شان ضیق نشوند پس عالمیان ازین سه حال خالی نیست و همه شناخته شوند به نزد اهل آن که قایم بنفس اند و یا قایم بالقلب و یا قایم بالروح و هیچ یک ازین طایفه لذت از صحبت یکدیگر نیابند مگر آنکه ازان طایفه باشند و حقیقت این نکته ازین معلوم میگردد که مَنْ تَشَبَّهَ بِقَوْمٍ فَهُوَ مِنْهُمْ پس اگر آدمی ترا این نکته بس است که بیان کردم نیکو فهم کن که ناصیه جمع اولاد آدم را درین قبضه تقدیر بسته است که وَمَا مِنْ دَآبَّةٍ اِلَّا هُوَ اٰخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا آنجا که رشته مودت اوست پای جز و کل بجاست او میرود اگر گویم که رشته عالم بدست نفس و هواست از ایشان بر دست نیست و اگر موکل نفس و هوا شیاطین است ازان که خواهد بود اگر بر ما قلم تقدیر گرد صاحب تقدیر و قلم که بود شاهد این سخنان آیة وَهُوَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ است ازین زیاده چه گویم یکدم نظر انداز که کل ما بر دست که خبر است آنکس که خالق کل شی است فاعل کل شی است وَاللّٰهُ خَلَقَكُمْ وَمَا تَعْمَلُوْنَ

زیرا که هیچ فعلی زیاده از خلقت آنها نیست اید وست مخلوق و مخلوق تصرف میکنند نه انکه مخلوق بر غیر مخلوق قدرت خلقت دارد گوشدار و هوش دار که جان تو دارم در این گفتار ازین واضح بر تو کس نخواهد گفت اگر از شرق تا بغرب طی کنی بجز این سخن حاصل کی کنی امروز و فردا مصلحت در این سخن بود که گفتم

نظم

گه کنی گه نکنی گاه کنم گه نکنم / در میان کنم و کن همه دم سوخته تنم
تو گهی من شوی و کار خود از من بکنی / من گهی تو شوم و کار تو از خویش کنم
گه خموشش بنشینم و گاهی بنوا آغازم / ز نقری تا بشری سر تا تازه کنم
در میان من و تو کیست که او پرده شود / جز تو و من بود من که تو و تو که منم
در سراپرده فانی بجز از باقی نیست / آفرین باد برین مطلع سر سخنم
تن حدیث ست ولی جان تن آمد چو قدم / بمن انداز نظر جام نو با کهنم
بهدایت که ضلالت بحقیقت نبود / که احد غیر تکثر بود اندر بدنم
حمد **اقرار** که او خلص توحید بود / ز آتش هجر نشد سوخته صدق حسنم

در بیان حقیقت صفت اسم الهادی و اسم المضل

ای عزیز در عالم صفات جمیع اسماء الله در کارند علی الخصوص اسمین اکبرین که مراد ازان اسم الهادی و اسم المضل ست که کارگاه انس و جن ازین دو اسم در کار است

وتقدیر خاصه برین دو حال مقدر یک جمال مطلق و یک جلال مطلق است و باقی اسما نیز بعضی بصفت یکی و بعضی از دیگر و بعضی را هر دو صفت درخورست که شرح آن بطول می انجامد پس موکل نفس اسم المضل است و موکل روح الهادی است و هر یک ازین اسما درکار خویش اند آن در جمال و این در جلال و هر کدام بر منظور یکدیگر کمال اظهار صفت خویش میکنند اما این را حدی است معین الی غایت الوجود یعنی تا بغایت وجود کونین لیکن چون حجاب کونین از میان برداشته شود وجود عارف در کوره عشق و محبت در کدازش و فنا آید هدایت مطلق بود و چون ازین بیشتر درگذرد در وصف تقاضیت ذاتش مهتدی گردد و هدایت و ضلالت که مراد از اسم الهادی و المضلست وصف وی گردند و ذاتش از هر دو فارغ یعنی اگر الله تعالی صفات ثبوتی دارد از برای خلایق و معاملات آنها ست و گرنه عین ذاتش محتاج بر صفت نیست پس در عالم توحید که مراد از ذات این دو اسمست نه هدایت ست و نه ضلالت بجز حد تقریر که آن حدودی است که از احاطه عقل انسانی خارج است ازین زیاده چه نویسیم اکنون شمه بیان کنم از اثری صفت اسم المضل

که بر ناجیمه بنی والجان نا فرینست یعنی وی ذات ضلالت گشته
و باقی تابعان صفات آن باشد یعنی او محو در ظلمات جلال است
و در وجود او بقاء بیت جلال الهی باشد که عالمی از دعوت ضلالت او
در ضلالت روند پس او ذات ضلالت بود که عالمی بدلالت او از حق
باز مانند مگر آنان که هدایت آیت إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ
سُلْطَانٌ دستگیر آن بند کاسنت که بخطاب مَنْ يَهْدِ اللَّهُ فَلَا مُضِلَّ
لَهُ سرافراز گشته اند اید دوست اگر بحقیقت این دو اسم نظر اندازیم هدایت و
ضلالت عالمی بر دست اوست ازین زیاده چه نویسیم خطاب عَلَيْكَ
دَعْوَةُ بِالْحَقِّ بر دست ماست و هدایت بر تقدیر مَا شَاءَ اللَّهُ كَانَ
وَمَا لَمْ يَشَأْ لَمْ يَكُنْ مَا أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ
وَمَنْ يُؤْمِنْ بِاللَّهِ يَهْدِ قَلْبَهُ وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ
پس هرچه ماراست عطای اوست آنکه یکی را چیزی بدهد از آن دهنده
پوشیده نبود هرچه مارا از خیر و شر عطا کرده است ما بسوی او همان
میبریم مارا از خود بضاعتی نیست تا بحضرت او بریم الا که عطای او نظم
هرچه بر ما داده سوی تو آن می آوریم بر ره که نگذرانی ما بر آن ره میرویم

درزمین سینه ما از ازل تا براید	هر نهالی را که بنشاندی همان میپروریم
ای صورت خواستی ترکیب ما را کرده	آن صورت از آن در دیده جان بگذریم
باغبان گلشن تقدیر تو افعال ماست	صنع این پرگار را از کلک صانع بشمریم
دل که از گنجینهٔ ذات الهی گوهریست	در میان این گهر ما نور عرفان پروریم
نکته اقرار من از لوح دل صد قست و بس	ما خدادانیم از خود سوی جانان بگذریم

دربیان حقیقت اسم ذات و اسماء صفات ای عزیز در عالمی حقیقت
صفات تنست و ذات جان و مانند این ظهور اسماست یعنی اسم ذات
جانست و اسماء صفات تن و حیات اسماء صفات برین اسم ذات است
پس حقیقت محمدی و شریعت را ازین درباب که احمدیت قایم و حیات
بر احدیت است ازین زیاده چه نویسیم که بقای ذات مقدس نه بر
تن است پس جان خلایق صفات الهی است و ذات الهی جان صفات
الهی است اما بوجود هویتش ثابت که تنزل نپذیرد این بود شمه از حقیقت
ذات و صفات که اشاره بر اسم جان و تن کردم ازین زیاده نه نویسیم که فهم عالمی از درک آن
عاجز است نظم آفتاب جان که بر دیوار نهان تا فتی از هوای قدس بر خاک این نظر انداختی
از هوای لامکان تا بر سرای انس و جان هر نفس از آفتابت سایه بان انداختی

منشی تقدیر تا بر کلک صنعت دم زدی — کن گفتی و دم در کن فکان انداختی
یک الف بود از ازل در قال و قیل درس دل — سر وحدت را کنون در صدر زبان انداختی
روفتی از خانهٔ دل خار و خاشاک وجود — بعد از آن فرش عدم بر تخت جان انداختی
از معیت پا نهادی بی سبب بر تخت و لیس — کامرانی در عمل چون خسروان انداختی
گوهر اقرار را از مخزن آوردی برون — بر سری بازار بهر این و آن انداختی

در بیان حقیقت فنای عالم و بقای او سبحانه و تعالی ای عزیز ازل
و ابد محو اند در وجود او تعالی از آنکه هستی او را نه ازل است و نه ابد بلکه
ازل و ابد شمهٔ از حقیقت وجود مقدس اوست که در کلام مجید بیان
آن نموده که خبر داد **هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو
بکل شیء علیم** چونکه اول و آخر و ظاهر و باطن اظهار هویت او باشد
پس ما که باشیم که سخن از ما و من و نفس و تن بشریت کنیم هیهات هیهات
این عجب نکته ایست غریب که همه عالم می‌شنوند و درک و انصاف
سخن نمیدهند و وجود حقیقت را در پردهٔ ما و من پوشیده داشته‌اند
و نور توحید را بنار شرک بشریت متمثل می‌شناسند قولاً و فعلاً
ای خامان معرفت پختهٔ آتش محبت شوید که سخن عاشقان ذات

معشوق است چگویم چگویم که بجز از جمال وحدت هستی نیست و بیت و نیست **نظم**

چیز یکی دیگر نباشد گفتمت ای هوشیار — آن یکی بنموده با چندین صفات بی شمار
من از آن روزی که حمد و صدش را خوانده‌ام — غیر واحد نیست در چشمم بجال اعتبار
غرق بحر آتش سودای رازش گشته‌ام — پیش از آن روزی که موسی گفت از آنست یار
جانم از سرچشمهٔ قدسش خورد آب حیات — نخل امیدم ز فضل اوست سبز و برگ و بار
گنج پنهانی است اندر کنج دل العاشقان — بر سر آن کنج نفس تست بر مانند مار
کن کشش تا گنج باقی آیدت در زیر دست — چیست گنج باقیت یعنی صفات کردگار
این سخن حقیقت اندر گوش گیر ای بیخبر — هرچه غیر دوست اندر تست تو باطل شمار
نکتهٔ اقرار من وحی است از تصدیق دل — هر کسی نشنید تا روز ابد شد خار و زار

در بیان حقیقت ذات و اسما و صفات و ثبوتیت آن ای عزیز
بدانکه ذکر فنا نیز فنا باشد از آنکه فنا را وجود نباشد پس آنچه او را وجود نبود
ذکر و اسم آن نیز معدوم بود از این کلیه حقیقت نشان معلومات
بر تو معلوم میگردد و نشان وجود حق سبحانه و تعالی را از این مشاهده
کن که در حقیقت اسماء الهی تعریف است مر ذات او را و حقیقت ذات
از تعریف مبراست در این صورت ذات از صفات خارج باشد

و در صورتی که ایمان بغیب و فرقان است و باسم و صفات است
ذات خالی از صفات نیست و صفات غیر ذات نباشد پس بدین دو
صورت حال که بیان نمودیم صفات الهی نه عین ذات اوست
و نه غیر ذات ازین زیاده ننویسیم چون تعریف نماند اسم ازکجا
ماند یعنی ذات الله و تعالی حقیقی است نه اسمی ازین روشنتر گویم
یعنی ذات حق حقیقی است نه اسمی و نه عرفی و ذات خلایق اسمی و
تعریفیست نه حقیقی یعنی عالمیان بجز تعریف اسم حقیقی ندارند
و ذات باریتعالی بجز حقیقت تعریف اسمی ندارد چه دانم که بکنه
سخنم عقل عالمیان راه یابد ازانکه ایشان مستهلک اسم اند اگر همچون
من از رسم آگاه میشدند حقیقت را منافی اسما میدیدند یعنی نام ضد
نشانست و نشان ضد نام همچنان که ضد شرک ضد توحید است
چنانچه که مقرر است **یُعرَفُ الاَشیاءُ باَضدادِها** پس شناخته می شود
حقیقت مسما از اسم که در مرتبه عینیت ضد اوست همچنانکه شب
ضد است بر روز اما روز از شب شناخته میشود ازین زیاده ننویسیم
که حقیقت حالست نه قال و خیال برکرابسر حد این سخن فهم نرسد **نظم**

ای بری ذات از چنین و چنان / نرسد در حقیقتش دو جهان
همه زو هست او ز جمله جدا / چه بنام این جهان و چه بنشان
بحقیقت تویی جهان همه است / ای تو از اسم کرده چهره عیان
اسم ذات تو در حقیقت کل / زانکه از جزو اوست اسم جهان
هرچه گفتم مرادم اصل تو بود / نه که بود نقل مجالس ارکان
حمد **اقرار** من هویت تست / بحقیقت تویی بصد قسم جان

در بیان حقیقت ذات توحید و وصف تمجید ای عزیز

توحید وجود است و تمجید شهود یعنی آن تن است و این حکم جان دارد
اگرچه تمجید صفتی توحید است اما چون جان در وی جا دارد در عالم رویت
تمجید اسفل است از توحید و در عالم تقریر تمجید مقدم است بر توحید
ازانکه بعثت انبیا علیهم الصلوة والسلام بر حقیقت تمجید است اما دلیل
بر توحید پس برهان تمجید است و ایمان توحید ازان است که ایمان
با برهان از انبیا است و از سوی حق عز و جل با برهان آمده اند مثال دیگر
درین باب گویم که نفی تمجید است ازانکه وی برهان اثبات است و اثبات
توحید زیرا که وی ایمان حقیقی است پس برهان ایمان بود اما دلیل

ایمان باشد از برای عامهٔ خلایق که محروم از دعوت نمانند و راه انکار
بعثت در جبین سوال بر ایشان مسدود گردد تا نگویند که بر ما برهان نفرستادی
وگرنه ایمان می آوردیم ایدوست بدانکه قبول برهان نیز ایمانست این قدر
انبیاست علیهم السلام و آنکه قبول برهان نکرد دو قدرتست یکی از آن در
دنیا پیداست و یکی در آخرت آنکه در دنیاست تقویت قدرتست و عجز
دعوت و آنکه در آخرتست آن نیز قدر انبیاست که هر که قبول برهان
نکرد عذاب کند تا قدر انبیا علیهم الصلوة والسلام بر کافه خلایق معلوم
گردد ازین سخنان معلوم کن که چه گفتم از تمجید و توحید بلکه از ذات و صفات
بود که بر این اسما تقریر نمودم اما چه دانم که فهم ناقصان بر کمال این سخنان
برهان و ایمان راه یابد و یک غزل از حقیقت برهان انبیا علیهم الصلوة
والسلام مینویسیم تا عقل ناقص را در وی دلیل ایراد نباشد **نظم**

گر نسوزم در غمت چون سازم اندر روزگار — ور بمیرم در رهت کی بازمانم یادگار
خود دلبرا چو نگنجم تا با تو باشم هم نفس — ور نفو ماهی بحضرت بر کن از جانم دمار
تا فقیر کوچه عشق تو گشتم ای محب — از تراب کعبهٔ وصل تو گشتم خاکسار
از تجهم تجبونه نشنیدستم خبر — بعد ازین هرگز نخواهم شد ز عصیان شرمسار

دل محفوظی چو بر روی فعالم کرده — کی گذاری در خطام ای نگهبان حصار
خاک شد فرق سرم در زیر اقدام دو کون — از تجلای جمالت بعد از بیم طره زار
تا نبودم من تو بودی در وجود خود نهان — تا نگشتم من تو کی گشتی بوجدت آشکار
تا زما ازلی نیازی قیمت دارد بتو — از فراقت میکشی از وصل میبخشی جوار
بیش ازین کی گویم از ناز و نیاز خویشتن — از وجود من شدی موصوف توصیف کردگار
گر نمیگوید سخن اقرارم ازو صلت بلند — عندلیب گلشن بقند تو ماند محو خار

در بیان حقیقت بدایت سلوک و پاس داشت نفس و تقویت صراط مستقیم

ای عزیز هر سخن که غیر از ذکر گویی آن لغوست و هر عملی که جز
از برای محبوب نباشد آن لعبست و هر اندیشه که بغیر فکر الهی است
آن لهوست و هر محبتی که بر حق نبود آن حجابست و هر حجابی که جمال حق را
از تو باز دارد آن کفرست ازین در باب که در کلام مجید خبر داد که **اَللّٰهُ وَلِيُّ
الَّذِينَ اٰمَنُوا يُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمٰتِ اِلَى النُّورِ** پس از ظلمت خودپرستی
ایشان را بنور حق پرستی منور کرده که بجز حق نگویند و بجز حق نجویند و بجز حق
نگارند و بجز حق ندارند و بجز حق نشناسند و بجز حق نه بینند
ازین زیاده بر ولی و طالب چه بود که حاصلش حق بود و بس **نظم**

۱۱۴

ای خوش آن دل که در وی غیر خدا را ره نیست — خرم آن عمر که جز ذکر خدا گویه نیست

عمر صد خضر بهر دم بودت حاصل اگر — ذکر گویی که خبر او عمر بقا بالله نیست

سالها گردی بسجاده نشینان زنی — نیست حاصل مگر آن نکته او آگه نیست

هر که من گفت از او درگذر و پند شنو — هر که او گفت تو هش دار که غیر الله نیست

همه جا در همه دم در همه اشیا پیدا است — رو بوی آر خبر او در پگه و بیگه نیست

سر اظهار همین است که در خرمن عشق — غیر آن دانه تحقیق نشان از که نیست

چار دیوار وجودم شده در نور غریق — وه چه نوری است که از اختر و شمس و مه نیست

نقد اقرار که آن حاصل معنی دارد — لعل کانی است که در دست گدا و شه نیست

در بیان حقیقت وجود توبه و اثبات و عظمت آن ای عزیز

اثبات و توبه در وجود یکی باشند یعنی هر وجودی که بود بقوة اثبات نفی گردد و هر عصیانی که باشد باصلاح توبه صلاحیت پذیرد و هیچ وجودی نبود که نفی وجود توبه کند یعنی این کل است و عصیان جزو و مغفرت نه جزو است و نه کل پس مغفرت بذات غفار قایم بود که آن حق است و عصیان بذات عاصی که آن باطل است آیه وَقُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا شاهد این کلام است پس خیال کجا توبه معصیت را

ناچیز کند

ناچیز کند کلمه الا الله وجودات باطله مخلوقات را نیز محو کند که خبر داد التَّائِبُ مِنَ الذَّنْبِ كَمَنْ لَا ذَنْبَ لَهُ پس چون معصیت از وجود تایب محو و ناپدید گردد خلقت بشریت از وجود اهل معرفت نیز ناپدید شود در آن مغفرت بود و در این اثبات وجود حق پس اهل توبه اهل مغفرة الهی و مغفرت ثابت بحق است جل جلاله ازین سخن دریاب که دریای رحمت همین توبه و انابت و بازگشت است بسوی او که گرد معصیت عاصیان است بآب دریای توبه شسته و صفا گردد که قابل فیض ذات سبحانی گردد باید و دری توبه را محکم کوب که سری مغفرت ازین در روی شهادت بر تو نماید که جمال شَهِدَ اللَّهُ أَنَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ از آینه آب و گل نظاره کنی و زنگ ما و من را از جان و دل کناره کنی

نظم

دل چیست نمیدانی دل منظر دلدار است — جان چیست نمیدانی جان مظهر آن یار است

خرم باره‌ی ببینم در شبنجهه خود من — آری که نگار یار بر صورت اعتبار است

گرما بود و گر من این جمله از وجود شد — نور است که اندر طور او بر صفت یار است

ای بلبل آن گلزار فریاد نوا مگذار — پیرامن این گلشن میدان بتقبیل خار است

از نفخ نفخت الروح هر لحظه نسیم آید — کز خاک سر کویش خون در دل عطار است

از رمز انا الحق بان بر باطلکان گم گویی	گر ناقصی عالم منصور سری دار است
در آینه تصدیق دیدار نشاید	یعنی که کلام حق اندر لب **اقرار** است

در بیان حقیقت وحدت با کثرت و کثرت با وحدت ای عزیز تن آینه نفس است و نفس آینهٔ دل و دل آینهٔ سر و سر آینهٔ روح و روح آینهٔ صفات و صفات آینهٔ ذات پس یک حسن حقیقت در این جمع مرآت شاهد است یعنی اگر در آینه صغیر شخصی وجه را مقابل کند و آن آینه را در آینه دیگر مقابل کند این آینه با جمال در آینهٔ ثانی یکی نماید و اگر مثل این هزار آینه را تو بر تو و متقابل در مقابل کنند همه در یکدیگر پیدا آیند و حسن در همه یکی نماید و اگر یک صورت را بهزار آینه مقابل کنند آن یک صورت در هزار آینه نماید و بذات از همه سوا باشد و در عکس بهمه پیدا پس وجود خلایق آینهٔ صفات خالق باشد در حال مشاهده جمال خالقیت را از مخلوق میتوان دید و خطاب **اَنَا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ** از و میتوان شنید و نجات **مَنْ يُطِعِ الرَّسُولَ فَقَدْ اَطَاعَ اللّٰهَ** از و باید دانست **نظم**

آن حسن یگانه بهزار آینه پیداست	عینی ست که از عکس بذات همه یکجاست
در عالم توحید ندیدیم خلافی	هر مختلفی هست درین ما و من ماست

ایمان که ورا اصل بدلهاست معین	فرعش ز زبان همه مومن و ترساست
این جمع خدا گفت ولی ذات هوا را	تو نیک بیندیش که ذاتش نه هواهاست
افسانهٔ موجود بود آیت تکرار	علمی ست که مصدر بخط لا و بالاست
حرفی ز نهانخانهٔ دل گفت بیازار	شرحش همه تا این ست که آن کلمه طهاست
اسرار همین ست که دلدار هویداست	دیدار همین ست که در صورت جانهاست
اقرار که از حرص هوا یافت جدا را	رو نفی هوا کن که هوا پردهٔ دلهاست

در بیان حقیقت ذات عدم و وجود ای عزیز مایهٔ حیات روح است و مایه روح دل و مایه دل نفس و مایهٔ نفس جسد و مایهٔ جسد عناصر و مایهٔ عناصر بعلم الهی ست جل جلاله که از روی دریای حقیقت چون کف بظهور آمده ست و مایه کف آب است پس در همه اوصاف بجز ظهور و شهود وحدت نیست اگرچه بصورت وجود ظهور کرده همه شهود است و مشاهده همه نفی ست در حضور مجاهده همه اسمی است بر مسمای او و مسما وجود است بر یکتایی او و عدم عالمی اخفاست نه اظهار و وجود عالمی یکتاست نه بسیار حقیقت عدم آنست که در وی جز مسما نیست و حقیقت وجود آنست که جز اسم پیدا نیست در عالم بقا اسم و رسم هر دو یک است اما بصفت ضد او

مظهر و در عالمی بقا رسم پیدا است و اسم نهان و در عالمی فنا حاصل کرده
لقای بقا تراست و گرنه این اندیشهای همعنی بر غلط و خطاست
فنای اسم را و لایت در برست و فنای مسمارا نبوت تا فنای مسمای هوا
نشوی از هویت قول الله آگاه کی کردی اول فنا از هواست بعد از آن
فنا در خدا فنای هوا از خود فنا شدن است و فنای خدا گشتن عین
بقای او بودن است تا این خودی را بعین خدا نیابی بقا بابد ترا بار
ندهند این وقتی دست دهد که خود را در صفات خدا گم کنی و صفات خدا را در ذات
خدا ازین بیشتر ننویسیم که فهم عالمیان از درک این کلام واحد بیان قاصر است نظم

خود را بخدا گم کن تا راه خدا یابی	اسمش بمسما کن تا ذات لقا یابی
هم از خود و هم از حق فانی بنشین مطلق	کین جا است وصال الحق گر جمله جدا یابی
اندر طلب او جوید ای طالب مطلب پر	مطلوب طلب باشد در خویش ورا یابی
آنکس که خدا گوید آندم بخدا باشد	گفتم که خدا جو را در عین خدا یابی
سری است درین دفتر کش خلق نمی فهمد	در پرده این مخلوق خلاق نما یابی
خلاق نما پیرست گر روی نگر زیر آمد	ای طالب مولا جو می از پیر صفا یابی
آئینه دلها را از شرک زداید صدق	اقرار همین گوید گر من تو جلا یابی

دربیان حقیقت ذات عدم و وجود که کیستند و چه اند ای عزیز

عدم عالمی اخفاست و وجود عالمی اظهار و در حقیقت هر دو هستی
یک ذات باریتعالی است جل جلاله که در عدم نهان بوده و در وجود آشکارا
گشته در عینیت عدم و وجود یک آید اما در ظهور متفاوت یعنی همچنانکه در
ذکر باریتعالی تفاوت نیست اما در سر و جهر تفاوت هست در میان عدم
و وجود نیز این مقدار تفاوت هست پس در عدم عین بود و در وجود نشستن
اعیان از عین بود همچنانکه معاینه از عین است پس فرق در میان چشم
سر و چشم سر این باشد که چشم سر عین بیند و چشم سر اعیان در حقیقت
اعیان از عین باشد و معاینه صفت عین است که اعیان را وجود عین
ساخته است ای سالک طریق معاینه نیکو فهم کن که چه گفتم از ذات و صفات
و منزل هویت و مقام معیت هدایت را دریاب که بخبر این ارشاد ضلالت
باشد ما خلفاء راشد الحقیم از ارشاد ما غافل مباش که بر صراط مستقیمت
رسانیم و از صراطت به امان بگذرانیم و بجنت رسانیم و در صدر قربت
نشانیم و بجمال حضرت حیران کردانیم امید است در آن روزی که خوان نعمت
جمال الله را بیارایند ما حضری جمال ایزدی بر دوست من باشد و پرده صفات را

از وجه ذات من بردارم وجهانی را بنعمت مشاهده متحیر سازم ودران جهان
باثار ودران جهان بدیدار تا همه مخلوق بالتماس کلیمه أَرِنَا اللهَ جَهْرَةً
زبان کشایند وبار بخطاب رَأَیْنَا اللهَ دَهْرَةً مستغنی ومقر آیند نظم

ماکم شدکان ره عشقیم درین شهر / مخلوق چه داند که کیانیم درین شهر
آنروز که بازار تجلاش بسازند / ما حسن فروشیم دران ملک بنهان جهر
سوداگری قدسیم درین بندر امکان / ما عیش حیاتیم درین کاسهٔ پر زهر
عمریست که در صورت تجدید قدیمیم / ما قطره نماییم ولی سرچشمه آن بحر
آن ذات نبوت که بکف سیف عیان داشت / اندر آیات رحیم است ولی در صفتی قهر
اقرار من از نعت نبوت سخنی راند / تصدیق بر این کن که ولی اوست درین دهر

در بیان حقیقت نبوت وولایت ای عزیز نبوت ذات است وولایت
صفات وهدایت مرید بر هر دو است یعنی هر دو بر صراط وجود معنوی مستقیم اند
ولایت قایم بر نبوت است ونبوت قایم بر صفات الهی است جل جلاله
ودر معنی این حدیث کلام بسیار در میان علما مختلف است که اَلْوِلَایَةُ
اَفْضَلُ مِنَ النُّبُوَّةِ تو مپندار که ولایت بر نبوت فضیلت دارد بلکه
ولایت فضیلت می یابد از نبوت مثال نبوت اصل است وولایت فرع

ازین بشناس که اگر اصل نبوت محمد صلی الله علیه وسلم نبودی ومتابعت نبوت
نبودی کس بولایت نرسیدی پس ازین معلوم کن که ولایت فضیلت
می یابد از نبوت همچنانکه آفتاب از عرش نور کسب میکند وولایت از نبوت
فضیلت کسب میکند پس در اسم ولایت ونبوت فرق وا زند اما در بدایت
فرق نباشد ودر مراتب وقرب فرق باشد که چنانچه که خبر داد که تِلْكَ
الرُّسُلُ فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلَى بَعْضٍ این فضیلت در اصل بدایت شرعی
نبود بلکه در حقیقت قرب وحدت بود اگر انبیا در هدایت برابر نبودندی
شریعت ایشان ودعوت ایشان منع بودی پس در هدایت برابرند ودر قرب
ومنزلت نه بدانکه قرب ومنزلت بذات ونفس انبیا است وهدایت
شان برعامه امم علی قدر محبت واخلاص وصدق وآیة وَلَقَدْ كَرَّمْنَا
بَنِي آدَمَ این برابر الناس است وبر سایر مخلوقات مرئی ووهمی
ودرمیان بنی آدم فضل یکی بر دیگری هست که بعضی نبی وبعضی ولی وبعضی
مومن وبعضی کافراند همچنانکه مومن وکافر در انسان هست در باقی مخلوقات
نیز هست اما کفر ایشان وعصیان ایشان غافل بودن از ذکر الله وتعالی
است چنانچه که اگر ملکی از ذکر الله وتعالی غافل گردد از رفعت مقام باسفل آید

چنانکه اگر در آسمان هفتم است در ششم آید و اگر در ششم است در پنجم و اگر در پنجم است
در چهارم علی هذا القیاس الی سماء الدنیا بلکه سخن در زمینها نیز هست
که ملایک تحت الثری از بسیاری ذکر بمقام ثریا میرسد و ملک ثریا
بثری می آید از غفلت این را مثال حضور و غفلت انسان در باب
پس عذاب ملایکه این باشد که از اعلی باسفل آید و جناب ایشان آنکه
از اسفل باعلی رسند اگر گناه کنند در کارخانهٔ مالک در دوزخ کار و خدمت
کنند و اگر نکنند بر حال خود و بر مقام خود باشند و یا در حکم و فرمان رضوان
گردند اگر ازین زیاده منزلت یابند موکل بخدمت وجود خواص بشر گردند
و ازایشان فضیلت بشریت کسب کنند زیاده چه نویسیم دریابید دریابید

نظم

بهوش باش که غفلت زکارخانهٔ راز	کند ملایکه را دور و سازدش بگداز
کسی که از سر غفلت ورا کند طاعت	قبول نیست اگر روز و شب بود بنماز
نماز نیست مگر با حضور دل با حق	ز قول احمد مختار گفتمت این راز
نصیحت آنکه جمیع رسل همین گویند	که غیر دوست نسازید در وجود نماز
زکارخانهٔ معنی بگفتمت سخنی	که جز محبت حق نیست در وجودم ساز
نگشت دور کس از حق مگر که از غفلت	نیافت قرب مگر از حضور و صدق و نیاز

قال علیه السلام لا صلوة الا بحضور القلب

کلام حضرت آواز من حقیقت اوست	که تا ابد بهم از حضرتش غریق مجاز

در بیان حقیقت رحم و قهر که رحم دایم است و قهر نه دایم مقدم است بر وقت

ای عزیز ذات قهر رحم است یعنی قهر از روی دریای رحم ظهور کرده است
و ختم بر رحمت است اول رحم بود و در میان از روی قهر پدید آمد و در آخر رحم
باشد اگر برین ترا شبهه ایست از حدیث قدسی شنو که چه میگوید سبقت
رحمتی علی غضبی یعنی قهر را صفت وقتی باشد نه دایمی و رحم را
صفت دایمی بود نه وقتی همچنانکه فرض دایم و فرض وقت است فرض
دایم معرفت توحید و ذکر باریتعالی است جل جلاله که آن وقت معین
ندارد و در خلا و ملا و صغارت و کبارت و جنابت و طهارت غافل
نباید بودن و فرض وقت اوقات صلوة و باقی طاعات است
پس رحم الله و تعالی دایم بود و قهرش وقت بلکه وقت پرورش
دایمیست ازین زیاده چه نویسیم غافلان امیدوار رحمتش را بمقدار کافیست
و غافلان دیگر لعنتش را این اظهار شافی است اله الجمال الدایم والجلال الوقت

مثنوی

زآفتاب جمال تو مهر وش تابم	زبرق وقت جلال تو ابر تیره شوم
فروغ ذات چو آرد طلوع اندر دل	شود صفات فنا در فنا چو هستی کل

شنیدم مطلعم از ماورای عرش مجری ‌ ‌ ‌ ازان بود که نیارم سری بهیچ دری

دلم برابری عرش میکند از نور ‌ ‌ ‌ کلم وجود نیاید بحشر از دم صور

همای و اهمی از عزت جمال شدم ‌ ‌ ‌ بقای لم یزل از نور لایزال شدم

حکایتی ز جمال و جلال میرانم ‌ ‌ ‌ که از کمال کمالش نشان دهد جانم

شده است روز و شبم در نظر جمال و جلال ‌ ‌ ‌ ز دیده نور شهود و شهود مراست جمال کمال

بر اوج همت تقدیس میپرد جانم ‌ ‌ ‌ بهر نفس ز ثری تا ثریاست طیرانم

جهات در نظرم سوخت شش جهت دیدم ‌ ‌ ‌ کلام هو ز معلم از خویش بشنیدم

نوید اشرقت الارض را بنور رب ‌ ‌ ‌ مشاهدست مرا در نظر چه روز و چه شب

کلام منطق اقرار من هو الله است ‌ ‌ ‌ کسیکه غیر هو الله دید گمراه است

در بیان حقیقت ذات علم شریعت و حقیقت ای عزیز

از شریعت تا بحقیقت فرق نیست الا که در پرده علم یعنی تا بنده در شریعت است
وصفت بشریت برو غالب است علم او برسول الله بود یعنی از حق
او را نامی بود و در نشان سوای حق را در علم مشاهده کند بنام او را خوانند
و به نشان غیر او بیند و در حقیقت او را بیند و بنام غیر او را یاد کند
یعنی در علم العارف جز ذات واحد نبود اما در اسم غیر او را خوانند

مثل

مثل کلام اشیا و کثرت تعداد این در علم او نبود اما زبان او آید چنانچه در
شریعت از حق اسم دانند و مسما نه پس در حقیقت مسما بینند و اسم نه
اگر اسم اشیا و مخلوقی بر زبان ایشان آید لیکن در علم ایشان واحد بود
پس همین علم حقیقت باشد و همان علم شریعت بود و اسم در هر دو صورت
محو باشد ای دوست نیکو فهم کن که حقیقت علمی است که بجز ذات و صفات
الهی عارف نداند و شریعت علمی است که بجز نام از حق عز و جل نشان نیابد
ازین علم تا آن علم بسیار فرق است بلکه فرق در علم نبود فرق در معلمیت
و معلومیت ذات و صفات او بود بدانکه اهل معرفت بسیار باشند اما
در اصل سه فرقه باشند عارف صنایع و عارف صفات و عارف ذات معرفت
و عارف صنایع بسیار باشند و عارف صفات ذات نیز بسیار اند و عارف
ذات همچون اصل ذات فرد و واحد بود معرفت این کلام خیر البیان از علم
و مشاهده و احوال ایشان شاهد است اما همه کس دیده نمیتوانند یعنی علم
اندر دل بود و عالم دل علم الله بود و آیه **إِنَّهُ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ**
شاهد آن علم مخفی است و اگر من ازان علم آشکارا سازم فتنه بر عالم پیدا آید
و در شریعت خللی عظیم روی دهد همین یک اشاره بس بود مر اهل حقیقت و

شریعت را که معرفت و حقیقت علم بود و مشاهدهٔ جمال معنی در این
جهان نیز بعلم بود که عارف در خویش علمی یابد که صفت کرده نتوانند و آن
علم از حاضریت و مشاهدهٔ کمال معیت الله و تعالی پیدا کرد و هر کس که گوید
که خدا برا دیدم راست میگوید در آیینهٔ علم او را علمی میبیند نه مرئی اما کم کس
باشد که رؤیت را تا علم فرق کند همه علم را ذات رؤیت گویند رؤیت
تعلق به بصر دارد و علم بدل اول علم بدل مخفی ظهور کند چون علم غالب
آید بر رؤیت سرانجام گیرد اما در حقیقت علمی بود نه مرئی من هر نکته
که در مدرسهٔ دل خوانده‌ام بر عالم التعلیم همان نکته میکنم نه اندک و نه بیش
سبق معرفت من این نکته بود که بیان کردم که علمی بر دل من مستولی گشته
که نعت الرحمن علی العرش استوی را میخوانم و نکته انه یعلم الجهر
وما یخفی را میدانم در خویش علمی می یابم که همچون ذات الهی بی کم
و کیف و بی‌مثل و بی‌چون بی رنگ و بی جهت است من این علم را حقیقت
نام نهادم معرفت من این باشد انه باقی عارفان بالله را نداتم که چگونه
معرفت و مشاهدهٔ جمال حق الیقین کرده اند ازین زیاده ننویسم این
نکته فهم کن که جذبهٔ فیض از عالم اسرار العلم میریزد بعد از آن در ظاهر سالک

آثار آن هویدا میکرد و وَأَنَّ اللَّهَ قَدْ أَحَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ عِلْمًا نظم

دیدیم جمال آن پری را بیقین / از خویش برفتیم سوی عرش برین
علمی دیدم که شرح آن نتوانم / بیرون بود از درک سموات و زمین
جز ذات خدا نبود در علمم کس / بی کیف و بی‌چون و شبیه چون چندین
در جمله صفت پدید و در جمله جدا / بر قدرت و بر حیات و احکام مبین
جز علم نماند بر وجودم صفتی / تا معرفت ذات بکردیم ازین
ایمان بغیب من بایقان پیوست / از حضرت و در معیت و علم متین
در عالم توحید بجز علم نیست / علمی است که از عقل برون است الیقین
از بینتم رفت و دوین علم آمد / اقرار من این گفت ما روز بیان

در بیان حقیقت ذات شهادت و وجود آن که مراد از آن صفات مرتبت است

عین بعین ای عزیز در عالمی هویت شهود بود و در عالمی ظهور وجود شهود
نوری است بسیط و وجود آثاری است محیط احاطت بصفت متحلّی و
بسیطت بذات کامل پس محیطی که مراد از وجود بود متعلق است بصفات
و بسیطی که مراد از شهود بود مجرد است بذات این در مثال حکم دل و روح
دارد که دل متعلق است بخیالات و روح مجرد است از عقل و تفکر ازین سخن

حقیقت ذات شهود و صفات وجود را در یاب که در میان این
وصفین فرق بود چه دانم که فهم عالمیان بذات مدعای من ره یابد
که مراد من در این چه باشد و اگر من ازین روشن تر بیان کنم ز محک
عقل شهرتی کم عیار آید زیرا که فرق شهود و وجود کمتر از اهل حقیقت کرده اند
و اهل ظاهر ازین رمز هرگز آگاه نه وجود صفت شهود ذاتست و رویت
ظهور آن وجودش صفاتست و شهودش ذات این در هویت است
و آن در هویت سویت بعلایق مخلوق محصر است و هویتش از خلایق
بیزار وجود در کارست و شهود فارغ از کار حضور در وجودست و علم
در شهود ازین سخن کار گذار اسمار الهی را در یاب که هرکدام بجای خویش
اعظم است اگر ازین تماثلات درک مدعای من نکردی بستارهٔ قطب
نظر انداز که آن برجاست و باقی سیارگان برگرد او سرگردان و عرش
ازین ها پیدا میگردد ذات بسیط شهود چنانست و صفات مجردات
وجود چنین اگر خلایق اول بوجودیت نشناسندی بشهودی توانند
که برند وجود اسمی است بر شهود حق و حقیتش که هویت اوست در اسم
آن نیاید که قلم بران براید و کلمه پیدا گردد قلم را بر عالمی وجود این مقدار

مطلع

مطلع گردند که ذات مقطعات را نوشت که زبر مقطعات رمز وجود و
صفاتست و در شهود قلم را مطلع نگردند که ازین تعریف و قال پدید آید
پس شهود را در سینهٔ انبیا علیهم الصلوة والسلام امانت نهادند که آن
حال نام یافت و نشانش را در لوح جان ثبت گردانید چنانچه ازین
نکته یک شمهٔ حافظ شیراز این بیان کرده است **فرد** نیست در لوح دلم
جز الف قامت یار چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم این نکته علامت
بیان وجودست نه از شهود و شهود هویت از اسم احدیت منزه است
چه خاصّا که بر تعداد تکاثرات چونکه حرف مقطعات **الم** رمز وجود بود
رمز شهود ازین یافته نشود آنجا الست نه قال بلکه حال صفتی است
از ذات شهود که بیان حقیقت آنرا در علم کردیم ذات را حضور بر صفات
بود و صفات را ابرام و امر را بر خلق ازین زیاده ننویسیم که قلم را طاقت
نوشتن پیام وصال نیست در وصل محو است نه کلیمه صرف و نحو و لغت
این اشارات حدود ایقان بود که اصل ایمان و نهایت کمال ایمان
تا این حدود بود در محو حد ایقان برخیزد از آنکه یقین و صدق بدان قایم
بود چونکه سرّ آیه **وَاعْلَمُوا أَنَّ اللّٰهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ** ظهور کنند

از درک عقل و یقین و صدق بیرون گردد یعنی همچون کوه طور دل
پاره پاره گردد چون دل نماند تصدیق که رکن ایمان است ذات تجلی گردد
نهایت ایمان تا این سر حد است ازین پیشتر نه کفر است و نه اسلام نه
وحدت است و نه کثرت نه وجود است و نه شهود چیزی است که از صفت
بری است چیزی است که چیز نیست حالی است که حال نیست نیستی
که نیست نیست هستی است که هست نیست از فنا و بقا درگذشتم
ندانم که چه گشتم و آنچه بستم و بکه هستم نه ذات خلقیت در خود می یابم
و نه صفات خالقیت چه گویم از اقربیت و معیت که لِی مَعَ اللّٰهِ
وَقْتٌ مر محمد صلی الله علیه و سلم را بود من وقت را گم کرده ام چه گویم
از ملک مقرب و از نبی مرسل که لَیْسَ عِنْدَ رَبِّکُمْ صَبَاحٌ وَلَا
مَسَاءٌ سخن سید عالم است علیه السلام عالم در صباح و مساء سخن
رانند من ازل و ابد را نمی بینم و اول و آخر را نمی دانم که جمله محو وجود و نمو جودیت
اند چگویم از شهودش که من و او هر دو گم گشتیم نه از من اثری هست و نه از حق
خبری ست بی نشان از بی نشانی بی نشان تر گردید از اسم چه می
جویی در اسم نیست از بس که پیدا است پنهان گشته از بس که

یافتم گم گردم قلم را ازین دفتر بردارم که دفتر را سفید نه می بینم بجز سیاهی
سویدای دل عاشقان پاکباز که سویدای دل ایشان معدن الرحمن است
معدن را پنهان دارند نه آنکه آشکارا گذارند که این نقد نیست که
بدیده بردارند نه بدست این علمی ست که عاقل نداند بجز مست از روز
ازل ما توبه از غیر داشتیم خویش آمد و توبه را بشکست همه خویش بود زهی
نادانی که ما از خویش توبه داشتیم همه بی علمی بود ما عمل می انگاشتیم خویش
بود غیر صورت حق بود خلق سیرت ماند اشتیم بصیرت در حیرتیم از حق
حیرت آنجا که وجود الهی ست از خلق نشان جستن گمراهی ست آن
جا که وجود خلق ست از خالق اثر طلبیدن عین سیاهی ست آنجا که
خلق و خالق بی نشان باشد سرای بیگناهی ست این سخنان معنوی
نه صفرائی و نه سوداوی ست کلماتی ست که از جبرائیل مقرب تر
کسی ست که او می آرد و محمدی ست که بلسان عجمی تکرار آن می نماید
اگر از مجلس انس حکایت کنم آنجا کلام نیست در دوری پیغام و پیام و
نام ست در نزدیکی از پنهانه نام و نه نشان ست کلمات در نحو ست اشارات
در محو واردات در سکر ست و اخبارات در صحو آنجائی که نشست

سخن از نام نزود آن محل که نام هست اثر از نشان که یابد تا دل را گم نکردم دلدار را نیافتم تا دل چون طور پاره نگشت انوار را نیافتم این کتاب را عین الایمان نام نهادم بنهایت از عین عیان صدق هست و بدایت آن فقر بر عشق و در این میان تحقیقات کردم و آن تحقیقات را نقل برات گردم در نهایت ایمان و دل را گم کردم و در بدایت عشق را یافتم وَصَلَ اِلَیْنَا مَنْ صَبَرَ عَلَیْنَا حدیث قدسی هست تمکین بر این تلوین رمز هو فی نفسی است از کمال تکمیل ورقی چند در خاتمه این صحیفه نوشتیم تا کاملان درک آن کنند و وجود را خالی از نقصان کنند و نظری بر صفحه این کتاب عین الایمان کنند و بر صفت معرفت این مصنف ایقان کنند و تیر دعا بسوی نشانه گاه من صَنَّفَ هدف بران کنند و معرفت کاملان را بصفت یزدان کنند فرد

گم کرده دلانیم درین بادیه روح — از روح چه پرسند که او گم شده در ذات

مثنوی ختم این کتاب عین الایمان

زین نمط گر تا ابد رانم قلم — قصه دل کی شود کوتاه و کم
چهار دیوار جهات کاینات — پر شود زین علم و ناید در ثبات

تن به نفسم گم شده نفسم بدل — دل بروح و روح در انوار ظل
ظل یزدانی بود نقل صفات — غیر وحدت کی شود اوصاف ذات
عشق حق نورست و دل مشکات طور — فکر من موسی است تا یوم النشور
در وجودم شاهد آمد حضرتش — در معیت ماند حق با وحدتش
از ازل تا بر ابد واحد بود — این وجودم بر احد شاهد بود
لا اله نفی موجودات شد — تا که الا الله یکی اثبات شد
نیست موجودی مگر ذات احد — این بود هستی وحدت بعدد
عین ایمان زین معانی گشته ام — عالم سبع المثانی گشته ام
صدق اندر محو از دل محو گشت — صبغه اقرار زین رو نحو گشت
اصطلاح اهل معنی حیرت است — فتح و ختم اینجا کمال قربت است
زانکه اینجا جز سکون تمکین نشد — کرمشد دجر غنم تلوین نشد
پای وار معرفت سرها فنا — چون نقط زیر الف در اتحاد
کاین نقط دریا وجود با بود — قطره در دریا همان دریا بود
ذات آن دریاست و صفش قطره‌ها — آفتاب اصلست و فرعش ذره‌ها
این وجودات تکاثر زان احد — هم چو قطره شد از آن دریا و جد

اصل آن بحر است اندر مائیت / گر کم و ور کیف و ر نقصانیت

او مبرا و منزه آمده / رو بران مقصد ازین ره آمده

ور مثل این را بتو گفتم نظیر / کین خودی از قدرت حق شد قدیر

هر صفاتی را که در خود یافتی / زان شناسا شو که زانش یافتی

بر صفات اوست تقویم این وجود / احسن تقویم ازین احسان نمود

پرده ذاتش شده اوصاف ما / ما و من از او همی خوانند نوا

فکر اگر در اصل ما و من کنی / همچو سبزه سر برون از تن کنی

ما و من را زنده یابی ذو المنن / بر تو کردم از معارف بس سخن

چون گهر در گوش کن گفتار من / سیرت حق یابی از دیدار من

حق شمار اوصاف نام اولیا / جاه او بالحق اند در پایین سما

همچو خود مشمارشان دور از اله / زین چنین اندیشه دل گردد سیاه

هیچکس را تو مدان دور از خدا / خلق اگر دورست خالق قربها

دوست نزدیکست گر او دور از او / تو ز نزدیکی حق بنگر نه دور

هو معکم اینما کنتم بخوان / این بود بر حاضران و غایبان

هر که حاضر زین معیت بنگرد / وانکه غایب او بخود حیرت برد

حسرتش

حسرتش با اوست تا روز ابد / از تو چیزی غیر حسرت کی برد

خلق اگر ناقص بود رب کاملست / لطف حق تا بر ابد شان شاملست

بر حقارتشان مبین تو زینهار / گر حقارت بینی ابلیس است خوار

خویش را ناری شمرد آدم ز خاک / او زمین را گشت و آدم از فلاک

این مثالی گفتمت خود بین مباش / بر حقارت در پی مسکین مباش

سر احوال طریق کردم بیان / که میان عیبی نداشت بندگان

دوستان حق میان ایشان بود / چونکه اسم اعظم از قرآن بود

راه خاص الخاص را بنمودمت / در که اخلاص را بگشودمت

گفت خلاصی گفتم از اخلاص شد / مرد بی اخلاص در انجاس شد

از نجاستهای شک گر واشوی / پشت پا بنگر ببینی تا بروی

هوش در دم نظر اندر قدم / گر تو خواهی رفت در بیت الحرم

رهروان را این دو خصلت یار شد / زین دو پا روز و شب اندر کار شد

هوش در دم آنکه جز از کبریا / ع نیابد در خیالت ماسوا

شد نظر اندر قدم گند طریق / فعل احمد را درین ره جو رفیق

زین روش در عالمی اسری روی / بلکه اندر اوج او ادنا روی

عرش را در زیر پا چون نردبان — برگذاری بگذری در سوی جان
هر نفس یک عرش را طی میکنیم — چونکه عزم کوی آن حی میکنیم
هیچ مخلوقی نمی‌بیند حجاب — تا نمی‌بینیم جانش بی نقاب
بینمش زان سو که او با او بود — فی جهت آنجا نه ما و تو بود
یابمش علمی که در جان تا بد او — خالی از امکان و الوان تا بد او
آنچنان دانم که جز وی نیست کس — در هویت اوست بی مانند و بس
هستی یابم مرا او را در وجود — اصل آن هستی بخود کرده شهود
من در آن هستیش کردم ناپدید — خود یکی او بود و او خود را بدید
زین نمط معراج دارم در دمی — زین نمی یابم دگر بیش و کمی
هرکرا زین پیش معراجی بود — خاک پایش بر سرم تاجی بود
او شهنشاه و من او را بنده‌ام — تا ابد پیشش سری افکنده‌ام
نیست سیرابیم ازین بحر گران — واعطشش میگویم اندر هر زمان
هرکرا زین آب اگر در خانه است — جان نخوانم بلکه آن جانانه است
قطره گر ریزد اندر کام من — از کرم تا ناید از من نام من
بس کنم کین تشنگی در ذات آب — دفع کی گردد ز جمهای شراب

آب خود مر تشنگان را شربت است — تشنگی در ذات آب این حیرت است
کی الهی را آله دیگر ست — جز که او خود بنده کانزاد ز خودست
مر یکی را بس عدد اندر برست — هر که از یک بگذرد او کافرست
ختم کردم بر یکی بسیار را — ذات دیده دیدم آن دیدار را

ترجیع ختم کتاب عین الانبیا

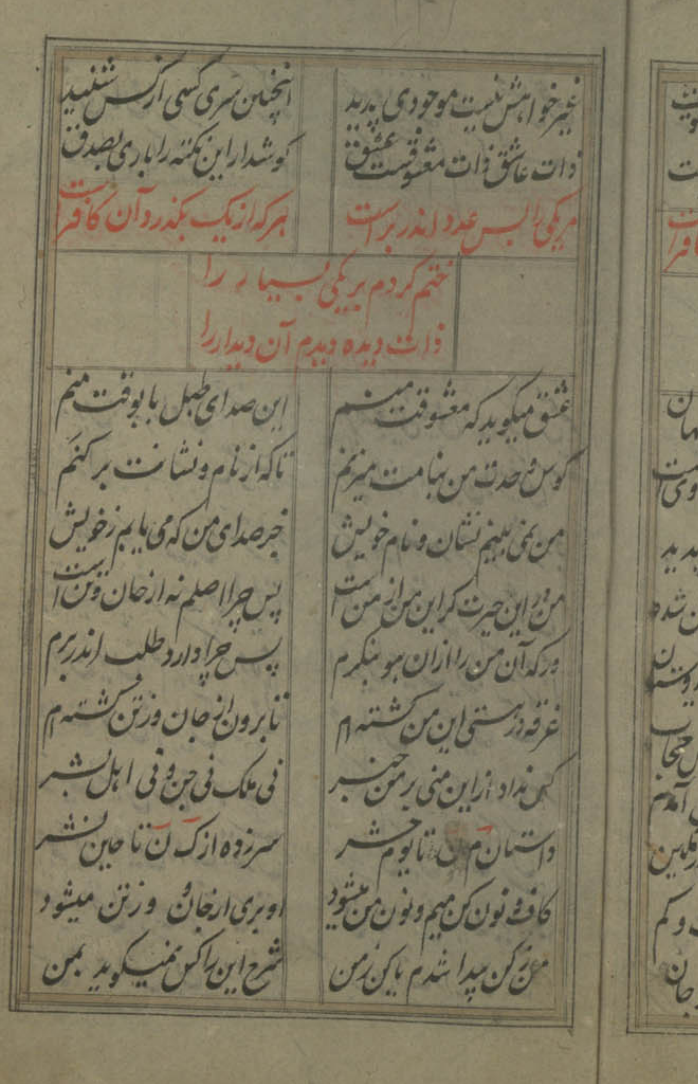
عالمی در نفی و در اثبات غرق — من شدم اندر شهود ذات غرق
عالمی در خویش و من در کبریا — عالمی اندر فنا من در بقا
عالمی در نفس و من اندر نفس — عالمی در داد و من در دادرس
عالمی اندر فراش آماء و طین — من بعرش شاه رب العالمین
عالمی در گفت و گوی جان و تن — من سخن گویم ز شیخ ذو المنن
عالمی را مرگ و من زنده بدوست — در میان جان من پاینده اوست
عالمی در غیبت و من در حضور — عالمی در ظلمت و من عین نور
عالمی در خلق و من در خالقم — عالمی در کذب و من در صادقم
عالمی در جستن دنیا و دین — من بفکر وصف اسرار مبین
هرکرا کاری است در این کاینات — گر نویسیم نیست جا در این برات

صد سخن یک نکتهٔ توحید اوست — تو نه پنداری که بانگ من و توست
هر چه بینی هر چه اندیشی همو ست — تو نبینی بیشی که نقش ما و توست
هر یکی را بس عدد اندر برست — هر که از یک بگذرد آن کافرست

ختم کردم بر یکی بسیار را
ذات دیده دیدم آن دیدار را

زیر این سری است گر گویم عیان — کی رسد در علم و فهم ابلهان
دفتری جانم منقش از وی است — گوهری کانم مرصعش از وی است
او ز من معروف من از وی پدید — او شده پیدا و من زو ناپدید
من از او یم یا که او از من شده — تن ز جان شد یا که جان از تن شده
کثرت و وحدت نشان کرده نهان — این چه کارست و چه حال اندر میان
خلق اگر گویم خدا بدهد جواب — گر خدا گویم شود خلقش حجاب
اندرین حیرت پریشان آمدم — گر چه که پیدا و پنهان آمدم
خلق اگر بینیم خدا گوید مبین — نیست جز من در مکان و در مکین
چونکه خواهم جانب او بنگرم — گم شود از دیده ام بی کیف و کم
خلق و خالق را نه می یابم نشان — جان در آنها محو و آنها محو جان

غیر خواهش



غیر خواهش نیست موجودی پدید — اینچنین سری کسی از کس شنید
ذات عاشق ذات معشوقست عشق — گوش دار این نکته را باری بصدق
هر یکی را بس عدد اندر برست — هر که از یک بگذرد آن کافرست

ختم کردم بر یکی بسیار را
ذات دیده دیدم آن دیدار را

عشق میگوید که معشوقت منم — این صدای طبل با بوقت منم
کوس حدث من بنامت میزنم — تا که از نام و نشانت بر کنم
من نمی بینم نشان و نام خویش — جز صدای من که می یابم ز خویش
من در این حیرت کز این من از من است — پس چرا اصلم نه از جان و تن است
ور که آن من را از آن بو بنگرم — پس چرا دارد طلب اندر برم
غرقه در هستی این من گشته ام — تا برون از جان و از تن گشته ام
کس نداد از این منی بر من خبر — فی ملک فی جن و فی اهل البشر
داستان من ز کن تا یوم حشر — سر زده از کاف کن تا جای نشر
کاف و نون کن میم و نون من میشود — او بری از جان و از تن میشود
من ز کن پیدا شدم یا کن ز من — شرح این را کس نمیگوید بمن

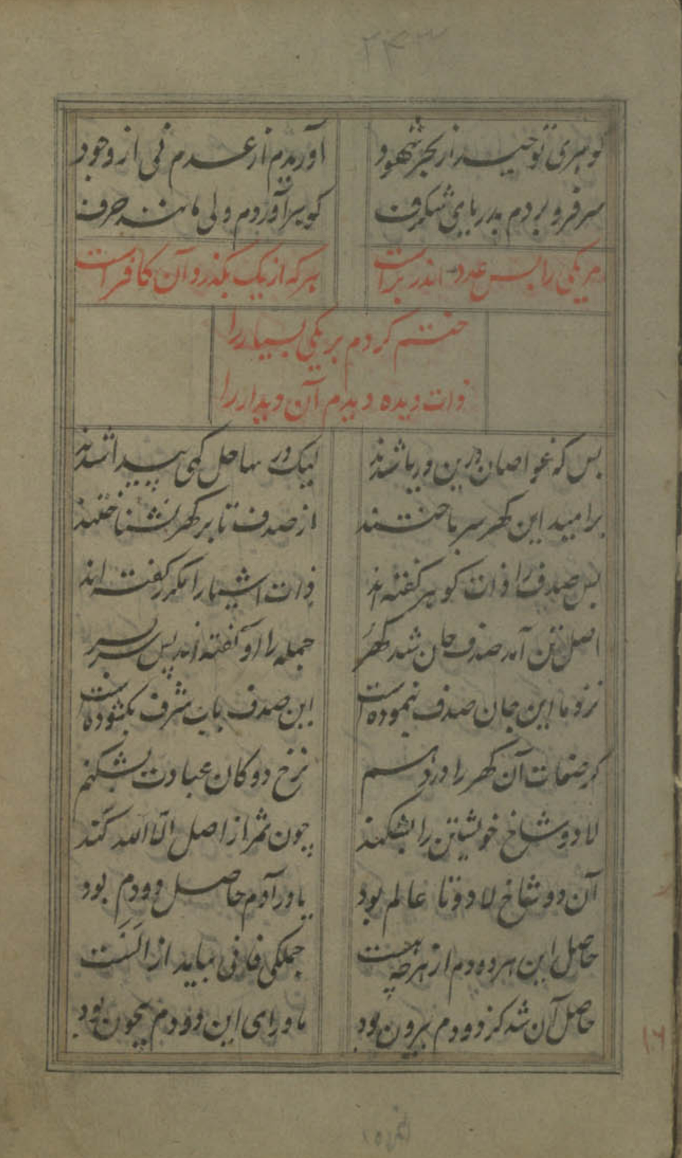
نون همان نونست کندر کن و من / وصل و تفریق است در اصل سخن
کاف را با میم اگر یکجا کنم / جز کلام کم کم از کمها کنم

هر یکی را بس عدد اندر برست / هر که از یک بگذرد آن کافرست

ختم کردم بر یکی بسیار را / ذات دیده دیدم آن دیدار را

اندرین دفتر ز اول تا اخیر / هر چه جویی یابی ای روشن ضمیر
از ازل تا بر ابد و ز هست و نیست / هر چه را خواهی درین جا بیشکی است
گفتمت درس این دفتر بود / آنچه او اسرار خیر و شر بود
چه حقیقت چه شریعت چه طریق / جمله شد در قعر این بحر عمیق
عین ایمان نام این را کرده‌ام / اندرین اعیان دین را کرده‌ام
ذات مومن فهمد این مکتوب و دل / فهم اهل شک غریق آب و گل
تو مپندیشی ز ما هذا البشر / مشکلم زنهار ای اهل هنر
علم این از فیض ذات اقدس است / تو بدانی کین ز عقل ناکس است
عقل ناقص اندرین دریا خسی است / مثل این کس اندرین دریا بسی است
خس نشد غواص این دردانه‌ها / کو بروی آب دارد خانه‌ها

گوهر



گوهری توحید از بحر شهود / آوریدم از عدم نی از وجود
سر فرو بردم بدریای شگرف / گوهر آوردم ولی ماننده حرف

هر یکی را بس عدد اندر برست / هر که از یک بگذرد آن کافرست

ختم کردم بر یکی بسیار را / ذات دیده دیدم آن دیدار را

بس که غواصان درین دریا شدند / لیک در ساحل گهی پیدا شدند
بر امید این گهر سر باختند / از صدف تا بر گهر نشناختند
پس صدف را ذات گوهر گفته‌اند / ذات اشیا را اگر گفته‌اند
اصل تن آمد صدف جان شد گهر / جمله را او گفته‌اند پس سر بسر
نزد ما این جان صدف بنموده است / این صدف بابت شرف بگشوده است
گر صفات آن گهر را درسم / نرخ دو کان عبادت بشکنم
لا دو شاخ خویشتن را بشکند / چون ثمر از اصل الا الله کند
آن دو شاخ لا دو تا عالم بود / باور آدم حاصل دو دم بود
حاصل این هر دو دم از بهر چیست / جملگی فانی بباید از الست
حاصل آن شد کز دو دم بیرون بود / ماورای این دو دم بیچون بود

آزمان همچون نزا حاصل شود / کهین و دوم با دل ز نو زایل شود
تن ز آب و گل کنون یابی ورا / بل ز جان و دل برون یابی ورا
مر یکی را بس عدد اندر برست / هر که از یک بگذرد آن کافرست

ختم کردم بر یکی بسیار را
ذات دیده دیدم آن دیدار را

تا که من اندر مقام دل بودم / از میان بحر در ساحل بودم
تا که من اندر مقام جان شدم / در میان بحر گردان شدم
از مقام جان و دل بیرون شدم / بعد از آن سو عارف بیچون شدم
قلب را می گفت عالم عرش شاه / عرش را من یافتم در پایگاه
عالمی آن شاه را بر عرش جست / شاه ما بر عرش کی بود از نخست
خلق جان را اصل جانان گفته اند / عکس را خورشید تابان گفته اند
عالمی از نفخ عیسی جان گرفت / ذات عیسی جانه در ایشان گرفت
عکس آن جانست این جان شما / نی که جانان است این جان شما
جان حجاب ذات آن جانان بود / عارفان اندر پی این جان بود
من از این بگذشته ام ای عارفان / ور پی من بگذرید ای سالکان

ره نمای بارگاه کبریا / آمدم از سوی حق نزد شما
رحمة للعالمین می خوان مرا / رویة للعارفین میدان مرا
مر یکی را بس عدد اندر برست / هر که از یک بگذرد آن کافرست

ختم کردم بر یکی بسیار را
ذات دیده دیدم آن دیدار را

از دل و وز جان حجاب او تویی / چون پیاز پوست در پوست از تویی
تو بتو بردار تن را تا بجان / تا نشان یابی ز ذات بی نشان
نفس و تن گفتم حجاب تاریکی است / جان و دل بشنو حجاب روشنی است
معنی تاریک یعنی هستی است / شرح روشن آن حجاب نیستی است
بگذر از هستی و هم از نیستی / از فنا و ز بقا بین کیستی
تا تو اندر لا و در الا استی / بی گمان بر روی من بی باستی
گر تو بی در بنده کی باشی بکام / گر شدی تا خواجه کی باشی تمام
گر انا الحق گفتی در ظلم آمدی / در انا العبدی بری کام آمدی
بگذر از عبدیت و وز ربیت / تا رسی در اتصال اصلیت
شد نشان یار را تا مش حجاب / هم چنان که بر تو تا مت شد نقاب

۱۶

ور انانیت رسیدی تا بنام — در نشان بود انانیت تمام

این اناالحق بس حجاب اعظم است — زانکه اندر محویت نامحرم است

هر یکی را بس عدو اندر براست — هر که از یک بگذرد آن کافر است

ختم کردم بر یکی بسیار را — ذات دیده دیدم آن دیدار را

اصل محویت ترا سازم خبر — گر خدا و خویش کردی بیخبر

ناظر و منظور را کن محو محو — بر تو گر بوی رسید از سکر و صحو

کین مقام شیخ سعدالدین بود — برتر از اعلای علیین بود

نی که در تمکین و در تلوین بود — بلکه در طه و در یس بود

بندگی و خواجگی در بیخودی — انچنان کن تا نیابی الهی

زین دو نسبت برگذر کین است کار — یار محو خویشتن ما محو یار

در فنا ام از فنا بی بیخبر — هم فنا و هم بقا در من نگر

بیخبر از این خبر گردیده‌ام — تا که من خیر البشر گردیده‌ام

زین صفت انسان فضیلت از ملک — یافته هشدار در این نیست شک

چون بنی آدم از ایشان افضلند — زین صفت هم کامل و هم اکملند

کاملان آمد مکمل زین مقام — قصه را کوتاه سازم والسلام

هر یکی را بس عدو اندر براست — هر که از یک بگذرد آن کافر است

ختم کردم بر یکی بسیار را — ذات دیده دیدم آن دیدار را

گفت و گو دارم ندانم از سخن — که چه میگویم ز من شد یار کن

کن فکان از من خبر من بیخبر — از خود و وز کن فکان اندر اثر

بلکه مطلق بیخبر گردیده‌ام — زان سبب ذات خبر گردیده‌ام

این خبرهایم نیاید از خبر — بلکه هستم از خبرها بی خبر

گفت و گو دارم ز گفتن غایبم — راه و رو دارم ز رفتن غایبم

غایبم از جمله افعالها — هم ز اصل و نقل و حال و قالها

حال من حالی است کان احوال نیست — حال ما را روز و ماه و سال نیست

عمرها باید که فهمند این سخن — عاقلان را عقل گم سر تا ز بن

ور نیابند حالتی دیوانگان — عاقلان و عالمان انس و جان

این جنون بس ذو فنون را عقل دان — اهل این اسرار کی از عقل شاد

ور زبان ما را زبان دیگر است — ور اثر ما را نشان دیگر است

گر نشان بی خودی در کاینات
او فتد جمله بر آیند از ثبات

هر یکی را بس عدد اندر برات
هر که از یک بگذرد آن کافراست

ختم کردم بر یکی بسیار را
ذات دیدم دیدم آن دیدار را

من همان خاکم که نشستم در فلاک
من نه آن گورم که کردم محو تاک

من شراب خاصم و ماء طهور
من نه بادم من نه نارم در نشور

گر خبر کردم وجود کاملم
ور نکردم برتر از جز و کلم

سر این خلوت که گفتم آشکار
بی خودی آمد نه عقل ای مرد کار

نیست مر هر بیخودی را این مقام
خاصه مر عشاق را شد نی بعام

عالمی دیوانه ی ماشند این
عالمی در خانه ی دربند این

بند امکان را شکستم زین جهون
پای کیوان را به بستم سرنگون

در بیابان عدم کردم مقام
بر که گشتم از دیار ننگ و نام

آشیانم مثل عنقا ناپدید
نام من پیدا نشانم کس ندید

عاشق نامم بود محو نشان
ور نشانم نام را نبود مکان

این سخن را انتها معلوم نیست
ور بود کس را از آن مفهوم نیست

نقل

نقل میگویم ولی از اصل یار
گه یکی و گه صد و گاهی هزار

هر یکی را بس عدد اندر برات
هر که از یک بگذرد آن کافراست

ختم کردم بر یکی بسیار را
ذات دیده دیدم آن دیدار را

کوکب نفسم قران با جان کند
در سماوات دنا طیران کند

قاب را بنگر بقوسین زین قران
رمز کی گفتم ترا هشدار آن

این قران ماه را با آفتاب
پس سلوکی هست روشن بی حجاب

قاب آن بر جست و قوسین ماه و خور
باشد او ادنا یکی محو دگر

شد یکی در ذات دیگر هم قران
نفس ذات روح شد روح آنچنان

داد دست آگاهی از سر غیب
که درین اقرار نبود راه ریب

مشکل چندین هزاران ساله را
کرده ام حل بهر ارباب هدا

از دم معراج تا بر این نفس
روشنت کردم اگر هستی ز کس

سر محبوبان حق کردم عیان
ز برای آنکه هست از خود نهان

زین نهان خانه نهانی الهی
تا نکردی از خودی پاک سر تهی

معدن عین الیقین گشته ام
که از حق الیقین بنموده ام

پاکی آیینه ز آثار وی است | ورنه در آیینه انوار کی است

هر یکی را بس عدد اندر برست | هر که از یک بگذرد آن کافرست

ختم کردم بر یکی بسیار را
ذات دیده دیدم آن دیدار را

از ازل کردم ابد را امتحان | از کمال علم آن دانای راز
نقل دفترهای سابق میکنیم | بیش و کم فی بل موافق میکنیم
معنی توریت و انجیل و زبور | هست در فرقان کنون هم پیش چون بود
معنی فرقان مرا اندر یقین | آمده تعلیم از آن علم مبین
آنچه بر روح الامین پوشیده بود | بر دل من یک بیک آنرا گشود
علم را در اصل علمی دیگر است | لیک اندر فرع نور اظهر است
عالم علم اندر میان سینه مراست | اینهم از معراج پیشینه مراست
از دم میثاق و عهد آشکار | رازها دارم بدل از علم یار
تازیانه گر زنم این فکر را | واگشاید مشکلات بکر را
گر عنان این براق تاق را | من بگیرم بر درد اطباق را
از ازل تا با ابد کامی کند | بحرها را قطره در جا میکنند

در بیابان هویت پی گشته شد | سر برون از حجله واو گشته شد

هر یکی را بس عدد اندر برست | هر که از یک بگذرد آن کافرست

ختم کردم بر یکی بسیار را
ذات دیده دیدم آن دیدار را

این یکی را بین که از وی صد هزار | آمده اندر شمار روزگار
اصل این تعداد کثرت وحدتست | در نکاتش از برای شهرتست
بس که او پیداست پنهان آمده | قربتش بر ذات انسان آمده
در پی این نام گم کرده نشان | خبر نشانها می بنا شد در میان
نام را او بر نشان کرده قباب | جست و جو دارد نشان را از کتاب
در قباب او را نشان آن آگاهی است | بیشتر زین عالمی تنهایی است
چونکه تنهایی ست تنها زانشان | هست در بسیار از آن روی نشان
هست تنها ذات و بسیار آمده | در پی بسیار یکبار آمده
گر یکتایی شمارد خویش را | از همه بسیار یابد خویش را
شد نشانش یک ولی نامش هزار | در پی این نامها شد بیشمار
نام نقل آمد با اصل ای بی خبر | نقل کی شد اصل گفتم در اثر

نقل بسیار است اصل او یکی — نقل افکندست خلقی را شکی

مر یکی را بس عدد اندر بر است — هر که از یک بگذرد آن کافر است

ختم کردم بر یکی بسیار را
ذات دیده دیدم آن دیدار را

قصیده در ختم این کتاب عین الایمان

از ثری تا بر ثریا در دمی طیران کنم — خانهٔ این بیستون را در زمان ویران کنم

نعرهٔ یاهو کشم در میکده مخمور وش — خلق زهاد را میخانهٔ مستان کنم

ماه را بخشم قران با مشتری در احتراق — زهره را رقص افکنم مریخ را خندان کنم

بر نوای نغمهٔ داود آهنگی کشم — قدسیان را زان نوا بر عرش دست افشان کنم

بر کمیت فکر بنشینم یکی با حق زنم — عرصهٔ ملک هویت را دمی جولان کنم

تا که از خوان ابیت عند ربی خوانده‌ام — حیف باشد گر نظر بر سوی آش و نان کنم

مسکن جان را کنم پاک از رقیبان خس چو — از برای آنکه جانان را یکی مهمان کنم

تیغ غیرت بر کشم از آستین اعتقاد — مرغ دل بسمل کنم در حضرتش قربان کنم

بسکه زان دلدار بوی محرمیت یافتم — بعد ازین کی من نظر در مجلس انسان کنم

دیدهٔ اهل نظر جای و مکانم نکرد — لامکانم پس چگونه جای در امکان کنم

مستم از آن جرعه‌ها کز لم یزل تا بر ابد — فرق پای از سر نسازم رو چو در میدان کنم

غمزهٔ آن بی‌نمونه جان من وجه الله شد — شش جهت را بهر این شکرانه من قربان کنم

عشق میگوید که شور افکن بشهر کاینات — تا که من سر انا الحق را دمی اعیان کنم

از خودی کنده شسته‌ام عهد ازل بشکسته‌ام — آرزو دارم که جان را بر سر جانان کنم

جوش صد عطار و صد منصور در هر دم مراست — مردکی باشم اگر من عیب بر مردان کنم

دار میجویم ولی دلدار گوید پا منه — پخته عشقم نه پنداری که چون خامان کنم

فکر عشق او اگر اینست ای اهل خرد — عقل صد هشیار را در این جنون حیران کنم

درد عشق او مرا درمان دل باشد مدام — شاد ازین دردم سر سرکی غم درمان کنم

بر سری بازار رندی شهرهٔ دوران شدم — از ملامت کی خورم غم بر سلامت جان کنم

کشتی دل را بدست نوح معنی بسپرم — از تنور فکر سر پا چشمهٔ طوفان کنم
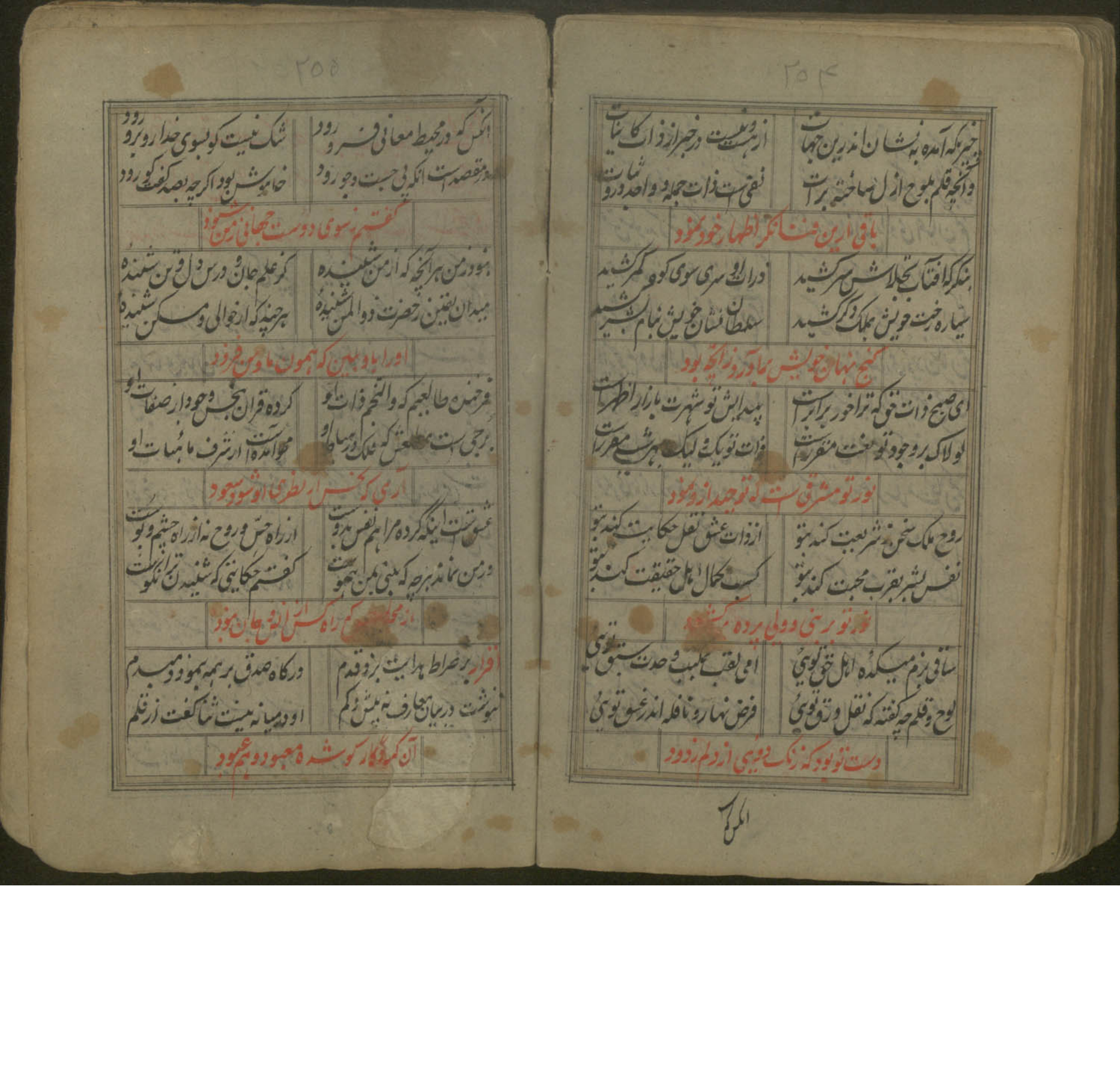
درس این اقرار من از مکتب علام غیب — نکته باشد که از وی فهم بر ایمان کنم

مخمس

زاندم که شاه عشق بزد خیمه در وجود — جز وی نبود آنچه که در بطن خیمه بود

آدم نبود آنکه ملک داشتش سجود — عکس جمال بود در آیینه رخ نمود

حقا که این وجود پدید است از شهود



خبر که آمده به نشان اندرین جهات | از هست و نیست در خبر از ذات کاینات
وآنچه قلم بلوح ازل ساخته برات | نفی است ذات جمله و واحد درو ثبات

باقی ازین منا نگر اظهار خود نمود

بنگر که آفتاب تجلاش سر کشید | ذرات او ز سری سوی کوه کمر کشید
سیاره بخت خویش بملک دگر کشید | سلطان فشان خویش بنام بشر کشید

گنج نهان خویش بما آورد آنچه بود

ای صبح ذات حق که ترا خور برابر است | پیدایش تو شهرت بازار اظهر است
لولاک بر وجود تو نعت مقرر است | ذات تو یک شی لیک بهر شی معبر است

نور تو مشرقی است که توحید ازو نمود

روح ملک سخن ز بشر نعت کند بتو | از ذات عشق نقل حکایت کند بتو
نفس بشر بقرب محبت کند بتو | کسب کمال اهل حقیقت کند بتو

نور تو ربی و ولی پرده [illegible]

ساقی بزم میکده اهل حق توئی | امی لقب که کتب حدث سبق توئی
لوح و قلم چه گفته که نقل و ورق توئی | فرض نهار و نافله اندر غسق توئی

دست تو بود که زنگ دوئی از دلم زدود

الکس که

الکس که در محیط معانی فرو رود | شک نیست کو بسوی خدا رو برو رود
در مقصد است آنکه پی جست و جو رود | خاموش بود اگرچه بصد گفتگو رود

گفتم بسوی دوست جهانی زمن شنود

بشنو زمن هر آنچه که از من شنیده | گر علم جان و درس دل و فن شنیده
میدان یقین ز حضرت ذو المنن شنیده | هرچند که از حوالی و مسکن شنیده

او را بیاد و ببین که همون ما و من فزود

هر جمن طالعیم که والنجم ذات او | کرده قران بخش وجود از صفات او
برجی است مطلعش که فلک در میان او | مولا آمده است از شرف امهات او

آری که کس ز نظری او شود سعود

عشق است آنکه کرده مرا هم نفس بدوست | از راه حس و روح نه از راه چشم و پوست
در من نماند هرچه که بینی بمن هموست | گفتم حکایتی که شنیدن ترا نکوست

از محل [illegible] کم راه کس از آن جهان نمود

افراد بر صراط هدایت بزد قدم | درگاه صدق بر همه بنمود و هم بدم
بنوشت در بیان معارف نه بیش و کم | او در میانه نیست شاگفت از قلم

آن کم دگار گو شده معبود و هم عبود

در بیان حقیقت تصانیف که از حال بدایت و جد از سنه نوزدهم عمر مبارک واقع شده تا سنه بیست و هفتم ابیات بدایت جذبه در سنه یکهزار و یکصد و شصت بوده است از سنه هجری

شسته دریای وحدت کی پلید / میشود در گوشتم از هاتف رسید

گرد رایی اندران دریای پاک / کی دگر باره نجس گردی ز خاک

تیرگیهای جهان را شست و شو / بینوائی داد بر گفتستم بتو

کی نجاست بدتر از شرکت بود / کی طهارت برتر از وحدت بود

ای موحد رو درین دریا بکن / خویش را پاک از نجاستها بکن

ای خودی بر تو نجاست دایم است / پاک گردی اندرین دریای مست

گر نشستی اندرین دریا دو بی / در نجاست تا ابد منجس توئی

جز خودی نبود کبیره در گناه / گر خودی باشد جهاز ادل سیاه

تو صفای سینه را طاعت شمار / غیر ازین طاعت تو معصیت شمار

در خودی خود را پرستی نی خدا / لیک کم فهمند جهان این قصه را

تصفیه از غیر حق دل شستن است / جز تصوف پای در گل بستن است

نقش باطل بسکه در دلها بود / رویت امروز در فردا بود

هذه اعمی اگر دانسته / پس چرا از صوفیان بگسسته

حلقه این صوفیان پیوند اوست / مرغ دلهاشان یقین در بند اوست

هر که بهر دانه در این دام شد / مرغ افضی گفتم او را رام شد

مرغ افضی فکر را پر دادن است / صید الی الله بکف آوردن است

ما که بر این بال فکرت می پریم / صید آن عنقای وحدت میکنیم

آشیانش نیست پیدا در جهان / میکنم صیدش بفکر از لامکان

دل شد او را دانه جان شد آشیان / پس چرا گویند که عنقا بی نشان

بستمش در حلقه خود ناگهان / از من و دیگر نخواهد برد جان

خو بجان بگرفت و جا را ساخت جای / جز یکی دیگر نمیباشد خدای

من که سر تصفیه کردم عیان / از برای صوفیان سالکان

سالکان را راه وحدت بشنوید / دست اندر حلقه بیعت زنید

کاملی جوئید از نقصان برون / تا نرانند اسپتان ره در زبون

بر من این انعام بی کوشش نمود / ناگهی در جان من شورش فزود

اندرین شورش مرا شد جوشها / طاقتی نارد بگفتن گوشها

بس مرا آمد پدید احوالها / بود بیرون گفتم از افواهها

هر طرف نسی و پای میزدم ... سوی هر شخصی صدای میزدم

کین چه حالست ای طبیبان کناه ... دست من کیرید و آریدم براه

هر کسی چیزی بگفتند از هوا ... ماندم از مجموع ایشان بینوا

کاه سودا که جنون پنداشتند ... جذب را تا از جنون نشناختند

بعد از ان دیوانه ام کردند نام ... در میان اهل عالم خاص و عام

بس که بر من حالها رو می نمود ... مانده بودم از قیام و ور سجود

اندران احوال بگرفتم قلم ... می نوشتم حال دل را دمبدم

چهارده مکتوب بنوشتم بنام ... هر یکی آمد بعذر حق تمام

عشق خوش اخبار و پس اسرار ذات ... بعد مرآت الجمال آمد برات

بعد از ان بنوشته ام حسنی فروش ... بس که معنی داشت در مغزم خروش

حرفهای مغلق بی پا و سر ... می شد از من رقم من بی خبر

که بنوده زان لغت در هیچ نحو ... بس که من خالی بودم از حال صحو

بعد از ان بنوشتم از جان جهان ... بعد از ان عین الوجود کردم بیان

بعد از ان یک مثنوی نامدار ... بر حقایق المعارف اشتهار

معدن وحدت بالفاظ عرب ... یک کتاب دیگری کردم لقب

پس از ان خواص اسما جمع شد ... کز برای اهل تقوی شمع شد

خطبه آدینه کردم دفتری ... شهره شد در هر دیار و کشوری

عین الایمان کرده ام زان پس بیان ... از برای درک و فهم عاقلان

زان بنظم کردم شروع عشق شور ... تا رسانم عالمی را در حضور

یک درودی کردمش تا تار نام ... بهر ارواح شریفان کرام

بعد ازین چیزی که باشم در نشان ... می نویسم از سخنهای نهان

هر چه در خود دیده ام زاسرار عشق ... شرح کردم نزد عالم او بصدق

از برای انکه عیاران دین ... بر محک حالم زنند اندر یقین

انکه واقف باشد از اسرار حق ... نیست حاجت نزد او نقل ورق

سر حالم بود این در روزگار ... شرح کردم تا ز فضل کردگار

فضل را پایان نباشد تا ابد ... هر که پایان گفت او کردید رد

فضل او را بر عمل افزوده اند ... گر عمل اندر ریا آلوده اند

ورنه از اعمال در بودم نبود ... کین چنین احوال بر من رو نمود

من نکردم خدمت شیخ حیات ... که دهد تلقین بر الفقر و ثبات

حاصلم از جذبه آمد در میان ... نی که از تلقین و بیعت ای فلان

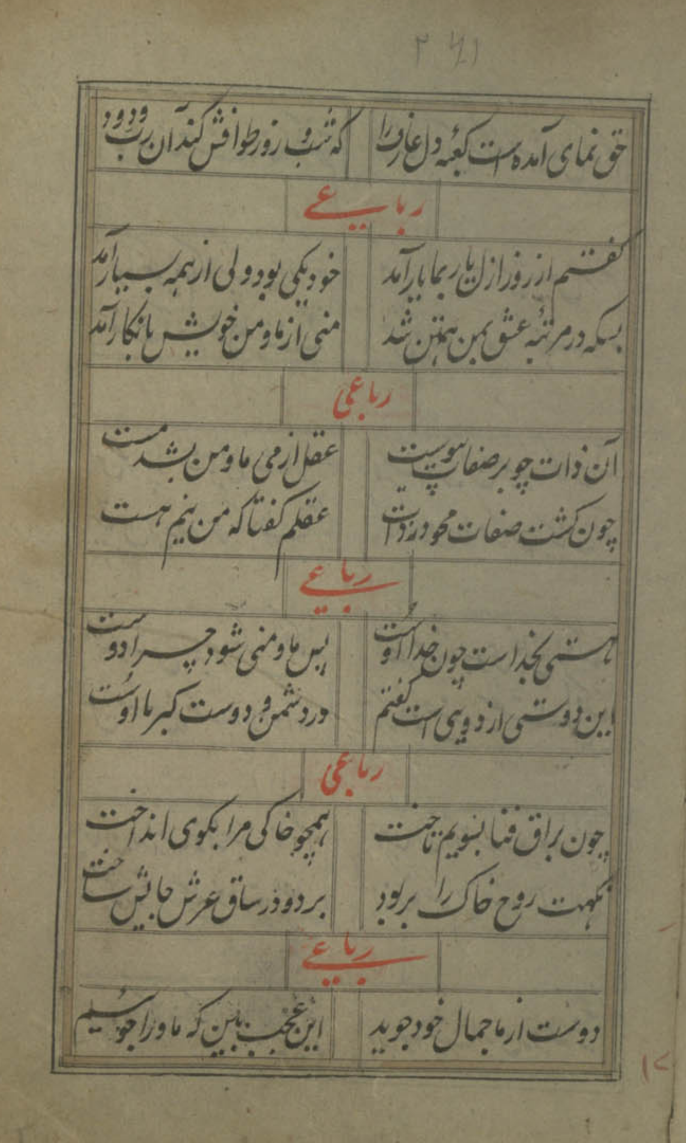
پیر من عشق است من او را مرید / اینچنین پیر و مریدی کس شنید
بر صراط معنوی برد او مرا / تا که از معنی خبر کردم ترا
این سخنهایی که کردم آشکار / من سخندان گشتم از عشق نگار
طفل دل گفتار پیران میکند / پیر را این طفل حیران میکند
از ازل تا ابد راه خدا / روشن آمد طفل حمل عشق را
طالبان تا بر شما این عشق نیست / بر رع وحدت شما را صدق نیست
کردم از تصدیق اظهار عجیب / که جهانی یافت زین صدق عجیب
نکتهٔ قهرار من عشق آمده / که ازینم باجند اصدق آمده
فخر دارم من عشق کردگار / فقر را زین یافتم من اعتبار
بس صلوة و بس سلام معدود / بر گروه اهل عشاقان رسد

رباعیات

بنده هر چند که اندر طلب معبود است / وین طلب با یقین گردش نگشود است
بطواف دل من آید و وز جان گذرد / کاین مقامی است که هم ساجد هم مسجود است

رباعی

گر نبودی شرف عشق برین خاک وجود / امر کی ساخت ملک را که بیارند سجود



حق نمای آمده است کعبهٔ دل عارف را / که شب و روز طوافش کنند آن رب ودود

رباعی

گفتم از روز ازل یار بجا یار آمد / خود یکی بود ولی از همه بسیار آمد
بسکه در مرتبهٔ عشق بمن همتن شد / منی از ما و من خویش بانکار آمد

رباعی

آن ذات چو بر صفات پیوسته است / عقل از می ما و من بشد مست
چون گشت صفات محو در ذات / عقلم گفتا که من نیم هست

رباعی

هستی بخداست چون خدا اوست / پس ما و منی شود چرا دوست
این دوستی از دویی است گفتم / در دشمن و دوست کبریا اوست
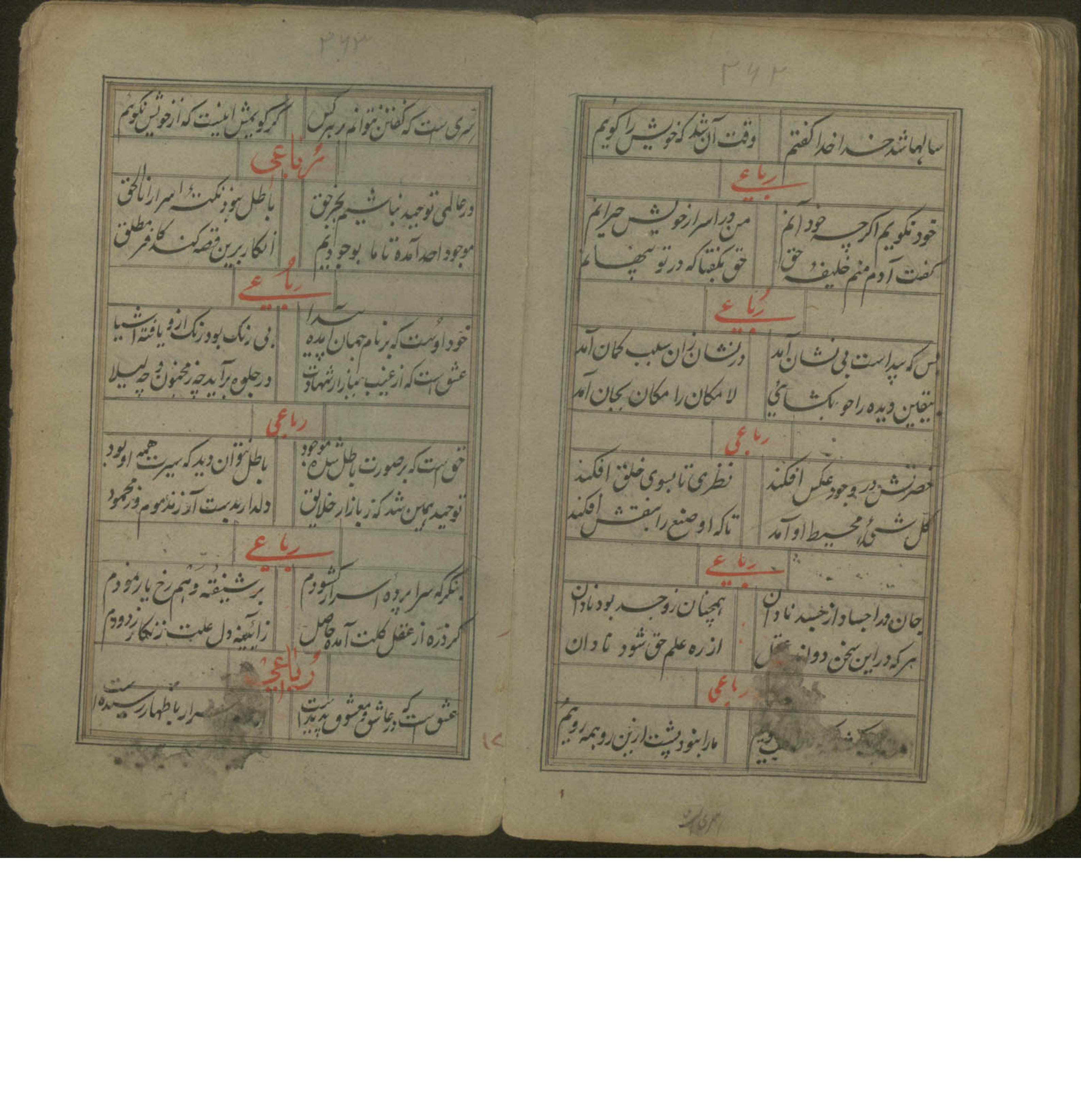
رباعی

چون براق فنا بنویم تاخت / همچو خاکی مرا بکوی انداخت
نکهت روح خاک را بربود / بر دو در ساق عرش جایش ساخت

رباعی

دوست از ما جمال خود جوید / این عجب بین که ما ورا جوییم

۱۷



سالها شد خدا خدا گفتم | وقت آن شد که خویش را گویم

رباعی

خود نگویم اگرچه خود آنم | من ور اسرار خویش حیرانم
گفت آدم منم خلیفهٔ حق | حق بگفتا که در تو پنهانم

رباعی

حسن که پیداست بی نشان آمد | ور نشان زان سبب گمان آمد
بگشا این دیده را چو بگشائی | لامکان را مکان بجان آمد

رباعی

حضرتش در وجود عکس افکند | نظری تا بسوی خلق افکند
کل شیء محیط او آمد | تا که او صنع را بنقش افکند

رباعی

جان ز اجساد از خبید نادان | همچنان زو جدا بود نادان
هر که در این سخن دواند عقل | از ره علم حق شود نادان

رباعی

[illegible] شکی [illegible] ویم | ما را نبود پشت ازین رو همه رویم

سری ست که گفتن نتوانم بر کس | گر گویمش اینست که از خویش نگویم

رباعی

در عالم توحید نباشیم بجز حق | باطل بود ار نکته اسرار انا الحق
موجود احد آمده تا ما بوجودیم | انکار برین قصه کند کافر مطلق

رباعی

خود اوست که بر نام همان آمده پیدا | بی رنگ بود رنگ از او یافته اشیا
عشق است که از غیب ببازار شهادت | در جلوه بر آید چه ز مجنون و چه لیلا

رباعی
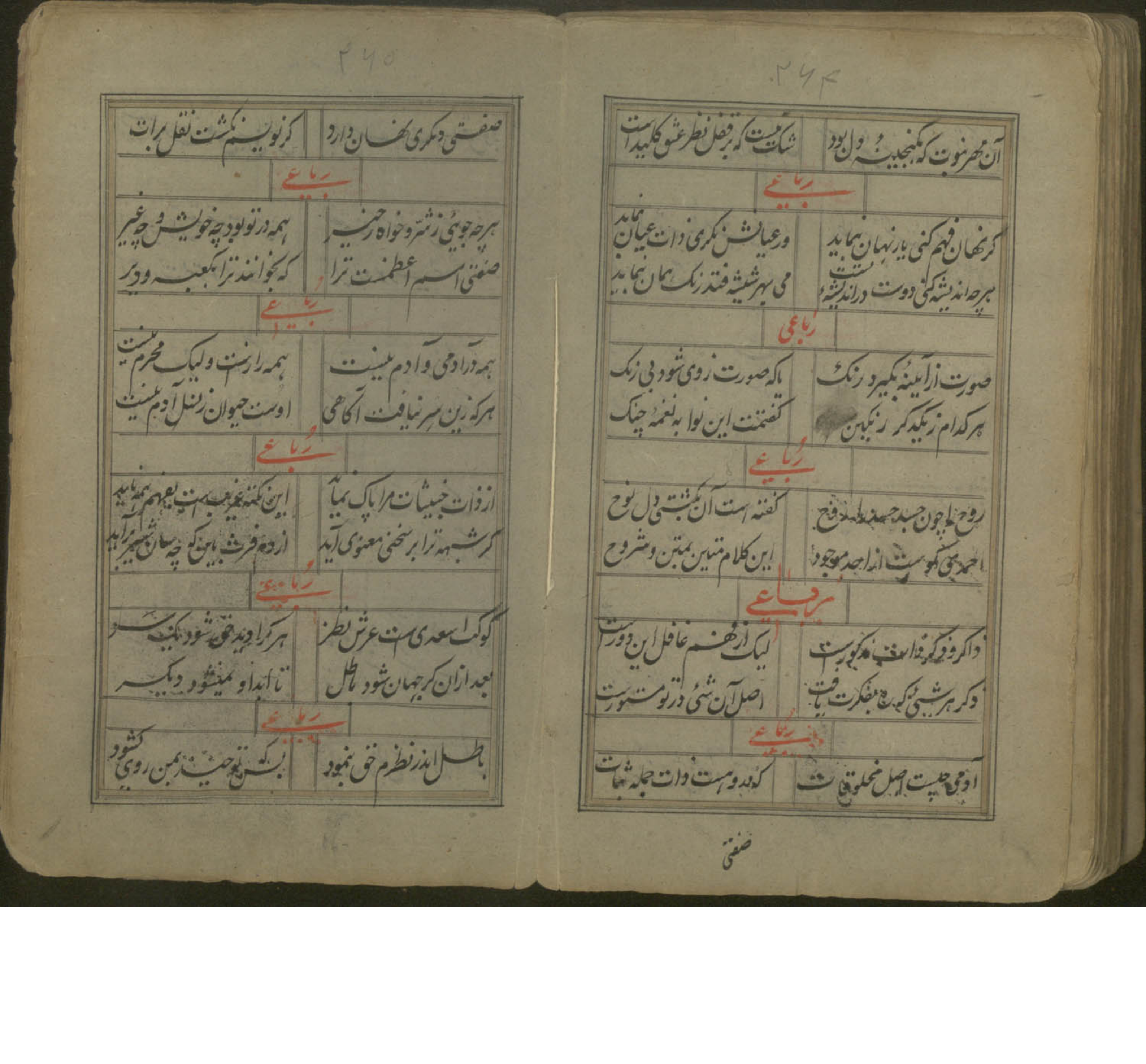
حق است که بر صورت باطل شده موجود | باطل نتوان دید که سیرت همه او بود
توحید همین شد که ز بازار خلایق | دلدار بدست آ ز مذموم و ز محمود

رباعی

بنگر که سرا پرده اسرار گشودم | بر شیفته وهم رخ یار نمودم
گر ذره ز غفلت کلفت آمده حاصل | ز آئینه دل علت زنگار زدودم

رباعی

عشق است که در عاشق و معشوق پدید است | [illegible] اسرار با ظهار رسیده است



آن مهر نبوت که بگنجینهٔ دل بود — شک نیست که بر قفل نظر عشق کلید است

رباعی

گر نهان فهم کنی یار نهان بنماید — ور عیانش نگری ذات عیان بنماید

هر چه اندیشه کنی دوست در اندیشهٔ توست — می بهر شیشه فتد رنگ همان بنماید

رباعی

صورت از آینه بگیرد رنگ — تا که صورت روی شود بی رنگ

هر کدام زنگ گر رنگیست — گفتمت این نوا به نغمهٔ چنگ

رباعی

روح را چون جسد جسد را روح — گفته است آن کشتی دل نوح

احمدی [illegible] احد موجود — این کلام متین بمتن و مشروح

رباعی

ذاکر و ذکر و مذکور [illegible] — لیک از فهم غافل این دور است

ذکر هر شیئی که [illegible] — اصل آن شیء در تو مستور است

رباعی

آدمی چیست اصل مخلوقات — که بدو هست ذات جمله ثبات

صفتی دیگری نهان دارد — گر تو بینیم گشت نقل برات

رباعی

هر چه جویی ز شر و خواه ز خیر — همه در تو بود چه خویش و چه غیر

صفتی اسم اعظمست ترا — که بخوانند ترا بکعبه و دیر

رباعی

همه در آدمی و آدم نیست — همه را هست و لیک محرم نیست

هر که زین سر نیافت آگاهی — اوست حیوان ز نسل آدم نیست

رباعی

از ذات خبیثان مرا پاک نماید — این نکته عجیب است بفهم همه باید

گر شبهه ترا بر سخنی معنوی آید — از دم فرشته باین که چه سان شیر برآید

رباعی

کوکب اسعدی است عرش نظر — هر کرا دید حق شود بهتر

بعد از آن گر جهان شود باطل — تا ابد او نمیشود دیگر

رباعی

باطل اندر نظرم حق بنمود — بس که توحید بمن روی گشود



جای حق‌ست زحق بین باطل — باطل اسم است و مسما حق بود

رباعی

این مجاز آن حقیقت‌ست ای یار — گفتمت گوش کن حقیقت وار
گر مجازت بشرع راست شود — این بود نور نی اثر از نار

رباعی

یار را گر ز نور فرق کنی — ذات خالق برون ز خلق کنی
فقر این شد اگر ترا خبری‌ست — نی که فخری به صوف و دلق کنی

رباعی

[illegible] — فارغ از رنگ آب و خاک آمد
[illegible] — تا بروز ابد هلاک آمد

رباعی

[illegible] — عاشق نبود هر آنکه شد هر جائی
[illegible] — تو عاشق پاک را مگو سودائی

[illegible] — [illegible] باطل سخنهای اناالحق

تو کفر عاشقان را دین نظر کن — [illegible] این نظر در کفر مطلق

رباعی

ایمان محبت‌ست اگر هست مرا — میدان یقین که بر تو شد فضل و عطا
جائی که محبت او هست نشان از غضب نماند — از حب حبیب دیده جمال خدا خدا

رباعی

وجودم عشق باشد تا که هستم — که تا روز ابد از عشق مستم
اگر شد توبه از جام صبوحش — دگر بار [illegible] توبه شکستم

رباعی

ز عشق هر که رو تافت گویا که از خدا تافت — [illegible]
من هستی خدا را دیدم بعزت عشق — [illegible]

رباعی

خدا است هستی مطلق که غیر او نبود — [illegible]
میان هستی چو ذره روی باطل — [illegible]

رباعی

وجودم عشق باشد [illegible] — [illegible]

هستی هستی من هست از وی ——— به پستی نیستم من در میانه

رباعی

وجود اوست شاهد بر وجودم ——— که جز او نیست هستی در نمودم
خود او باشد که خود را خود ستاید ——— خودی را از خودی خود زدودم

رباعی

آن ذات لامکان که نهان بود از میان ——— حاضر شده بگنبد دل او ز راه جان
عمری زبی نشانی او داشتم سخن ——— این دم خبر ز نام ندارم بجز نشان

رباعی

جهان جز نام هستی ندارد ——— نشان در نام عالم دوست دارد
اگر از من خبر جوید از رب ——— بجز ذات نشان نام او ندارد

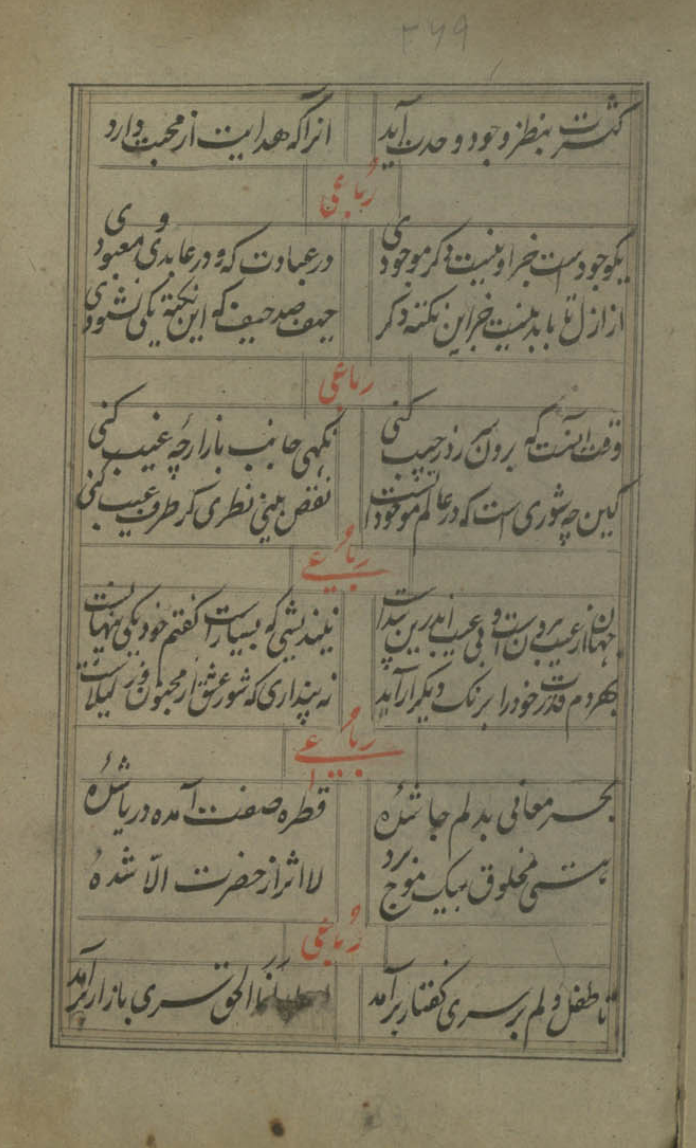
رباعی

مسخر کرده ام از عشق حق را ——— ببر دم از دو عالم من سبق را
بجز حق نیست در تسخیر اسمم ——— ز نقش ما و من شستم ورق را

رباعی

لوحی ست دلم که نقش وحدت دارد ——— هر چند که در آن ثبات کثرت دارد

کثرت


کثرت بنظر وجود وحدت آید ——— از آنکه هدایت از محبت دارد

رباعی

یکو جود است جز او نیست دگر موجودی ——— در عبادت که بود در عابدی معبودی
از ازل تا بابد نیست جز این نکته دگر ——— حیف صد حیف که این نکته یکی نشودی

رباعی

وقت آنست که برون ز در جیب کنی ——— نگهی جانب یار از چه غیب کنی
کین چه شوری است که در عالم موجودات ——— نقص بینی نظری گر طرف عیب کنی

رباعی
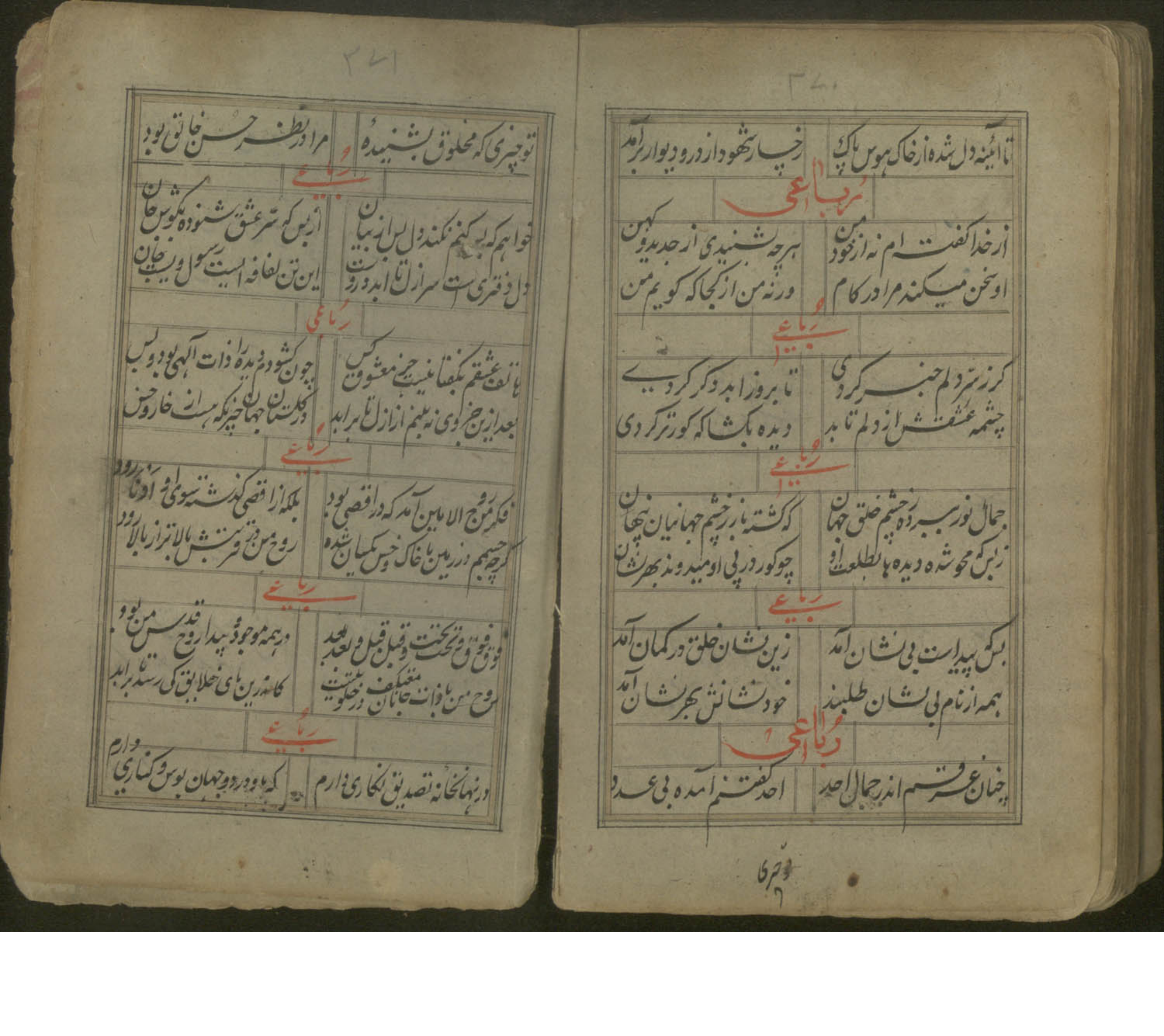
جهان از عیب بری است ولی عیب اندرین پیداست ——— نبیند کسی که بسیار گفتم خود یکی پیداست
بهر دم قدرت خود را برنگ دیگر آراید ——— نه پنداری که شور عشق از مجنون و از لیلاست

رباعی

بحر معانی بدلم جا شده ——— قطره صفت آمده دریا شده
هستی مخلوق بیک موج برد ——— لا اثر از حضرت الا شده

رباعی

تا طفل دلم بر سری گفتار آمد ——— [illegible]نا الحق سری بازار آمد



تا آینهٔ دل شده از خاک هوس پاک
رخ یار شود از در و دیوار برآمد

رباعی

از خدا گفته‌ام نه از خود من
هرچه بشنیدی از جدید و کهن
او سخن میکند مرا در کام
ورنه من از کجا که گویم من

رباعی

گر ز سر دلم خبر گردی
تا بروز ابد دگر گردی
چشمهٔ عشقش از دلم تا بد
دیده بگشا که کور تر گردی

رباعی

جمال نور برده ز چشم خلق جهان
که گشته باز ز چشم جهانیان پنهان
ز بس که محو شده دیده‌ها بطلعت او
چو کور در پی او میدوند بهر نشان

رباعی

بس که پیداست بی نشان آمد
زین نشان خلق در گمان آمد
همه از نام بی نشان طلبند
خود نشانش بهر نشان آمد

رباعی

چنان غرق شدم اندر جمال احد
احد گفتنم آمده بی عدد

تو چیزی که مخلوق بشنیده
مراد در نظر حسن خالق بود

رباعی

خواهم که بیان کنم نکند دل بس از بیان
از بس که سر عشق شنوده بگوش جان
دل دفتری ست سر ازل تا ابد درست
این تن لفافه ایست رسول و نبی جان

رباعی

هاتف عشقم بگفتا نیست جز معشوق کس
چون گشودم دیده را ذات الهی بود و بس
بعد ازین جز او نه بینم از ازل تا بر ابد
در گلستان جهان جز یک گل هست از خار و خس

رباعی
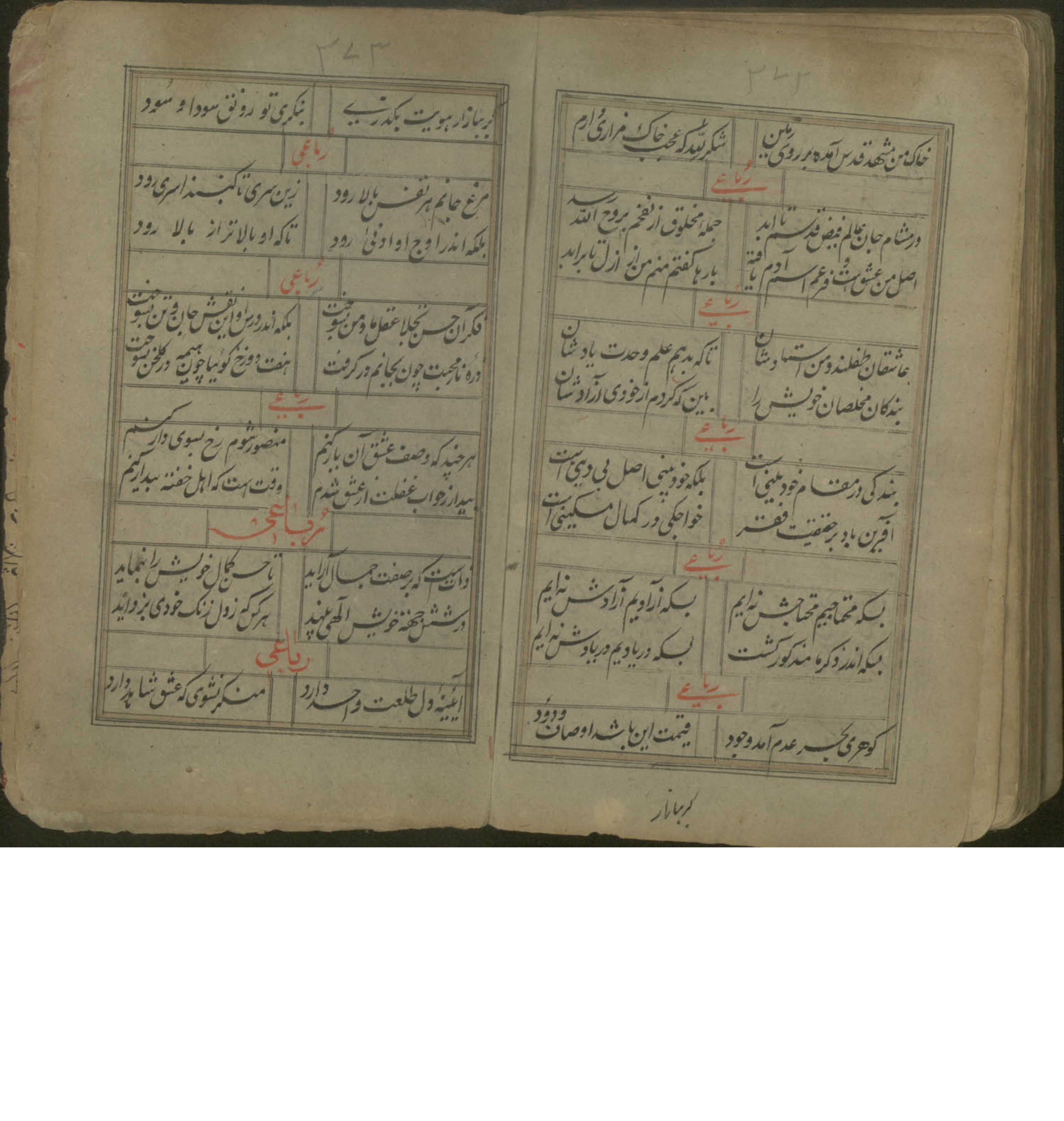
فکر معراج الا با این آمد که در اقصی بود
بلکه از اقصی گذشته سوی او ادنی رود
گرچه جسمم در زمین با خاک و خس یکسان شده
روح من در فرش بالاتر از بالا رود

رباعی

فوق و تحت و قبل و بعد و قبل و بعد
در همه موجود پیدا روح قدس من بود
روح من با ذات جانان معتکف در خلوتست
کاندرین جای خلایق کی رسند تا ابد

رباعی

در نهانخانه تصدیق نگاری دارم
که با و در دو جهان بوس و کناری دارم



خاک من مشهد قدس آمده بر روی زمین
شکر لله که عجب خاک مزاری دارم

رباعی

در مشام جان عالم فیض قدسم تا ابد
جمله مخلوق از نفخم بروح الله رسید
اصل من عشق است فرعم اسم آدم یافته
بارها گفتم منم من از ازل تا برابد

رباعی

عاشقان طفلند و من استاد شان
تا که بدهم علم وحدت یاد شان
بندگان مخلصان خویش را
بین که کردم از خودی آزاد شان

رباعی

بندگی در مقام خود بینی است
بلکه خود بینی اصل بی دینی است
آفرین باد بر حقیقت فقر
خواجگی در کمال مسکینی است

رباعی

بسکه محتاجیم محتاجش نه ایم
بسکه آزادیم آزادش نه ایم
بسکه اندر ذکر ما مذکور گشت
بسکه در یادیم در یادش نه ایم

رباعی

گوهری بحر عدم آمد وجود
قیمت این باشد او صاف وجود

گر ببازار هویت بگذری
بنگری تو رونق سودا و سود

رباعی

مرغ جانم هر نفس بالا رود
زین سری تا گنبد اسری رود
بلکه اندر اوج او ادنی رود
تا که او بالاتر از بالا رود

رباعی

فکر آن حسن تجلا عقل ما و من بسوخت
بلکه اندر ورش او این نقش جان و تن بسوخت
ذره نار محبت چون بجانم در گرفت
هفت دوزخ گوییا چون هیمه در گلخن بسوخت

رباعی
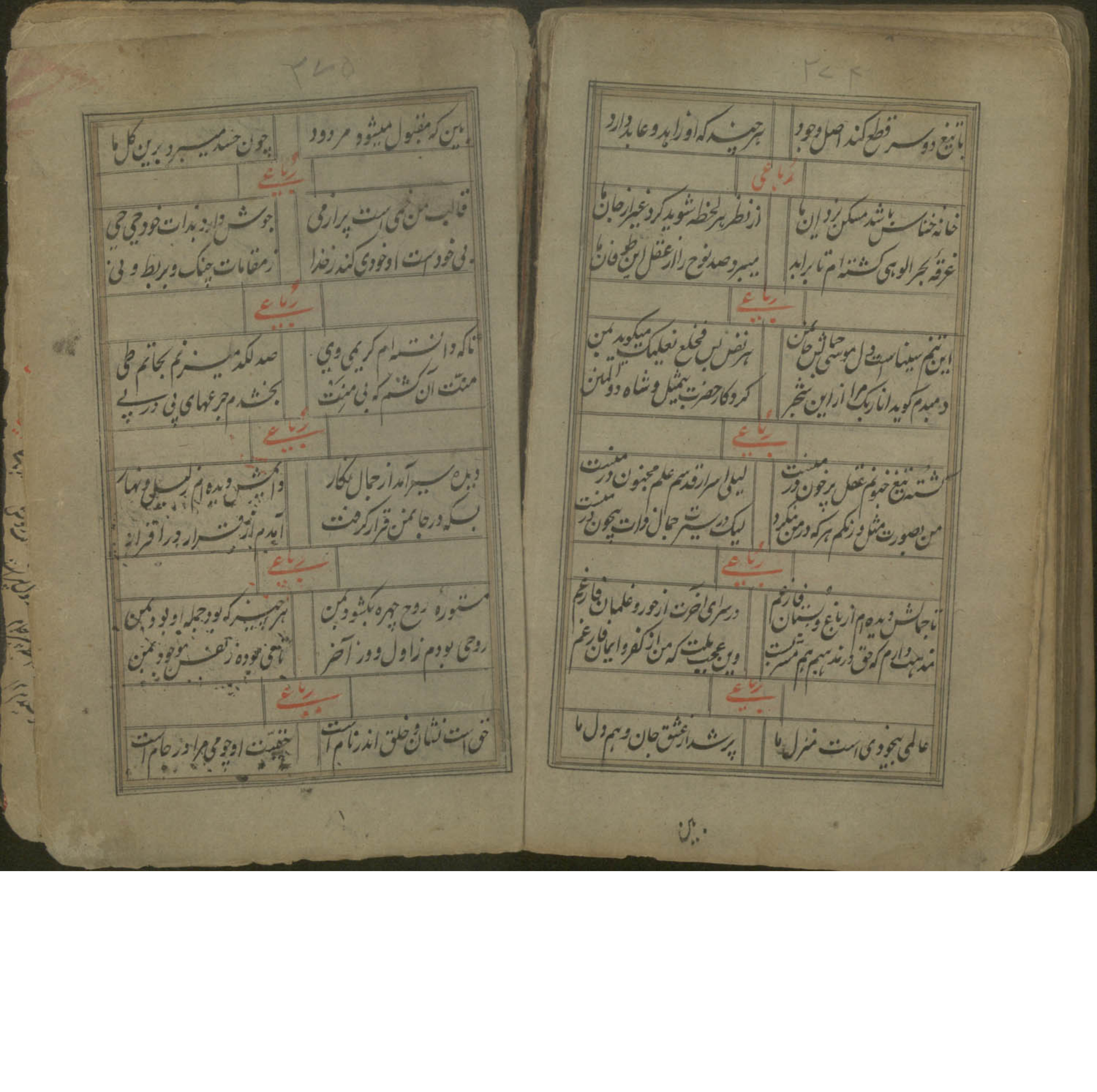
هر چند که وصف عشق آن یار کنم
منصور شوم رخ بسوی دار کنم
بیدار ز خواب غفلت از عشق شدم
وقت است که اهل خفته بیدار کنم

رباعی

ذاتیست که بر صفت جمال آراید
تا حسن کمال خویش را بنماید
در شش جهتش خویش الهی بنهد
هر کس که زوال زنگ خودی بزداید

رباعی

آیینه دل طلعت واحد دارد
منکر نشوی که عشق شاهد دارد



با تیغ دو سر قطع کند اصل وجود — هر چند که او زاهد و عابد دارد

رباعی

خانهٔ خناس باشد مسکن نزد این ما — از نظر هر لحظه شوید گرد غیر از جان ما

غرقهٔ بحر الوهی گشته‌ام تا ابد — پیمبر و صد نوح را از عقل این طوفان ما

رباعی

این تنم سیناست و دل موسی حیات‌بخش جان من — هر نفس بی خلع نعلیک میگوید بمن

دمبدم گوید انا ربک مرا از این شجر — کرد و کار حضرت بیمثل و شاه ذو المنن

رباعی

گشته تیغ جنونم عقل بر خون در منست — لیلی اسرار قدسم علم مجنون در منست

من بصورت مثل و رنگم هر که در من بنگرد — لیک در سیر جمال ذات بیچون در منست

رباعی

تا جمالش دیده‌ام از باغ و بستان فارغم — در سرای آخرت از حور و غلمان فارغم

مذهبی دارم که حق در بند هیچم هم مستست — وین عجب ملت که من از کفر و ایمان فارغم

رباعی

عالمی بیخودی است منزل ما — پر شد از عشق جان و هم دل ما

بین که مقبول میشود مردود — چون حسد میبرد برین گل ما

رباعی

قالب من خمی است پر از می — جوشش دارد بذات خود حی حی

بی خودست او خودی کند ز خدا — ز مقامات چنگ و بربط و نی

رباعی

تا که دانسته‌ام کریمی وی — صد لگد میزنم بجانم طی

منت آن کشم که بی منت — بخشدم جرعه‌های پی در پی

رباعی

دین سیر آمد از جمال نگار — وانچه دیده‌ام ز لیلی و نهار

بسکه در جان من قرار گرفت — آمدم از قرار و در اقرار
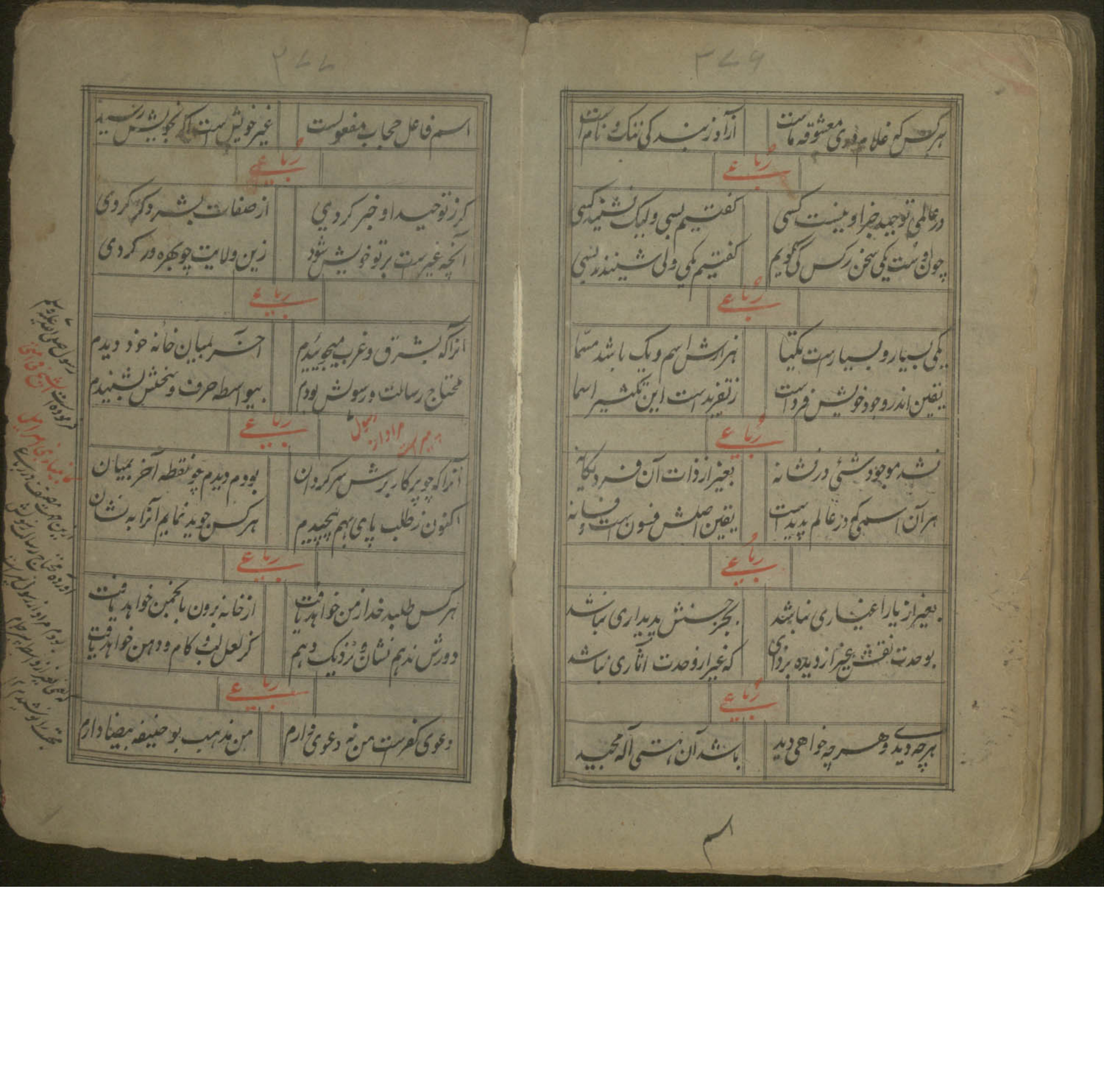
رباعی

مستوره روح چهره بگشود بمن — هر چیز که بود جمله او بود بمن

روحی بودم ز اول و در آخر — تا همی بوده ز نفس هو هو بمن

رباعی

حق است نشان خلق اندر نام است — حقیقت او چو می چرا در جام است



هرکس که غلام فوی معشوقه ماست … آزاد زبند کی زننگ و نام است

رباعی

در عالمی توحید جز او نیست کسی … گفتیم بسی و لیک نشنید کسی
چون نیست کسی سخن زکس گی گویم … گفتیم بلی ولی نشنیدند بسی

رباعی

یکی بسیار و بسیار است یکتا … هزارش اسم و یک باشد مسمّا
یقین اندر وجود خویش فرد است … ز تغییر است این تکثیر اسما

رباعی

نشد موجود شیء در نشانه … بغیر از ذات آن فرد یگانه
هر آن اسمی که در عالم پدید است … یقین اصلش فسون است و فسانه

رباعی

بغیر از یار اغیاری نباشد … بجز جنبش پدیداری نباشد
بوحدت نقش غیر از دیده بردار … که غیر از وحدت آثاری نباشد

رباعی

هرچه دیدی و هرچه خواهی دید … باشد آن هستی آله مجید

اسم فاعل حجاب مفعول است … غیر خویش نیست اگر بجوئی بشنو رسید

رباعی

گر ز توحید او خبر کردی … از صفات بشر وگر کردی
آنچه غیر است بر تو خویش شود … زین ولایت چو بهره ور کردی

رباعی

انزا که بشرق و غرب می‌پوئیدم … آخر بمیان خانه خود دیدم
محتاج رسالت و رسولش بودم … بیواسطه حرف و سخنش بشنیدم

رباعی

مراد از رسول هم اوست

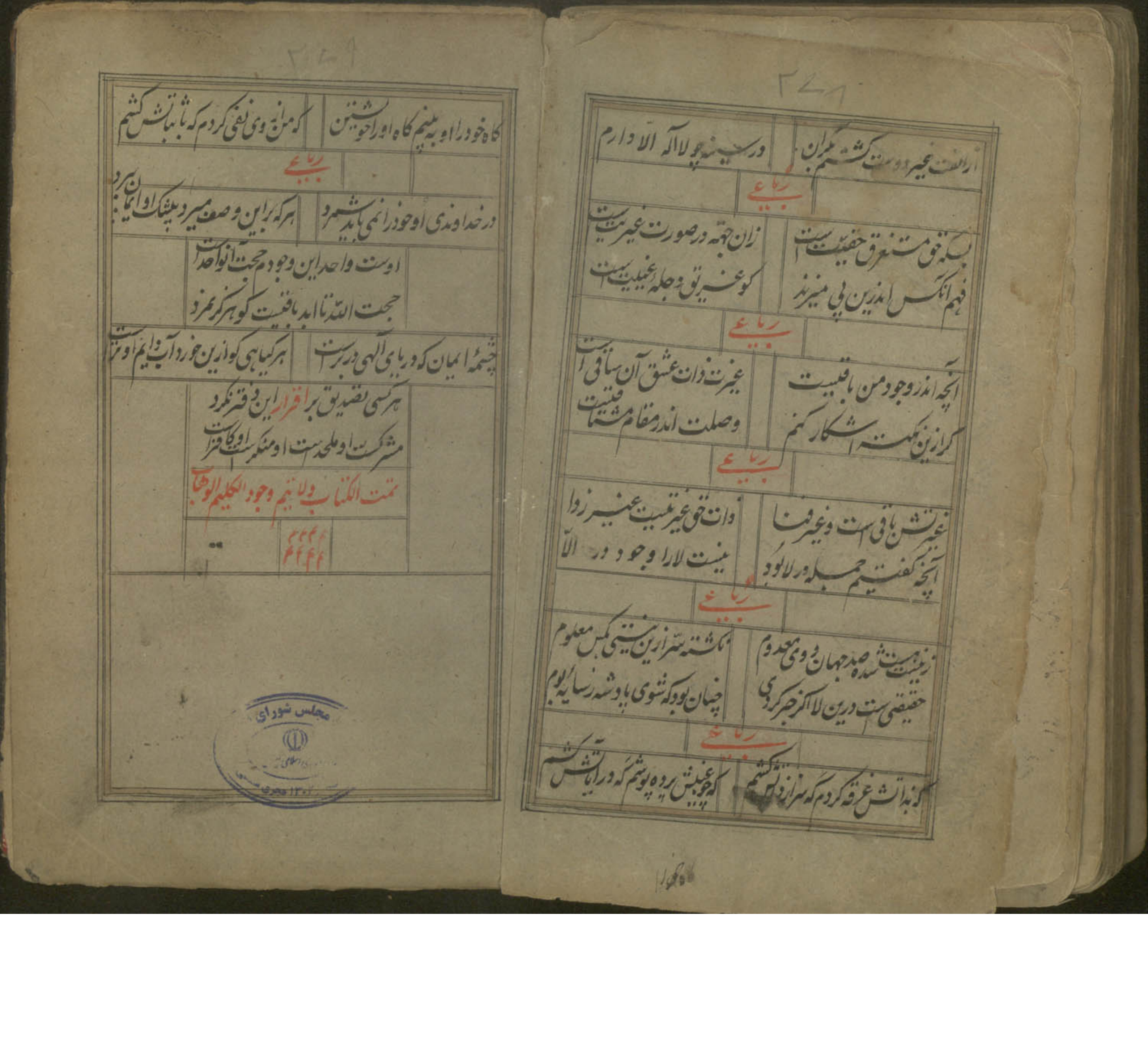
آنزا که چو پرگار برش سرگردان … بودم دیدم چو نقطه آخر بمیان
اکنون ز طلب پای بهم پیچیدم … هرکس جوید نمایم آنرا به نشان

رباعی

هرکس طلبد خدا ز من خواهد یافت … از خانه برون با انجمن خواهد یافت
دورش ندهم نشان نزدیک دهم … گر لعل لبش کام و دهن خواهد یافت

رباعی

دعوی کفر نیست من نه دعوی خدارم … من مذهب بو حنیفه بیضا دارم



ازالست غیر دوست گشتم بگران | ور سینه چو لا اله الا دارم

رباعی

بسکه خود مستغرق حقیت است | زان جهه در صورت غیریت است
فهم آنکس اندرین پی میرسد | کو غریق در جلهٔ غیبیت است

رباعی

آنچه اندر وجود من باقیست | غیرت ذات عشق آن ساقی است
گر ازین نکته آشکار کنم | وصلت اندر مقام مشتاقیست

رباعی

غیرتش باقی است و غیر فنا | ذات حق غیر نیست غیر زدا
آنچه گفتیم جمله در لا بود | نیست لا را وجود در الا

رباعی

ز نیست هست شده صد جهان و وی معدوم | نگشته سر ازین نیستی بکس معلوم
حقیقتی است درین لا اگر خبر گردی | چنان بود که شوی پادشه رسا به بوم

رباعی

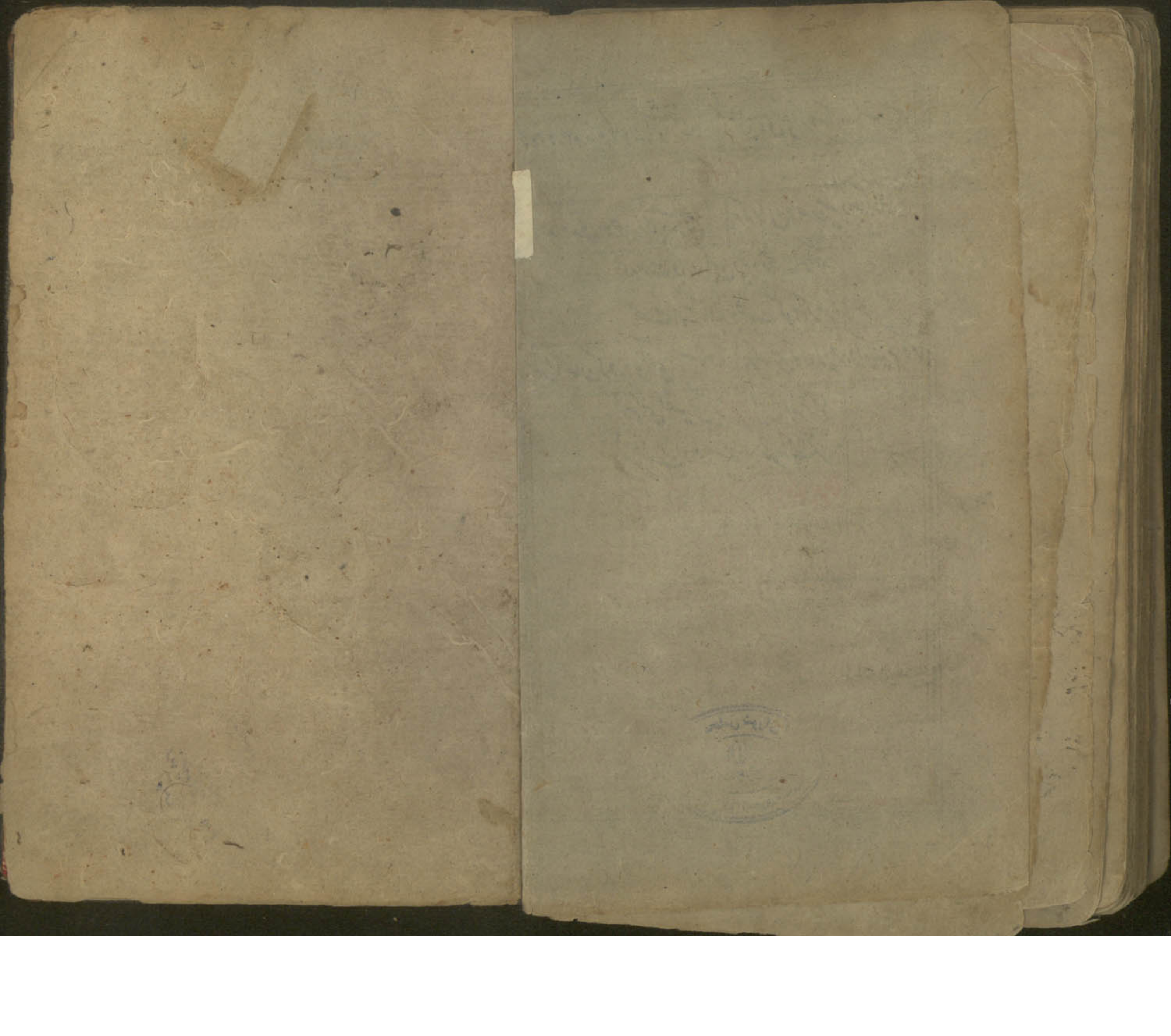
گه بذاتش غرقه گردم که سر از دل کشتم | گه چو غیبش پرده پوشم گه در آتش کشم

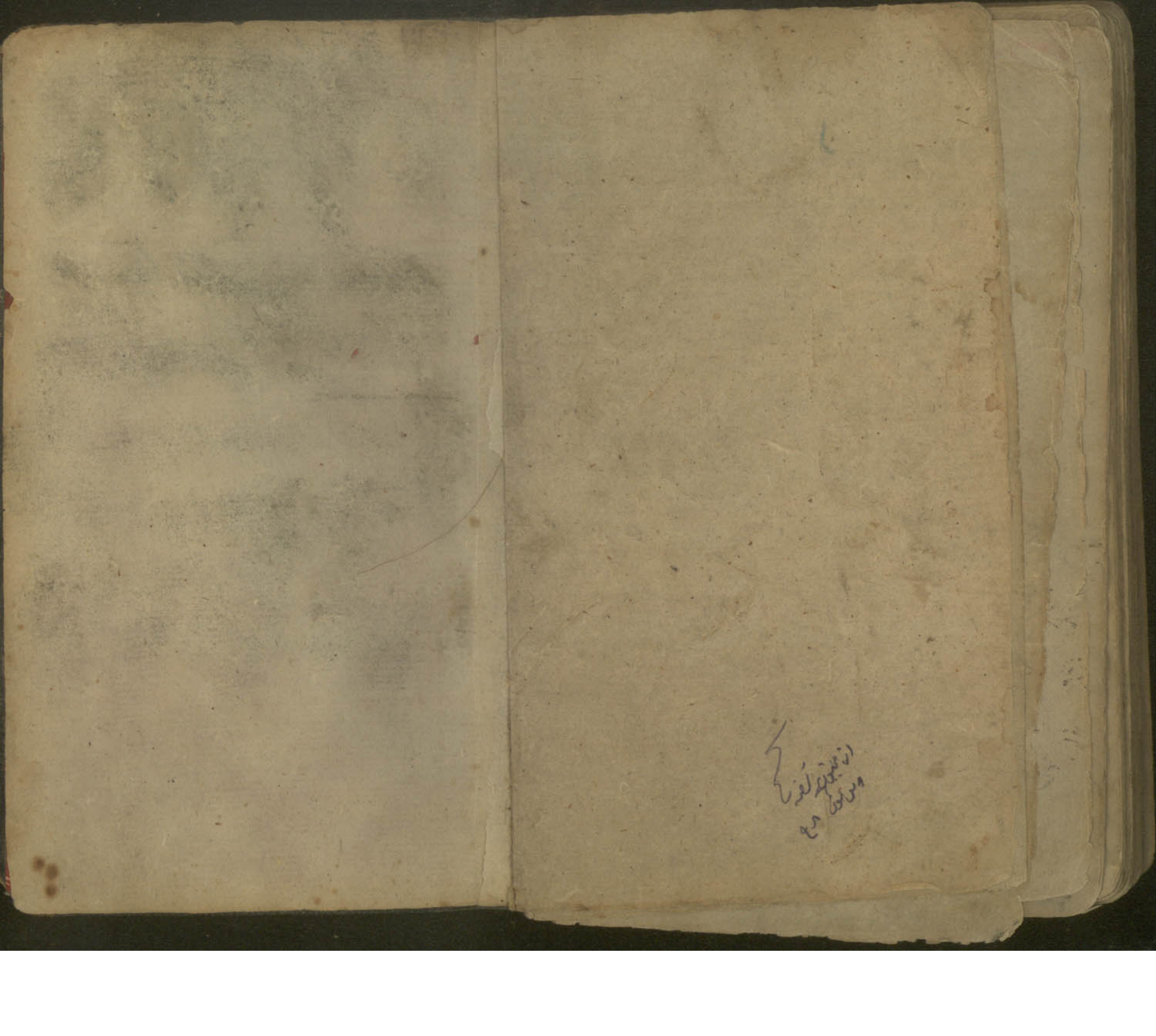
گاه خود را او به بینم گاه او را خویشتن | گه من او وی نفی گردم که باثباتش کشم

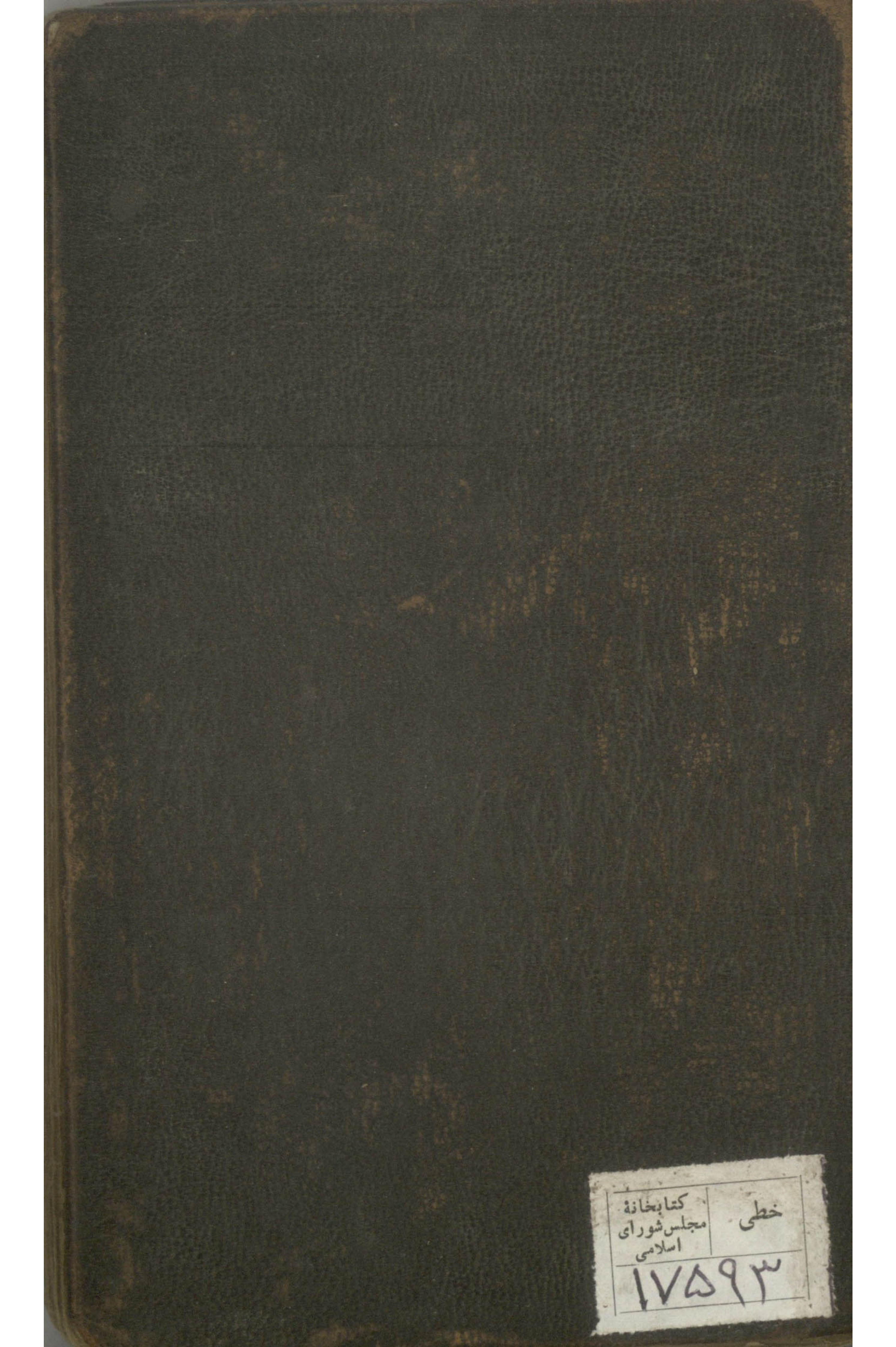
رباعی

در خداوندی او خود را نمی باید شمرد | هر که بر این وصف میرد بیشک او ایمان برد
اوست واحد این وجودم حجت انوا احد است
حجت الله تا ابد باقیست گوهر گز نمرد
چشمهٔ ایمان که دریای الهی در بر است | هر گیاهی کو ازین خورد آب دایم او تر است
هر کسی تصدیق بر اقرار این دفتر نکرد
مشرک است او ملحد است او منکر است او کافر است

تمت الکتاب ولا تتم وجود الکلیم الوهاب






خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۷۵۹۳